



@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش roman_admin@ میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسند همامون اهمیت قائل هستند .

#خلاصه

گاهی فراز و فرودهای زندگی، به حدی غیرمنطقی می‌شود که تو ناچار به سکوت می‌شوی!

آن زمان است که ناعدالتی‌ها از هر سوایی روان می‌شوند و بی‌رحمانه بر تن روح خسته‌ات می‌کوبند و در این میان مردی که بیش از چشم‌هایت به او اطمینان داشتی با پشت کردن به دنیای پوچالی که با او ساخته بودی، خطی سیاه بر تمام باورهایت می‌زن

با اضطراب به جان انگشت‌های دستم افتادم. با فشار زیادی که به آن‌ها وارد کرده بودم، سر انگشت‌هایم قرمز شده بود.

_ این چه حال و روزی هست که واسه خودت ساختی؟

یعنی من این همه حرف زدم، بی‌فایده بود؟

چشم‌های پرآبم را از دستم گرفتم و سرم را به‌طرفش چرخاندم.

با کلافگی نگاهم می‌کرد تا حرفی بزنم و هر دوی‌مان را از آن وضعیت بلا تکلیفی دریاورم.

چشم‌های شیشه‌ای‌ام را که دید، پوفی کرد و خم شد. آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و برای چند لحظه‌ی کوتاه چشم‌هایش را بست.

عمق دل‌خوری‌اش را درک می‌کرد. نمی‌خواستم اذیتش کنم ولی این حالی که از ظهر دچارش شده بودم، دست خودم نبود.

با نفسی عمیق، دوباره صاف نشست و به من که با بیچارگی نگاهش می‌کردم، چشم دوخت.

_ می‌خوای همین‌جا بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟

خیره در چشم‌های غم‌زده‌اش، سرم را بالا انداختم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم به آرامی روی گونه‌ام خزید و زیر چانه‌ام متوقف شد.

نچی کرد و در همان حالت نشسته، طول تخت را طی کرد و سرم را میان بازوهای مردانه‌اش پنهان کرد.

همین حس امنیت، کافی بود تا سایر قطره‌های کم‌طاقت پشت پلک‌هایم جاری شوند.

لبخند ابلیس

در سکوت به من و قلب بی قرارم اجازه داد تا اندکی خالی شویم. گرچه با دیدن حافظ، دوباره لبریز می شدم. همانند تمام این سال‌ها که تا نگاهم به عکسش می افتاد و یا اسمی از او برده می شد؛ چهارستون تنم می لرزید.

_ تموم شد؟

به نرمی از آغوشش جدا شدم و بینی ام را بالا کشیدم.

_ نمی شه من نیام؟

صدایم گرفته بود و چشم‌هایم می سوختند. لبخندی تلخ زد و پشت دستش را روی گونه‌ی مناکم کشید.

_ باید بیای. فرار تا کی؟

مخصوصاً الان که برگشته. الان که امکان برخوردتون تو هر جایی هست. باید قوی شدن رو تمرین کنی.

پلک زدم تا ته مانده‌ی حسرت‌هایم از میان قرنیه‌ی چشم‌هایم بیرون کشیده شود.

_ اگه قرار بود قوی بشم؛ این همه سال وقت داشتم.

دستم‌های دوباره درهم گره کرده‌ام را گرفت و میان دست‌های گرمش فشرد.

_ این سال‌هایی که نبود و نبودنش مشتاق‌ترت کرد و می گی؟

تکانی خوردم و با بهت به چشم‌های متأثرش نگاه کردم.

_ فکر می کنی ندیدم هر وقتی که صحبت اون یا کارهایش می شد؛ چه طور گوش تیز می کردی تا حتی یک کلمه رو هم

جا نداری؟

لبخندش بی رنگ بود و من از عریان بودن نگاهم، احساس شرم داشتم.

_ منتظرت می مونیم.

دستم را با تأکید فشرد و بدون مکث برخاست و با گام‌هایی بلند، اتاق را ترک کرد.

چند ثانیه‌ی کوتاه به مانیتور خاموش رایانه روبه‌رویم که روی میز مخصوصش قرار داشت، خیره شدم.

لبخند ابلیس

تمام گفته‌های کاوه، حقیقت محض بود. حقیقتی که هر چه قدر از آن فرار می‌کردم؛ کششی همانند دو قطب مخالف آهنربا، من را به آن نزدیک می‌کرد.

با تمام اشتیاقی که قلبم از این دیدار بعد از سال‌ها بی‌خبری داشت اما دلهره‌ای بزرگ مانع از میدان دادن به هیجان قلبم می‌شد.

بی‌رمق از لبه‌ی تخت برخاستم و با گیجی دور خودم چرخیدم.

چه باید می‌پوشیدم؟

بنا بر حرف‌های کاوه، افراد زیادی حضور نداشتند و همه از خودمان بودند.

قلبم تیر کشید و دستم روی آن قرار گرفت.

بعضی خودمانی‌ها که فرسنگ‌ها از تو فاصله می‌گیرند؛ چه درد بزرگی را بر جانت تحمیل می‌کنند.

پاهای سنگین‌شده‌ام را به دنبال خود کشاندم و به طرف کمد دیواری یک‌دست سفید، در گوشه‌ی شرقی اتاق رفتم.

در همیشه نیمه بازش را کامل گشودم و همانند مجسمه‌ای بی‌روح وسط میدان شهر، مقابل لباس‌ها ایستادم.

کوتاه و بلند، با رنگ‌های متنوع روی جالباسی ردیف شده بودند؛ اما دستم همانند همیشه به طرف تیره‌ترینشان رفت.

دقیقا سه سال بود!

سه سال که دنیایم جز سیاه و سفید، آغشته به رنگ دیگری نشد.

مانتوی قهوه‌ای سوخته‌ی جلو بازم را که خیلی در آن راحت بودم؛ روی بلیز کوتاهم که از همان رنگ، ولی

روشن ترش بود، پوشیدم.

لبخند ابلیس

دستم به کندی حرکت می کرد و تمام توانم را تکه ای تپنده از وجودم گرفته بود.

بی تابی و هیجانش عرقی سرد بر تنم نشاند و تمام فکر من این بود؛ که چگونه با او روبرو شوم؟!

مقابل میزتوالت بلاتکلیف ایستادم.

به خودم در آینه نگاه کردم.

صورتم رنگ پریده بود و چشم هایم دودو می زد.

به حالت عادی هم حضور من در آن دورهمی حجم عظیمی از پیچ پیچ ها و درگوشی ها را به همراه داشت؛ وای به اینکه با این حال زار در جمع شان می رفتم.

بی میل کمی کرم و رژ کم رنگ قهوه ای روی صورتم پرده کردم و موبایلم را از روی میز چنگ زدم.

به چیز دیگری احتیاج نداشتم.

زیاد که نمی ماندم. می رفتم هم به خودم، هم به او و سایرین ثابت کنم؛ گذشته ی چرک شده ی میانمان، اصلا برایم اهمیت ندارد.

با ضربه ی محکمی که بر قفسه ی سینه ام کوبیده شد؛ تکان سختی خوردم.

گویا به من هشدار می داد تا مراقب واژه های پراکنده ی ذهنم باشم. به آهستگی و با افکاری درهم به طرف طبقه ی پایین رفتم.

هنگام سرازیر شدن از پله ها، محکم نرده ی چوبی و قطور را گرفتم تا نیمی از هیجان کاذبی که در حال خفه کردنم بود را در همین خانه جا بگذارم.

_ چه عجب بانو؟!

دیگه داشتم دنبالت میومدم.

لبخند ابلیس

نگاهم را از پله‌های گرانیتهی زیر پایم گرفتم و به کمند دادم.

با دیدنش لبخندی بی‌اراده کنج لبم نشست.

در این بلبشوی ویران‌کنندهی درونم، این دختر غنیمتی بود که باید در مشتم از او حفاظت می‌کردم.

دیگر به پایین پله‌ها رسیده‌بودم.

_ من دیر نکردم؛ شما هولی دخترخانم.

کاوه هم بر خواسته‌بود و با تحسین نگاهم می‌کرد البته نمی‌توانست نگرانی نشسته میان مردمک‌هایش را که از قلب نازنینش نشأت می‌گرفت، پنهان کند.

کمند اخم درهم کشید و با نیم‌نگاهی به کاوه، به طرف در خروجی حرکت کرد.

_ من می‌رم کاوه، خودت می‌دونی با خواهرزادهی تخت.

ابرو بالانداختم و متعجب به کاوه نگاه کردم.

_ به من گفت تخس!؟

کاوه سرش را به چپ و راست تکان داد و بازویم را گرفت.

_ بریم که دیر برسیم، آبرو برامون نذاشته.

چه خوب که کمند بود و برای چند لحظه هم که شده، فکرم را از شخصی که تا چند دقیقه‌ی دیگر با او روبرو می‌شدم؛ منحرف می‌کرد.

سعی کردم خونسرد باشم و خودم را نبازم البته اگر مدتی بعد هم می‌توانستم اینگونه باشم، عالی می‌شد.

از خانه که خارج شدیم، هرم هوا به سرعت به طرفمان آمد.

اواسط تابستان بود و کمی تا خنک‌تر شدن هوا زمان می‌برد.

کمند در تاریکی منتظر ما بود. نور چراغی که ناشیانه روی تیربرق بتونی وصل شده بود؛ روی اندامش خودنمایی می‌کرد.

به گام‌هایم سرعت بیشتری دادم و وقتی به او رسیدم، بوسه‌ای غافلگیرانه روی گونه‌اش کاشتم.

اخمی شیرین کرد و دست نامزدش را گرفت.

_ خيله خوب بخشیدمت. حالام زود راه بیفت.

می‌دانستم که دلش کنار دلم نشست است تا از این حجم استرس پس نیفتد.

از آپارتمان خارج شدیم و مسیر رسیدن به خانه‌ی روبرو را با چشم‌های بسته‌شده‌ی قلبم پیمودم که اگر اندکی میدان به آن کوچک دل آزرده می‌دادم، قطار خاطرات امانم را می‌برید.

دست آزاد کاوه زنگ در را فشرد و من در خود جمع شدم.

لبخند ابلیس

طولی نکشید که صدایش در کوچهی تاریک و بی‌عابر پیچید و من جان دادم.

در حیاط با همان صدای آشنا باز شد و من پلک برهم فشردم.

تازه ابتدای راه بود و من این‌همه مرده‌بودم پس چگونه ادامه می‌دادم؟!

با کدام توانم پا بر سنگ‌ریزه‌های دوست‌داشتنی سال‌ها پیشم می‌گذاشتم؟!

اصلاً چه کسی گفت که من قوی هستم؟!

دل‌م دل، دل می‌کرد برای این که یک‌لحظه او را ببیند و من گامی به عقب برداشتم.

دوکبوتر عاشق دست در دست هم داخل شدند و من قدمی دیگر پس رفتم که در همان لحظه قامت بلندش را ایستاده روی ایوان خانه دیدم.

تمامم، تمام شده‌بود و حتی نفس‌هایم به احترام ایستادند!

عطش تابستان در مقابل کوران سرمایی که به آنی بر من مستولی شد؛ کم آورد.

او من را نمی‌دید چرا که در آغوش ظلمت‌زده‌ی کوچه‌گم شده بودم.

کاوه لحظه‌ای به عقب چرخید و وقتی من را دورتر از خودشان دید؛ ابروهایش گره‌خورد.

چیزی در گوش کمند گفت و او هم بعد نگاه کوتاهی به من به قدم‌هایش سرعت داد تا حافظ را بیش از این منتظر نگذارند.

ریحانه؟!

چانه‌ام لرزید و آب‌دهان فرودادم.

نگاه بی‌دفاعم را به کاوه دوختم و سعی کردم بغضی را کنترل کنم که با تلاش مستمر در پی گریز از چنگ اراده‌ی اندکم بود.

_ نمی تونم!

مقابل دیدم را که گرفت؛ نفس هایم بالا آمدند.

_ الان اون جا ایستاده هست و نگاهت می کنه. می خوای بهش بفهمونی که حق داشته است؟

که بد کردی و نامردی نکرد؟

که شکست و رفت گردن تو افتاد؛ حقت بود؟

سرم را با بیچارگی تکان دادم و چشم هایم در میان ظلمات شب برق زدند.

شرمنده شدم از نگاهش که به خاطر من شیشه ای شد. دست در بازویش حلقه کردم تا تکیه گاهم باشد.

این بار با قدم های کاوه پیش رفتم و نگاهم جز به سنگ ریزه های رنگی زیر پایم به چیز دیگری نبود.

بوی آشنای گذشته زیر بینی ام زد. رایحه ای دل پذیری که از گل ها و درخت ها جسم لرز کرده ام را در آغوش گرفتند با عطر آشنایش آمیخته شد و روح را از کالبدم بیرون کشید.

کاوه با قدم های محکمش پاها ی من را هم به دنبال خود می کشاند و هر لحظه پی ریزی قلبم بیشتر نشست می کرد.

اگر تلاشم را بیشتر می کردم و مصالح مرغوب تری برای استحکامش استفاده می کردم؛ حالا دیگر نگران ویرانی اش مقابل چشم های تیز حافظ نبودم.

سنگینی نگاهش محسوس بود و من لرزان حتی نمی توانستم؛ سرم را اندکی از گریبان فاصله دهم. نمی دانم چه قدر از توقف قدم های مان می گذشت و من چه قدر لب هایم را برهم فشردم که سکوت پر از حرف میان مان شکست.

_ سلام.

صدای حافظ با کمی تأخیر آمد و به پرده‌های دلخور گوش‌هایم نشست.

نگاهم تنها به دمپایی‌های آبی رنگ مردانه‌اش چسبیده بود و گلویم درد را فغان می‌کرد.

نمی‌فهمیدم که میان نگاه‌شان چه می‌گذرد که این‌چنین ساکت هستند و کاوه سلام خواهرزاده‌اش را بی‌جواب گذاشته‌است.

بازوی کاوه را فشردم و با جرأت اندکی که سعی در تقویتش داشتم، سربالا بردم.

« خنده‌ی مستانه‌ام در فضای خانه پیچید.

_ نخند زلزله که صدات دنیا رو ویرون می‌کنه.

دوباره خندیدم که با شتاب به‌طرفم آمد و شروع کرد به قلقلک دادنم.»

نگاه دو مرد با یکدیگر گویی دوئلی نفس‌گیر برپا کرده بود.

هر دو خیره‌ی هم پلک هم نمی‌زدند و من آب‌دهان فرودادم. این بغض گویا قصد کوتاه آمدن نداشت.

دیوارهای سست‌شده‌ی سینه‌ام بالاخره فروریخت و لاشه‌ی احساس سرخورده‌ام، میان آوارهایش، دست و پا زد.

چقدر تغییر کرده بود. بزرگ‌تر و جاافتاده‌تر شده بود.

لبخند ابلیس

دیگر از آن جوانکی که موهایش همیشه‌ی خدا برق روغن داشت؛ خبری نبود.

ترکیب لباس‌های تنش هم مردانه‌تر شده بود. به جای تی شرت و شلوارهایی که جای، جای‌شان پاره بود و یا طرح‌های مسخره روی آن‌ها کار شده بود؛ اینک لباسی موجه برتن داشت. یک تی شرت آبی آسمانی ساده که عجیب با رنگ چشم‌هایش هم خوانی داشت را با جینی به همان رنگ، ست کرده بود. نگاه لغزانم بی‌حواس روی ته‌ریشش دور می‌زد که صدایش تکانم داد.

_ خوبی... دختر خاله؟

بی‌رحمانه من را غریبه انگاشت و حجمی از درد را به قلبم سرازیر کرد.

بازوی کاوه را بیشتر فشردم و سعی کردم لحنم خوددارتر از چشم‌های رسوایم باشد.

_ ممنون. شما خوبین؟ خوش اومدین.

کلمه به کلمه گفتم و دانه دانه تیغ تیز زهردار را در تنم فرو کردم.

_ شما!؟

چقدر دور و غیرقابل باور به نظر می‌رسد؛ لحظه‌هایی که قول یکی شدن به ما می‌دادند و ثانیه‌های سر به هوای ساعت، عجب بی‌معرفت‌هایی بودند.

پوزخند کمرنگش، لرزاندم و کاوه بالاخره به حرف آمد.

_ نمی‌خوای تعارف مون کنی؟

با اقتداری ناآشنا نگاه محکمش را در چشم‌های کاوه کوبید.

_ البته... بفرمایین.

تمام حرکت‌هایم را کاوه برنامه‌ریزی کرده بود و من تنها آدمکی بودم که به‌همراهش کشانیده می‌شدم.

هنگام عبور از کنارش سعی کردم؛ پیازهای بویایی‌ام را از کار بیاندازم تا هوس نکنند؛ عطر هوس‌برانگیز جدیدش را به غرامت ببرند.

صدای همهمه‌ای از داخل خانه به گوشم رسید و حضور سنگین حافظ پشت‌سرم بغضی گلوگیر در مسیر تنفسی‌ام کاشت.

این بار که بازوی کاوه را فشردم؛ دست مخالفش را روی دست سرم‌زده‌ام قرارداد.

نگاهش کردم و ساده‌لوحانه سعی کردم، شخصی که تنها چند سانتی‌متر با ما فاصله داشت را نادیده بگیرم.

بچه‌ها در پذیرایی تقریباً بزرگ خانه گردهم جمع شده بودند.

خانه‌ی خاله پرستو کوچکترین تغییری نکرده بود. درست همانند سه‌ساله پیش همه چیز در محل قبلی خودشان قرار داشتند. همان زمانی که جایگاه شب و روز در زندگی‌ام تغییر کرد و ستاره‌ها ساک هجرت بستند تا دیگر راهنمای من در جاده‌های پرپیچ و خم و تاریک زندگی نباشند.

مبل قهوه‌ای رنگ کنار شومینه همچنان قدرتمند مکانش را حفظ کرده بود.

«عصبانی از روی مبل بلند شدم و سعی کردم، صدایم آرام باشد.»

_ چیکار می‌کنی حافظ!؟

الان خاله میاد می بینه؛ زشته.

دوباره خندید و با زور روی مبل نشاندم و خودش هم تنگ دلم نشست.

_ خوب چیه مگه!؟

عیبه دارم با نامزدم اختلاط می‌کنم؟

چشم غره ای برایش رفتم که دست‌هایش را به حالت تسلیم بالای سرش برد.»

حسام روی همان مبل لم داده بود و دستش روی تکیه‌گاه آن و پشت سر روشنک بود.

نیشخندی زدم و سرم را برگرداندم.

همه‌شان گرم گفتگو بودند و هیچ‌کس حواسش به ما نبود.

با ورودمان به پذیرایی، اولین نفری که از جا پرید، فرهاد بود. با واکنش سریع او و ایستادن ناگهانی‌اش، توجه همه به ما جلب شد.

ما که نه، من!

چشم‌ها از درجه‌بندی زاویه‌ها هم گشادتر شد و من تمام ارگان‌های لرزان بدنم را به کار گرفتم تا طرحی از لبخند بر چهره بنشانم که تنها موفق به تکان خوردن، بی‌معنای لب‌هایم شدم.

لبخند ابلیس

سکوتی که ایجاد شده بود؛ ناشی از غافلگیری افراد حاضر در سالن بود که به مخیله‌شان هم خطور نمی‌کرد؛ امشب و در این مکان من را ببینند.

بالاخره کمند به خودش تکانی داد تا همان جایی که ایستاده بودم، فرونریزم.

چه عجب؟!

بالاخره شما دایی و خواهرزاده تشریف آوردین.

چرا احساس می‌کردم که صدایش می‌لرزد؟!_

گویی مضطرب بود و این موضوع من را که مشوش بودم؛ به وحشت می‌انداخت.

بچه‌ها به نوبت جلو آمدند و همگی باهم احوالپرسی کردیم.

فرهاد، شیدا، امیر و...

شخص جدید حاضر در جمع کمی برایم آشنا بود.

دستش را فشردم و ابرویی بالاانداختم.

من رو به جا نیووردی عزیزم؟

لبخند کوچکی زدم.

ببخشید ولی نه.

خنده‌ی ریزی کرد و نگاهی کوتاه به پشت‌سرم انداخت.

_ سپیده هستم.

چشم‌هایم را کمی باریک کردم و جایی در میان ورق پاره‌های خاطراتم به دنبال همچین نامی گشتم.

هنوز درگیر یادآوری او بودم که روشنگ تیر خلاص را زد.

_ بابا دخترعموی حافظ دیگه.

نگاهم ناگهان روی دختر روبرویی دقیق شد. چطور فراموشش کرده بودم!؟

_ و البته نامزدش.

ناقوسی در سرم نواخته شد و دردی از سمت چپ سینه‌ام در تمام وجودم پخش شد.

ناباور نگاهم را میان شان دوران دادم و همانند جسمی سبکبال وزن اندکم را به شانه‌های کاوه منتقل کردم.

« بالای درخت که رفت؛ قلبم فروریخت.

خندید و دست‌هایش را دور دهانش گذاشت.

_ می‌خوام همه بفهمن عاشق زخم هستم... می‌خوام بدونن که جز اون کسی رو نمی‌خوام»،

سیاوش با لودگی همیشگی‌اش حواس بچه‌ها را از من پرت کرد و نگاه دلگیرم بی‌اراده به سمت حافظ که اکنون در طرف راست کاوه ایستاده بود؛ کشیده شد.

سوزاندن به همین آسانی‌ست!؟

این که بدون فراهم کردن هیچ‌گونه مقدماتی، به آنی کبریت را بکشی روی هیزم‌هایی که چندسال با جان دادیم، انباشته شدند؟

_ بریم ریحانه.

صدای کاوه نگاهم را از نیمرخ جدی حافظ جدا کرد و هم‌قدم با او روی یکی از مبل‌های خالی نشستم. کمند طرف دیگرم را اشغال کرد و سرش را زیر گوشم برد.

_ دختره‌ی افاده‌ای رو دیدی؟

نامزدش!

لبخند ابلیس

عق...

یکی نیست بگه تو همونی هستی که تا ایران بودی، یکی از حافظ می شنیدی؛ ده تا از دیوار، الان شد نامزدت؟

بس که چسبیدی نتونست دیگه بکندت...

_ بس کن کمند.

صدای لرزانه او را به خود آورد و لب گزید.

کاوه دست یخ کرده ام را فشرد.

_ من رو آوردی بین این ها که تحقیر شدنم رو کامل کنی؟

فشار انگشت هایش بیشتر شد و غرید:

مضخرف نگو که تو دهن اون نامرد نکوبم.

پوزخندی زدم و به حافظ و سپیده که مشغول پذیرایی از مهمان ها با شربت و شیرینی بودند، نگاه کردم.

از زاویه‌ی دید من، آن‌ها زوج جوان و خوشبختی بودند که ما را هم قابل دانسته و در حال خوب‌شان سهیم کرده بودند.

نگاهم به تصویر مقابل مات شد و کامم طعم گس خرمالو گرفت.

_ بفرمایید.

صدای بم و محکم حافظ، دست افکارم را گرفت و قبل از این که غرقم کنند؛ نجاتم داد.

نگاهم را معطوف به مایع خوش‌رنگ داخل لیوان کردم و سعی کردم تا از میدان مغناطیسی نگاهش بگریزم.

با کمی مکث لیوان شیشه‌ای و بلند را برداشتم و دست سردم را به دیواره‌ی یخ‌زده‌اش فشردم.

نگاهم هم‌چنان به آب پرتقال بود که حافظ قد راست کرد و از کنارم گذشت.

چند ثانیه‌ی کوتاهی که کنارم خم شده بود؛ بسان سالی به طول انجامید و عطرش با صلابت من را به اسارت کشید.

حافظ سینی خالی را روی میز گذاشت و خودش روی یکی از مبل‌های تک‌نفره جای گرفت. هر حرکتش قلبم را می‌لرزاند و در دل آرزو کردم که ای کاش می‌توانستم بگریزم.

کاش اصلاً قدم به این خانه که ذره‌ذره اکسیژن سلول‌های تنفسی‌ام را کم می‌کرد، نمی‌گذاشتم.

سپیده ظرف شیرینی را سمت من گرفت و با لبخندی که لب‌های باریکش را نازک‌تر جلوه می‌دادند؛ نگاهم کرد. از لب‌های کش‌آمده‌اش حس خوبی دریافت نکردم ولی سعی کردم با عینک بدبینی هم نگاهش نکنم. این که در گذشته من و حافظ نامزد بودیم و بعد هم جدا شدیم؛ تقصیر او نبود که بخوایم نسبت به این دختر دل چرکین باشم.

محترمانه تعارفش را رد کردم و بعد از این که رفت؛ لیوان شربت را بدون این که از مزه‌اش بچشم روی دسته‌ی چوبی مبل قرار دادم.

لبخند ابلیس

کمند باز هم سرش را در گوشم فرو کرد و شروع به چیدن هجویاتش در کنار هم کرد اما حواس شش گانه‌ی من به آنی در چشم‌هایم جمع شدند و مسیر دست‌های سپیده را دنبال کردند که دور گردن حافظ پیچ خورد. روی دسته‌ی مبلی که حافظ در آن فرو رفته بود، نشست و رو به من کرد.

_ چه خبر ریحانه جون؟

دلم می‌خواست باز هم پوزخند بزنم. به‌طور قطع خبری که به او مرتبط باشد، نداشتم.

همانند همیشه ماسک قدرتم را بر چهره نشاندم. حجابی که در سال‌های اخیر همیشه بر واکنش‌های غیرارادی صورت‌م می‌نشاندم تا کسی پی به احوال پریشان درونم نبرد.

سخت بود اما شدنی هم بود.

_ خبری نیست.

به وضوح جاخوردنش را از لحن سرد و بی‌تفاوتم شاهد بودم و دیگر نتوانستم مقابل آن پوزخند مقاومت کنم. چهره‌اش کمی جمع شد و آن لعنتی نشسته در کنارش مستقیم و بی‌پروا نگاهم می‌کرد.

_ هنوز ازدواج نکردی؟

جمله‌اش سیخ داغی شد که جگرم را سوزاند و بویش را به وضوح احساس کردم. چه خوب که بقیه حواس شان به ما نبود. تنها کاوه و کمند بودند که به‌ظاهر مشغول نوشیدن چای بودند. دهان باز کردم تا پاسخ مناسبی به او بدهم و کمی از حرارتی که بر اثر حرص درونم شعله می‌کشید، کم کنم اما کاوه پیش‌قدم شد.

_ داشتن ریحانه لیاقت می‌خواد که هر کسی نداره.

سرم با شتاب به سمت کاوه چرخید و او در کمال خونسردی پاروی پا انداخت و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. کمند با لبخندی بزرگ نگاهش کرد و سپیده در حالی که به زحمت سعی می‌کرد، جلوی افتادن انحنای لب‌هایش را بگیرد؛ سرش را نامفهوم تکان داد. گویی قصد داشت، حرفی که کاوه زد را تأیید کند اما مهره‌های گردنش همکاری درستی نکردند.

کاوه بدون این که به نگاه متعجب من پاسخ دهد؛ همان گونه که به سپیده چشم دوخته بود، شانه‌ام را فشرد تا به خود بیایم.

سرم را چرخاندم و چشم‌هایم را به حافظ دوختم. دلیلش را نمی‌دانم اما دلم آن لحظه به شدت تمایل داشت که واکنش حافظ را ببیند.

نگاه سردش را به مردمک‌های ملتهبم دوخت. درست همانند شخصی که برای اولین بار تو را دیده است و هیچ شناختی از قبل ندارد.

میان کوران سرمایی که در چشم‌های آسمانی‌اش جریان داشت؛ به دنبال نشانی از آشنایی گشتم اما هرچه بیشتر جستجو کردم، کمتر به نتیجه رسیدم.

قلبم پر تکاپو به دیوار سینه‌ام می‌کوبید و نفس‌هایم به سختی بالامی آمدند.

بالاخره حرکت نوازش‌گونه‌ی انگشت‌های سپیده روی گردنش، مسیر نگاه حافظ را تغییر داد و من پلک‌هایم را برای چند ثانیه‌ی کوتاه روی هم فشردم تا کمتر شاهد عشق بازی آن‌ها باشم.

لبخند ابلیس

_ خوب حافظ خان، از غربت بگو.

مثل این که حسابی بهت ساخته است.

صدای رسای فرهاد، شش دانگ حواس بقیه را متوجهی حافظ کرد.

نمی دانم کلام فرهاد پر از تکه های کنایه بود یا من این طور احساس کردم.

_ غربت ماله کسی هست که با امید و بنابر خواست قلبی خودش رفته باشه...

نگاهش به طرف من چرخید و پوزخند نامحسوسی زد.

_ جبر روزگار با ناامیدی که راهیت کنه، همه جا غریبی حتی تو مملکت خودت!

دستم لرزید و مشتش کردم تا کنترلش کنم. نگاه همه کوتاه و پر از حرف از من گذشت و سیاوش که از ده کلامش نه تایی آن شوخی بود، محکم برپشت حافظ کوبید. حافظ تکان نخورد اما سپیده که به او تکیه داده بود، نزدیک بود نقش زمین شود که از شانه های حافظ گرفت و با ترس رو به سیاوش کرد.

_ داداش رفتی آلمان فیلسوف برگشتی عوض خواننده شدن!؟

حافظ دست سپیده را از دور گردنش باز کرد و چیزی نگفت.

کم حرف شده بود. دیگر همانند سابق در جمع دوستانه مان نمی‌گفت و نمی‌خندید.

حتی از زمان ورودمان یک لبخند ساده هم نزد.

فهمیدن معنای نهفته در کلام حافظ چندان سخت هم نبود که سایرین نخواهند پی به آن ببرند حتی سپیده که با بی‌خیالی برای نامزدش سیب پوست می‌گرفت هم دریافت که حرف حافظ پر از کنایه بود اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد. درست همانند من که پوستم را کلفت کرده بودم تا بتوانم در این لحظه در این خانه دوام بیاورم.

آن جدایی غیرمنتظره از هر دوی ما انسان‌های جدیدی ساخته بود. انگار بزرگ‌تر و پخته‌تر شده بودیم.

نگاهم دوباره دور تا دور خانه دوید و اشک به چشم‌هایم نیش زد. ماندن در فضایی که هر لحظه با یادآوری خاطرات دردناکش زجرم می‌داد؛ کاری بس دشوار بود.

همهمه‌ی بچه‌ها که از سرگرفته شد و کاوه و فرهاد هم مشغول صحبت با یکدیگر شدند؛ آرام برخواستم و از پشت بچه‌ها به طرف انتهای سالن رفتم و در شیشه‌ای‌اش را که کشویی بود، باز کردم و به حیاط پشتی رفتم.

اشتباه می‌کردم!

به گمانم از فضای پرحرارت خاطرات گریختم اما این حیاط کوچک با همان چیدمان سنتی‌اش بی‌رحم‌تر از سایر نقاط خانه، دست بیخ‌گلویم انداخته بود و آن را می‌فشرده.

«با غیض نگاهش کردم و روی بهار خواب خودم را کمی عقب کشیدم.»

_ یه کم حیا داشته باش حافظ!

الانه که عمو احمد سربرسه.

یک‌وجب فاصله‌ی بین مان را پرکرد و لبخندی دندان‌نما زد.

_ خوب نامزدمی. خلاف شرع که نمی‌کنم. درضمن اون‌ها الان که بیست و اندی سال از ازدواج شون گذشته، آتیش‌شون تندتر از ماست.

لب‌گزیدم و با گونه‌های گر گرفته نگاه از او دزدیدم. پسرک دیوانه شرم و حیا را یک‌جا قورت داده‌بود.»

دست بر گلویم گذاشتم و با نوازشی بغض‌هایم را دعوت به آرامش کردم.

روی همان بهارخواب نشستم و دستم را روی پشتی کرم‌رنگ کشیدم و لبخندی تلخ روی لب‌هایم نشست.

سرم را که چرخاندم؛ به‌آنی پرده‌ی اشک مقابل چشم‌هایم افتاد و تصویر زیبای درخت انار را تار کرد.

چه‌قدر برای میوه‌هایش با حافظ‌جدل می‌کردم که زودتر از موعدش آن‌ها را نکند و بگذارد بزرگ و آبدار شوند و طبق معمول او با شیطنت از درخت آویزان می‌شد و به من که حرص می‌خوردم، می‌خندید.

آهی کشیدم و به سرشاخه‌هایش نگاه کردم. برگ‌هایش اندک بودند و چند میوه که خشک شده بودند از آن‌ها آویزان شده‌بود و گویی با غصه نگاهم می‌کردند.

_ بازخونی گذشته جز بوی تعفنی که آزارت بده؛ نتیجه‌ی دیگه‌ای نداره.

صدایش غافلگیرم کرد. با دستپاچگی انگشتم را زیر پلک خیس‌م کشیدم و ایستادم.

توان چرخیدن نداشتیم. روبرو شدن با این حافظ و زلزله در چشم‌هایش از ریحانه‌ی اکنون امری بعید بود.

بزرگ شدی دخترخاله.

لحن پراندوهش جدای از حس غریب جمله‌اش، بالاخره چشم‌هایم را از موزاییک‌های خاک‌گرفته‌ی کف حیاط کند و به مردمک‌های وحشی‌اش چسباند.

نمی‌دانم چه قدر در نگاه یکدیگر قدم زدیم و سرگردان شدیم اما صدای بلند خنده‌ی بچه‌ها که از داخل خانه آمد، ما را به خود آورد.

نفس حبس شده‌ام را تکه‌تکه بیرون فرستادم و آب دهان فرودادم تا شاید مسیر تنفسی‌ام سبک‌تر شود.

پوزخند زدم. درست همانند لب‌های خودش که کج شده بودند و در جلد ریحانه‌ای فرورفتم که در این سال‌ها به خوبی ساخته بودم.

خاطرات من برای او بوی تعفن می‌داد!

اتفاق‌های گذشته که گندزد به زندگی‌ام و باعث شد بوی تعفنش همه‌جا بپیچه بزرگم کرد... پسرخاله.

صدایم را محکم نگه داشتم تا نلرزد. با تمام سخت بودنش، نتوانست مانع تکان خوردن مردمک‌های آبی‌اش شود که با بهت هم‌نشین شده بودند. انتظار شنیدن یک جواب کوبنده از ریحانه‌ی خوش قلب سابق را نداشت و حقم داشت.

لبخند ابلیس

من در تمام این سال‌ها ذره‌ذره اعتماد، به نفس سرخورده‌ام بخشیدم تا مجبور نباشم؛ مقابل غریب و آشنا سرخم کنم و اجازه‌ی چرخاندن زبان سرخ‌شان را بدهم.

_ کجا موندی پس عزیزم!؟

همچنان نگاهم می‌کرد و من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم. گویی چشم‌های‌مان به دنبال صداقت زبان‌های‌مان می‌گشتند.

پوزخندم را تکرار کردم و به آرامی از کنارش گذشتم و لحظه‌ی آخر متوجه‌ی نگاه خصمانه‌ی سپیده شدم که از در شیشه‌ای گذشت و وارد حیاط شد.

بی‌توجه به دخترک دوباره وارد سالن شدم و جایی را برای نشستن انتخاب کردم که روبروی کولر بود و از حرارت تابستانی که با زنجیر خاطرات، دست به یکی کرده بودند تا من را بسوزانند، می‌کاست.

سیاوش باز هم معرکه گرفته بود و همه را دور خود جمع کرده بود.

با ورودم نگاه نگران کاوه به سمتم چرخید که لبخندی به زحمت تحویلش دادم. شیدا که در کنارم نشسته بود با مهربانی نگاهم کرد و دست سرد شده‌ام را گرفت.

_ خوبی عزیزم؟

نگاهش نکردم. این دختر با تمام مهربانی ذاتی‌اش می‌توانست به آنی سد مقاومت‌م را بشکند و من در حال حاضر چنین چیزی را اصلاً نمی‌خواستم.

_ باید خوب باشم. اتفاقی نیفتاده است!

انگشت‌های یخ کرده‌ام را میان دست گرمش فشرد و آهی عمیق کشید که قلبم را پر از حسرت کرد.

گاهی دلسوزی اطرفیان بر کوه دردهایت، دردی را اضافه می‌کند و موجب پایین افتادن سرت می‌شود. ناراحتی نداشت تنها من یک ازدواج اشتباه کردم که منجر به شکست شد و فکر نکنم این مورد فقط برای من اتفاق افتاده باشد.

دقایقی بعد حافظ و سپیده هم داخل شدند. دخترک گویی از چیزی دل‌گیر بود و این از چهره‌ی درهمش به خوبی پیدا بود.

_ داداش دمت گرم، این شام رو بده بخوریم که دارم پس می‌افتم.

حافظ با جدیت به سیاوش نگاه کرد و سرش را تکان داد. انگار لب‌هایش، طرح لبخند را نمی‌شناختند.

سردی رفتارش موجب می‌شد که بقیه هم زیاد راحت نباشند. متوجه‌ی تعجب بچه‌ها بودم. خوب حق هم داشتند. حافظ جوان خوش‌برخوردی بود و هضم شخص جدید مقابل بی‌نهایت سخت می‌نمود.

حافظ به طرف امیر که در اصل برگزار کننده‌ی این میهمانی بود، رفت و چیزی زیرگوشش گفت که او سر تکان داد و برخواست و با تلفنش به حیاط رفت.

شمیم مبل کناری حافظ را اشغال کرد و با عشوه‌های همیشگی‌اش شروع به صحبت با او کرد و سپیده فقط دندان روی هم می‌سایید. حافظ اما تنها با بی‌حواسی سر تکان می‌داد.

_ فردا میای گالری؟

شانه‌ای بالا انداختم و انگشت‌هایم را در هم فرو کردم.

_ احتمالا.

بی‌حوصله‌گی‌ام را که دید، دنباله‌ی حرفش را نگرفتم. از این‌که مدام نگاهم مکان نشستن حافظ را زیر نظر می‌گرفت و به کوچک‌ترین حرکتش، واکنش نشان می‌داد؛ کلافه شده بودم و بیشتر از آن بی‌تفاوتی و خونسردی او عذابم می‌داد.

ناخواسته، درست همانند همه‌ی اوقاتی که از شدت استرس، ناخن می‌جویدم؛ گوشه‌ی شصت دستم را به دندان می‌گیرم و با تمام قوا سعی می‌کنم؛ افسار نگاهم را به دست عقلم بسپارم تا کمتر حقیرم کند.

از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که شمیم با تکان دادن تمام اعضای بدنش، برای حافظ حرف می‌زند و سپیده بیشتر از قبل خودش را به نامزدش می‌چسبانند.

حرکت‌های شان به خنده‌ام می‌انداخت و دندان‌هایم بیشتر گوشه‌ی شصتم را می‌گزیدند.

مدتی بعد همه دور هم روی زمین نشسته و مشغول خوردن شام بودیم.

من میان شیدا و فرهاد نشسته بودم و این کمی معذبم می‌کرد. به‌خصوص از بعد آن جریان که در حدود چهار ماهی از پیش آمدنش می‌گذشت.

همان روزی که فرهاد از من خواست که بعد از ساعت کارم در گالری بمانم تا او به دیدنم بیاید. آن روز بعد از کلی مقدمه‌چینی از من خواستگاری کرد و من در میان بهت و ناباوری‌ام از این خواستن، پاسخ منفی دادم.

لبخند ابلیس

از جواب ردم، ناراحت شد اما گفت که انتظار همچین چیزی را هم داشت.

فرهاد تکه‌ای جوجه روی برنج اندک داخل بشقابم گذاشت.

_ چرا نمی‌خوری بچه؟

لبخند کوچکی از توجه‌اش زدم و خودم را با غذایم سرگرم کردم.

یادش به خیر زمانی بود که از سرو کول آن‌ها بالا می‌رفتم و امان برای‌شان نمی‌گذاشتم.

آهی که کشیدم، لقمه را درون گلویم سنگ کرد. لیوانی آب پشت آن لقمه خوردم که به‌زحمت فرورفت و زخمش را برای گلوی بی‌نواایم امانت گذاشت.

دردی که در گلو و سینه‌ام پیچید؛ اشک را میهمان خانه‌ی یخ‌زده‌ی چشم‌هایم کرد. سر که بالا آوردم تا نفسی راحت بکشم؛ نگاهم به حافظ افتاد. نگاه دقیق و اخم آلودش را بین من و فرهاد حرکت داد و با مکث سرپایین انداخت.

_ بخور دیگه دختر!

مگه جوجه دوست نداشتی!؟

توجه‌های بیش از حد فرهاد عصبی ام می‌کرد. به‌خصوص که جمله‌اش را بلند گفت و توجه بقیه را به ما جلب کرد.

_ داداش این کلا کم غذاست. بده من غذاشو بخورم. این پسرهای غربتی هم خسیس شده‌است. آخه یه پرس به کجای من می‌رسه؟

لبخند کوچکی زد و ظرف را به طرفش گرفتم. امیر نامش را هشدارگونه صدا کرد اما او بی خیال ظرف را در هوا از دستم ربود و شانه‌اش را بالا انداخت.

سیاوش پسر خوبی بود. همه دوستش داشتند و او هم به راحتی با بقیه رفتار می‌کرد اما تجربه‌ی تلخی که در گذشته داشتم، موجب می‌شد که دست به عصا راه بروم و حتی از مذکرهای اقوام خودم هم فاصله بگیرم چه برسد به او که نسبت خونی هم با من نداشت.

حسام قاشق غذایش را در دهان گذاشت و در همان حالت حرفش را زد.

_ امیر خودت رو خسته نکن. این بشر آدم بشو نیست.

پوزخندی به حالت تمسخر آمیز صورتش زد و نگاهم را گرفتم که با نگاه برادرش تلاقی کرد.

موشکافانه نگاهم می‌کرد. انگار هنوز هم در پی قانع کردن خودش بود. این که به قلبش بقبولاند؛ دختری که با مرد دیگری، طرح دوستی ریخت، اصلاً مناسب زندگی با او نبوده‌است. از هر جنبه‌ای هم که به ماجرا نگاه می‌کردم؛ حق را به او می‌دادم. من زن عقد کرده‌اش بودم و نباید با مرد دیگری رابطه برقرار می‌کردم!

آن شب با همه‌ی سختی که برای من داشت؛ بالاخره تمام شد و تنها دردی بزرگ‌تر از قبل بر جانم نشانده وقتی فهمیدم سپیده شب را در همان خانه می‌ماند. این که در آن خانه و در منزل نامزدش بماند؛ امری طبیعی بود اما خوب گاهی انسان توقع‌های نابه‌جایی دارد مثلاً این که آن اتاقی که تنگ حیاط خلوت چسبیده بود و نمای زیبای آن را در

قاب پنجره‌ی سرتاسری خود جای داده بود؛ باردار شیطنتها و حس‌های زیبای دونفره‌ی من و حافظ بود که به اشتراک گذاشتن آن‌ها با نفر سوم، آتش به جانت می‌زند.

وقتی به خانه بازگشتیم؛ کمند خیلی اصرار کرد که شب را در کنار من بگذراند اما مخالفت کردم و او را به کاوه حواله دادم. می‌فهمیدم که دل نگران است و بیشتر از خودش، کاوه خواستار شریک شدن اتاقم با او شده است اما دلم نمی‌آمد که از کمند برای خودم دایه بسازم و او را از دوران زیبای نامزدی‌شان دور کنم. از طرف دیگری خودم هم تمایل شدیدی به تنهایی داشتیم تا بتوانم افکارم را منسجم کنم و بر حس‌هایی که امشب عجیب بازی‌گوشی‌شان گرفته بود؛ غلبه کنم.

بعد از این که لباس‌هایم را با لباس خواب راحت سفیدرنگم عوض کردم که گل‌های ریز قرمزش روحم را نوازش می‌داد؛ جسم سنگین شده‌ام را روی تخت انداختم و سرم را در بالشت فرو کردم. دیگر زمان آن رسیده بود که به بغض‌هایم اجازه‌ی رهایی دهم. طفلک‌ها تمام شب را کنج تنگ شده‌ی گلویم زجه زدند و نالیدند.

آن قدر سرم را در بالشت فشردم و هق زدم که سردرد گرفتم.

باورم نمی‌شد...

حافظی را که امشب دیدم در هیچ‌کجای ذهنم نشانی‌اش را نداشتم.

نگاه سرد و پر از تمسخرش گویی دشنه‌ای زهردار بود که هر ثانیه در تن لرزانم فرومی‌رفت.

من در یکی از اتاق‌های آپارتمان سه خوابه و تقریباً بزرگ دایی ام بودم که در طبقه‌ی سوم یک ساختمان سه طبقه واقع بود و به صورت دوبرگس طراحی شده بود و حافظ با نامزدش تنها چند متر با من فاصله داشت.

با این پهلو و آن پهلو شدن، نتوانستم افکاری را که با بی‌رحمی بر ذهنم می‌تازیدند فراری دهم. ناچار سر دردناکم را از بالشت جداکردم و به آهستگی برخاستم و به طرف پنجره رفتم.

پرده‌ی حریر نازک را با انگشت‌های لرزانم کنار زدم و به ساختمان روبرویی نگاه کردم. چه خاطراتی که از این پنجره و نگاه‌های دزدکی نداشتم.

این قاب چهار گوش ثبت‌کننده‌ی صامت تمام شب‌هایی است که حافظ نگاهم را خریدارانه نظاره می‌کرد.

آن قدر به پنجره‌ی روبرویی چشم دوختم تا بالاخره چراغ اتاقد روشن شد و قلبم فروریخت.

پرده که کنار رفت؛ لبم و تمام تنم لرزیدند.

قامت بلندش به دیوار شیشه‌ای عریض، جلوه‌ای دیگر بخشیده بود و او دست جلو برد و درب را روی ریل چرخاند.

دست‌های من هم انگار از او فرمان می‌گرفتند که بی‌اختیار چفت پنجره را باز کردند.

نیمه شب بود و نسیم خنک تابستانی که به صورتم خورد، کمی از التهاجم کاست اما ضربان قلبم بنای تندتر دویدن گذاشتند.

اختلاف طبقاتی ساختمان‌ها موجب می‌شد که سرش را بالا بگیرد. از آن فاصله نگاه سرکشم به دنبال مردمک‌هایش چرخید و اهمیتی به سیاهی شب نداد.

برق چشم‌هایش همان‌جا نگاه داشت.

دستش را به چهار چوب در تکیه داد و با جدیت نگاهم کرد. فرم ایستادنش با یک دستی که به کمر زده بود و پایی که پشت پای دیگر کمی خم شده بود؛ قلبم را دچار نوسان کرد.

حرف چشم‌هایش با تمام موانع شب و فاصله بازهم برایم خوانا بود و من متاسف بودم که جوابی برای سؤال پرتکرارش نداشتم.

نمی‌دانم چه قدر گذشت. چه قدر آن‌جا ایستادیم و به هم نگاه کردیم و امید را ناامید کردیم. تنها زمانی به خود آمدم که فجر طلوع کرد و پا و کمرم از درد به زق‌زق افتادند.

تکان که خوردم و این پا و آن پا کردم؛ دستش را برای بستن پنجره جلو آورد و دست دلم به سرعت به طرفش دراز شد و التماسش کرد که کمی بیشتر بماند.

با مکثی در شیشه‌ای را بست و نگاه آخرش با افتادن پرده‌ی سفید یکی شد و خودش و نگاهش سایه‌ی پشت پرده را نیز به یغما بردند.

همان‌جا زیر پنجره فرود آمدم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نالیدم.

لبخند ابلیس

آن قدر ناله کردم که چشم‌های سوزانم روی هم افتاد و به عالم بی خبری پناه بردم.

میان خاطرات گذشته و حل معمایی که این چنین سرگردانم کرده بود؛ دست و پا می‌زدم که نامم از فاصله‌ای دور خوانده می‌شد.

انگار در صحرایی بی آب و سوزان گرفتار آمده باشم. لب‌های خشکم برای جرعه‌ای آب باز و بسته می‌شدند اما نمی‌توانستم تکان بخورم و خودم را از آن بیابان نجات دهم.

_ریحانه... گلی... نون و پنیر...

به زحمت پلک گشودم و به کاوه که زیر همان پنجره نشسته بود و سرم را روی پایش گذاشته بود، نگاه کردم.

گویی در چشم‌هایم، تکه‌های کوچک شیشه ریخته بودند که این چنین می‌سوخت. با همان حالت گنگی لبخندی مریض تحویلش دادم و سعی کردم بنشینم. بازویم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. من را به شانهاش تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

_با خودت و قلب من اینکارو نکن ریحانه.

چشم‌هایم را بستم و هرچه کردم در دهان خشکم قطره‌ای آب نیافتم.

_من خوبم کاوه.

صدایم بی نهایت خشک و گرفته بود.

شانهام را فشرد و لحن اندوهگینش، من را از خودم متنفر کرد.

_ می‌دونم.

کمک کرد تا به بدن خشک شده‌ام تکانی دهم و به دستشویی بروم.

حفظ تعادل سخت بود. انگار ریحانه‌ی سه ساله پیش بازگشته بود و دوباره داشت روحم را تسخیر می‌کرد.

مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و لرز کردم.

به تصویر پشت قطره‌های موج‌دار آب نگریستم. چشم‌هایم پر از رگ‌های خونی شده بود و لب‌هایم کبود و خشک بودند.

بی حوصله حوله‌ی قرمز رنگ کوچک را به صورتم کشیدم و از سرویس خارج شدم. باید همین امروز از این جا می‌رفتم. دیگر ماندنم در این خانه جز عذاب عایدی برایم نداشت.

نبودن کاوه در اتاق، امتیاز مثبتی برایم بود که با خیالی آسوده‌کارم را انجام دهم. کنار تخت زانو زدم و چمدانم را از زیر آن بیرون کشیدم و روی روتختی نامرتب قرار دادم.

زیپش را باز کردم و به طرف کمد دیواری قهوه‌ای رنگ و ساده‌ی اتاق رفتم.

تمام این یک ماهی که این جا بودم، این اتاق در تصاحبم بود، همانند همیشه که وقتی دلم می‌گرفت و از دنیا می‌بریدم به آشیانه‌ی دنج کاوه پناه می‌آوردم.

لبخند ابلیس

گالری را دست شیدا سپرده بودم و خودم را دعوت به استراحتی طولانی کردم که زهرش را روز آخر در جانم ریخت.

با یادآوری حافظ و نامزدش پوزخندی زدم و دستم روی لباس‌های آویز در کمد سرخورد.

آهی عمیق کشیدم و با سنگینی که هر لحظه روی قلبم بیشتر می‌شد؛ مشغول بستن چمدانم شدم.

ماندم که در اتاق به طول انجامید؛ صدای حافظ را درآورد.

_ کجا موندی پس ریحانه!؟

آه‌هایم هم از دیشب عجیب دست به گریبان سینه‌ی زجرکشیده‌ام شده بودند.

مانتو و شلوار بیرونم را پوشیدم و بعد از انداختن شال کرم رنگم که با کیف و کفشم ست شده بود؛ به همراه چمدان از اتاق خارج شدم.

با کمی زحمت چمدان را از پله‌ها پایین کشیدم. کاوه در آشپزخانه که دقیقاً روبه روی پله‌ها بود؛ مشغول نوشیدن چای بود که من را با آن وضعیت بالای پله‌ها دید. متعجب لیوان را روی میز گذاشت و ایستاد.

_ کجا به سلامتی!؟

دو پله‌ی باقی مانده را طی کردم و با لبخندی مسخره در حالی که نفس، نفس می‌زدم، نگاهش کردم.

لبخند ابلیس

_ سلامت باشی. خونه، دیگه زحمت و کم می‌کنم.

نیشخندی زد و نزدیکم شد. روبرویم که ایستاد، سرم پایین افتاد. دست زیر چانه‌ام گذاشت و در چشم‌هایم خیره شد.

_ هنوزم داری جا می‌زنی.

نگاهم لرزید و حجم بزرگی از حقیقت بیخ گلویم چسبید.

_ هنوزم نمی‌مونی تا برای دلت بجنگی.

لب‌هایم را بهم فشردم و قطره‌ی خجالت‌زده از گوشه‌ی چشمم رهاشد.

_ هنوزم داری واسه گناه نکرده‌ات سپر می‌شی.

پلک‌هایم را برهم فشردم. توان بیشتری در من نبود که در چشم‌هایم نگاه کنم و برگ‌برگ خطاهای گذشته‌ام در صورتم سیلی بزند.

نامش را که ناله کردم؛ من را میان آغوش امنش جای داد.

نفسی عمیق کشید و سرم را نوازش کرد.

_ آجی اینا سه روز دیگه میان.

کنار رفتم و با پشت دستم محکم زیر چشم‌های سیل‌زده‌ام کشیدم.

_ می‌دونم.

کلافه‌گی‌اش را درک می‌کردم و همین بی‌قرارم می‌کرد.

_ من که دیگه بچه نیستم.

رنگ مهربانی نگاهش غلیظ شد.

_ هنوزم بچه و سر به هوایی.

چپ‌چی نگاهش کردم و از کنارش گذشتم. پشت میز نشستم و به لیوان چایی که دیگر سردشده بود و بخاری از آن بالانمی‌رفت، نگرستم.

لبخند ابلیس
او هم روی صندلی نشست.

_ می گم کمند بیاد پیشت.

سرم را تکان دادم و لقمه‌ای نون و پنیر... ریحان در دهانم گذاشتم.

حافظ این خوردنی های بنفش را تنها به خاطر علاقه ی شدید من می خورد و تمام سعی اش را می کرد که چهره اش از طعم تلخی انتهای آن درهم نشود و من بلند، بلند به تلاشش می خندیدم و خودخواهانه وادار به خوردنش می کردم.

از پشت میز برخواستیم و به طرف چمدانم رفتم. من همیشه یک مسافر بودم. درست از سه سال پیش مسافرتم شروع شد. دلم خانه‌ی امنی نمی یافت تا در آن آرام گیرد و فقط کاوه بود که همدم قلب آشوب زده‌ام می شد.

او هم گوشی اش را برداشت و باهم به طرف خروجی رفتیم.

_ کمند رفت؟

کاوه در حالی که خم شده بود تا با انگشت فضای بیشتری را باز کند و پایش به راحتی در کفش فروبرود؛ سرش را به تأیید تکان داد.

_ آره. صبح زود رفت. زن دایی کارش داشت.

کاوه صاف ایستاد و من ابروهایم را بالا انداختم. لبخندی کم رنگ زد و انگشت اشاره اش را به بینی ام زد.

_ جهیزیه و اینا دیگه.

لبخند ابلیس

لبخندش به لب های من هم سرایت کرد و هر دو از واحد خارج شدیم و در آسانسور جای گرفتیم.

_می ری گالری؟

سرم را به تایید تکان دادم و کاوه چمدان را از دستم گرفت.

_مامان گفت حال بابا بهتر شده است.

آسانسور با تکان خفیفی متوقف شد و بعد از چند ثانیه تعلل درش باز شد و هر دو از آن خارج شدیم.

_خداروشکر

به طرف ماشین های مان که در پارکینگ کنار درب آهنی ورودی بود، رفتیم.

سوییچ را از من گرفت و چمدانم را در صندوق عقب اتومبیلم جای داد.

بی حرف به او و کارهایش خیره شدم. می دانستم که نگران است اما نمی خواهد، دست و پایم را ببندد.

چمدان را گذاشت و جلو آمد و سوییچ را به طرفم گرفت.

_می دونی که نمی خوام اذیت بشی در غیراین صورت اجازه ی رفتن بهت نمی دادم.

لبخندی واقعی و پر از مهر زدم. دستم را دراز کردم که سوییچ را بگیرم اما محکم در آغوشم کشید و پیشانی ام را

بوسید.

من قطعاً انسان قدرشناسی بودم که با وجود این همه مهر و توجه باز هم غم‌هایم را قطار می‌کردم و در ایستگاه آغوشش سوت‌کشان توقف می‌کردم.

بوسه‌ای دیگر روی سرم کاشت و تاکید کرد که مراقب خودم باشم.

اول او از خانه خارج شد چون اتومبیل‌اش مقابل اتومبیل من قرار داشت. بوقی برایم زد و بعد از نگاه آخرش رفت. آهی کشیدم و پشت فرمان نشستم.

درب حیاط باز بود و من در همان حالت بی‌حرکت ماندم وقتی ماشین حافظ از خانه‌ی روبرویی خارج شد.

ابهت جدید حافظ اصلاً این اجازه را به ذهنم نمی‌داد که آن انسان سابق را با او مقایسه کنم.

با اخم و جدیت پشت فرمان نشسته بود و یک دستش به فرمان بود و دست دیگرش که در دیدم نبود؛ قطعاً روی دنده قرار داشت.

لحظه‌ی آخری که سر اتومبیل را کج کرد تا وارد کوچه شود؛ من را که پشت فرمان خشک شده و به تماشای او نشسته بودم، دید.

برای احتیاط بیشتر نیم‌نگاهی به کوچه انداخت و درحالی که ماشین را با دقت در امتداد جوب متوقف می‌کرد به من خیره شد. مات زده‌گی‌ام چهره‌اش را کم، کم به اخم نشانده و غضب چشم‌هایش رفته، رفته عمق گرفت و فکش قفل شد.

در خانه‌ی روبه‌رویی که بسته شد؛ نگاهم به سپیده افتاد که با تیپ اروپایی و راحتش، سوار اتومبیل شد و بوسه‌ای به سرعت روی گونه‌ی حافظ کاشت.

آب دهانم را فرودادم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا حجم آبی که روی مردمک‌هایم تجمع کرده بودند؛ محو شوند.

لبخند ابلیس

سوییچ را چرخاندم و پایم را محکم روی گاز فشردم. همانطور که به چشم‌هایش خیره شده بودم از حیاط خارج شدم و اگر اشتباه نکنم کمی نگرانی در نی، نی چشم‌هایش دیدم.

همانند آن سال‌های بهاری زندگی‌ام، که با هر سرماخوردگی و یا خراش کوچکی روی دستم که به خار گل می‌گرفت، نگرانم می‌شد. پوزخندی تحویل ذهن مثبت‌اندیشم دادم و از اتومبیل خارج شدم.

از گوشه‌ی چشم سپیده را دیدم که نگاه تیزش رو به من بود و چیزی دم گوش حافظ می‌گفت و او تنها نگاهم می‌کرد.

نگاهش مگر خنجر داشت که تمام تنم را زخم کرده و به سوزش انداخته بود؟!

بعد از بستن درب چرخیدم که سپیده را در چند قدمی‌ام دیدم. با تعجب و کمی ترس، قدمی به عقب برداشتم.

_ خوبی عزیزم؟

لب‌هایم از هم فاصله گرفتند و با همان بهتی که از حضور ناگهانی اش داشتم به دقت در چشم‌هایش چرخیدم تا منظور پشت این احوال‌پرسی بی‌موقع را بفهمم. این دختر با نگاهش برایم خط و نشان می‌کشید و من آن قدر ظرفیتم پر بود که حوصله‌ی این بچه بازی‌ها را نداشته باشم.

فاصله‌ی ماشین‌های مان تقریباً یک متر بود و از روی سقف ماشین نگاهی گذرا به حافظ که هنوز هم نگاهم می‌کرد، کردم.

_ ریحا...

لبخند ابلیس

به سرعت به طرفش چرخیدم. حالت تهاجمی و اخم روی صورتم دهانش را در همان حالت باز گذاشت.

چند ثانیه بعد به خود آمد. قری به گردنش داد که نصفه شالی هم که روی موهای بلند و بلوندش بود، روی شانهاش افتاد.

_ می خواستم بگم دایی کوروش امشب برامون یه جشن کوچیک ترتیب داده؛ تو هم بیا.

مشتم را محکم کردم و به پاهایم التماس کردم که سست نشوند.

حافظ در سکوت نظاره ام می کرد و سنگینی نگاهش شانها ام را به درد آورده بود.

گلویم را صاف کردم.

_ خونه ی دایی ام هست. نمی گفتمی هم می اومدم.

پشت چشمی نازک کرد و در مقابلم سینه سپر کرد.

_ عزیزم درک می کنم که چقدر ناراحتی...

_ سپیده!

لبخند ابلیس

قلبم فروریخت. چه راحت و بی پروا اسم نامزدش را مقابلم صدا می کرد. از درون تمام جانم شروع به لرزیدن کردند و من با مقاومتی پوشالی هنوز ایستاده بودم.

سپیده اما دست بردار نبود. نگاهش تیز و برنده بود.

_ فکر حافظ و...

صدای در اتومبیل خبر از خارج شدن حافظ می داد اما قبل از رسیدنش، در یک حرکت آنی مچ دست سپیده را گرفتم و با تمام حرص و خشم و بغض او را به ماشین کوباندم و کف دستم را روی سینه اش محکم گذاشتم تا تکان نخورد.

چهره اش از درد درهم شد و من انگشت اشاره ام را مقابلش تکان دادم.

_ ببین دختر، هر غلطی می خورای بکنی بکن، می خورای با این نیم متر پارچه که لباس زیرت رو به خوبی نشون می ده جلوی ملت دانس برو یا با نامزد عزیزت بدمستی کن، اما...

نگاهم را با خشم در چشم هایش که ترسیده بودند، فرو کردم.

_ اما کاری به کار من نداشته باش وقتی اصلا نمی بینمت.

لبخند ابلیس

گفتم و هلش دادم. روی آسفالت نشست و دست‌هایش را با درد درهم فروکرد وقتی چرخیدم سینه به سینه‌ی حافظ شدم و نفسم در سینه جاماند.

عطر سرد ناآشنایش مسیر تنفسی‌ام را سد کرد و نگاه جدی‌اش لرزم را بیشتر کرد.

با آن نگاه غریبه‌ات نگاهم نکن که می‌میرم.

پوزخندی زد و فاصله‌مان را کمتر کرد.

_ خشن شدی بچه!

لعنتی... لعنتی...

لحنش همانند سابق بود وقتی من را _ بچه _ خواند. گویا آن انحنای کنج لبش هم با شیطنت نگاهش دست به یکی کرده بودند.

آن‌طور که نگاهم می‌کرد، زمان هم دچار ایست قلبی می‌شد، من که جانی نداشتم.

_ حافظ

صدای ناله‌ی سپیده من را از جاذبه‌ای که اسیرش شده بودم، خارج کرد.

پوزخندی به سپیده که دانه دانه اشک می‌ریخت، زدم.

_ نامزدت زیادی بچه‌ست... پسر خاله.

انحنای گوشه‌ی لبش بیشتر شد و من قطعاً دچار توهم شده‌بودم.

پلک زدم و نگاهش را پشت سرم جاگذاشتم و دست لرزانم را روی دستگیره‌ی در ماشین محکم کردم و به آرامی آن را گشودم.

این بار که پشت فرمان نشستم از عصبانیت دقایق پیش خبری نبود و آرام‌تر گاز را فشردم.

گفته‌اند که زن‌ها گاهی اوقات عجیب خطرناک می‌شوند؛ آن هم زمانی که به حریم عشق‌شان تجاوز می‌شود ولی من برای چه آن قدر عصبانی بودم؟!

از آینه‌ی روبرو به عقب نگریستم. هنوز هم با همان استایل دست به کمر جذابش ایستاده‌بود و به من می‌نگریست و سپیده به‌سختی از روی زمین برمی‌خواست.

لبم را به دندان گزیدم. آخر این دیگر چه حرکت زشتی بود که از خود نشان دادم؟!

برای چه تا این حد واکنش نشان دادم؟!

با کلافگی سرتکان دادم و کولر اتومبیل را روشن کردم. گرمای هوا را عصبانیت‌ام انگار تشدید می‌کرد.

با ذهنی درهم به‌طرف گالری راندم و سعی کردم، افتضاح دقایقی پیش را فراموش کنم.

در ترافیک و شلوغی چهارراه، پشت چراغ قرمز قرار گرفتیم و نگاهم را به حروف لاتین که معکوس شمارش می‌شدند، دادم. تمام سعی‌ام را می‌کردم تا ذهنم چیزی را جز آن اعداد بزرگ پردازش نکند و به دقایقی پیش پرش نداشته باشد.

لبخند ابلیس

دایی کوروش برای خواهرزاده‌اش میهمانی گرفته بود.

پوزخندی زدم و با صدای بوق ممتد اتومبیل پشت سر دنده را جازدم.

دایی عزیزم چقدر از سروسامان گرفتن خواهرزاده‌اش خشنود بود.

پوزخندم تکرار شد و تصویر چهره‌ی غضبناک دایی مقابل چشم‌هایم نقش بست.

«با خشم نگاه پدرم کرد و جلوتر آمد. زل زد به چشم‌هایم و اخم‌هایم محکم‌تر شد و من تنها اشک می‌ریختم و می‌لرزیدم.»

__ چی پیش خودت فکر کردی دختر؟!

گفتی هر غلطی دوست داشتم، می‌کنم و هیچ کس هم خبردار نمی‌شه؟

مادر با هشدار نامش را صدا زد و من پلک‌هایم را برهم فشردم.»

با یادآوری آن روز کذایی گلویم باردار غده‌ای دردناک شد. تاوان گناهم که حکم سنگین آن تبعید شدن به تنهایی بود؛ بی‌نهایت سخت بود.

این که با نابرداری غده‌ای، نادیده گرفته شوم؛ سنگینی عذاب گناهی که می‌کشیدم را می‌افزود و من را بیش از پیش از عمل شتاب زده و غیرمنطقی ام پشیمان می‌کرد که سال‌ها پیش با خامی و بی‌تجربگی مرتکب شدم.

اتومبیل را مقابل ساختمان تجاری چندطبقه‌ی محل کارم متوقف کردم و با سستی از آن خارج شدم.

قصد ماندن نداشتم. تنها بعد از چند روز بی‌خبری برای سرکشی آمده بودم.

حتی توان بالا رفتن از چند پله‌ای که من را به طبقه‌ی اول می‌رساند، هم نداشتم.

به‌طرف آسانسور رفتم و انگشتم را روی استند پنل لمسی آن گذاشتم.

من امشب را در خانه می‌ماندم. دلیلی نداشت به میهمانی بروم که صاحب خانه‌اش از نگاه کردن به چهره‌ام، خاطرش مکدر می‌شد. دایی کوروش حتی من را دعوت هم نکرده بود.

بغض را به درک فرستادم و وارد اتاق کوچک آسانسور شدم.

در که بسته شد، دکمه‌ی طبقه‌ی اول را فشردم و هم‌زمان چشم‌هایم را به اندازه‌ی چندثانیه‌ی کوتاه بستم.

طولی نکشید که اتاق متحرک از حرکت ایستاد و از آن خارج شدم و به طرف واحد مقابل آسانسور که مختص گالری بود، رفتم. تابلوی کوچک مستطیل شکلی سردر آن نصب شده بود که دورش طلایی بود و اسم گالری را زیباتر جلوه می‌داد_گالری رویاها_

ابتدای روز بود و از ازدحام همیشگی پاساژ خبری نبود گرچه تا ساعتی دیگر آن اندک فروشگاه‌هایی هم که بسته بودند، باز می‌کردند و مشتری‌ها بی‌وقفه هجوم می‌آوردند.

چند هنرجویی که به علت ذیق جا کنار نرده‌ها نشسته بودند با دیدنم ایستادند و سلام کردند.

با همان جدیت و سردی که همیشه از من دیده بودند، پاسخ‌شان را دادم و به زویا اشاره کردم.

_به میله‌ها تکیه نده. خطرناکه.

زویا یکی از هنرجوهای آبرنگ بود و گویا سال آخر دانشگاهش را می‌گذراند.

با لبخند از ردیف میله‌هایی که به حالت دایره‌ای بودند و طبقه‌های پایین را به خوبی در معرض دید قرار می‌داد، فاصله گرفت.

در چوبی خوش‌رنگ گالری که نیمه‌باز بود را کمی به داخل هل دادم و وارد شدم.

به محض ورود موجی از همه‌مه و شلوغی سمتم هجوم آورد. هنر جوها دور میزها نشسته بودند و با سرخوشی مشغول طرح زدن بودند.

نگاهی گذرا و بی‌حوصله به فضای پرنور سالن که دیوارهای آن با تابلوهای خودم و چند تن از هنرجویان با استعدادم پر شده بود، انداختم. ضلع جنوبی سالن با چند سه پایه و میز کوچک کنار هر کدام پر شده بود و بچه‌ها مشغول طرح‌زدن روی بوم بودند.

لبخند ابلیس

یک زوج جوان هم حضور داشتند که در حین تماشای دقیق تابلوها، به توضیح‌های حرفه‌ای که شیدا از هر کدام از کارها می‌داد، گوش سپرده بودند.

نگاه شیدا برای لحظه‌ای سمت در چرخید و هر دو برای هم سر تکان دادیم.

تابلوی نوای نیستی بعد از سه سال رو بورس هنوز

گوشه‌ی سالن، کنار پنجره میزی کوچک برای خودم مهیا کرده بودم تا در مواقع استراحت و رسیدگی به امور دیگر آن‌جا بنشینم. پیدا کردن محیطی هر چند کوچک و دنج برای اندکی تنهایی، در این محیط شلوغ امری محال بود از طرفی هم قرار داشتن میز کنار پنجره و نورگیر بودنش، موجب تمرکز حواس و تجدید قوای من بین کارها می‌شد. نگاهم را به بوم استوار بر سه پایه‌ی چوبی که کنار پنجره بود، دوختم. روی آن را پارچه‌ای سفید کشیده بودم تا قبل از تکمیل شدن، کسی طرحم را نبیند، حتی شیدا!

_ خوش رسیدی.

با لبخند روی مبل چرمی دونفره‌ی کنار میز نشست.

نگاهم همچنان به بوم بود.

_ خریدن؟

تک خنده‌ای کرد و از گوشه‌ی چشم دیدم که پا روی پا انداخت.

_ مگه می شه نخرن؟!_

دختر تو محشری، هنوزم بعد از سه سال، تابلوی «نوای نیستی» روی بورس.

زهر خندی زدم و چرخ می به صندلی دادم.

سرم را میان دست هایم گرفتم و شقیقه هایم را فشردم. هنوز هم نوای بی نواشدنم در گوشم می نواخت!

_ هنرجوها رو کی وقت دادی؟_

نمی دیدمش اما تغییر لحنش مجابم کرد که به اندازه ی کافی سهل انگاری کرده ام.

_ ریحانه دیگه شاکی شدن. قرار بود یه هفته استراحت کنی اما الان یه ماهه که بنده های خدارو یه لنگ پا نگه داشتی. می بینی که میان کمی مشغول می شن و ناامید برمی گردن.

سرم را تکان دادم و با کلافگی برخواستم. تکلیفم با خودم معلوم نبود. همانطور که کیف پوست قهوه ای رنگم را به همراه سوییچ از روی میز می گرفتم، نگاهی کوتاه به او کردم.

_ تو پس کارت چیه؟_

بگو فردا بیان. رأس ساعت باشن که دیر کردن شون پای خودشون حساب می شه.

ابروهایش گره کوچکی خورد و او هم روی پاشنه های بلند کفشش ایستاد.

_ من هنوزم شاگرد مکتبت هستم... در ضمن دختر، اونی که قرار گذاشت و نیومد جنابعالی بودی.

الان اومدی که!

بدون نگاه دیگری به شیدا به طرف خروجی رفتم و نگاه منتظر بچه ها را بی پاسخ گذاشتم. کلافه و سردرگم، از گالری بیرون آمدم و بی حواس سمت پله ها رفتم. یادم هست که زمان تاسیس این گالری چقدر ذوق داشتم و چقدر ممنون پدرم بودم اما حالا...

حالا که از هر زمان دیگری دست هایم ذق ذق می کنند برای در آغوش گرفتن قلم، خودم را کنار می کشم. در واقع می ترسم!

از انگشت هایم که بی اراده ی من فرمان قلبم را اطاعت می کنند و بی مهابا روی بوم می رقصند، واهمه دارم. به خصوص الانی که از هر وقت دیگری برای این که طرح بزنم، مشتاق هستم و می دانم که فرمان قلبم را اطاعت خواهم کرد و چه بسا که نقش روی بوم، سایه ای از شانه های پهن مردی نشود که دیشب به طرز احمقانه ای فهمیدم که هنوز هم عقل و قلبم مطیع او هستند.

آن قدر درگیر فکرهایم بودم که نفهمیدم چه زمانی و چگونه، از ساختمان خارج شدم و در اتومبیل نشستم و به طرف خانه راندم.

گوشی ام را خاموش می کنم و روی داشبورد می اندازم. نمی خواهم امشب، کسی مزاحمم شود. تنهایی را ترجیح می دهم گرچه حس سنگینی که از دیشب روی دلم افتاده است را بیشتر می کند. به خانه که می رسم، اتومبیل را همان جا مقابل در پارک می کنم. حوصله ی بردنش را به داخل پارکینگ ندارم.

لبخند ابلیس

کلید را از کیفم بیرون می کشم و در قفل در می اندازم و باز می کنم. مسیر کوتاه درب ورودی حیاط تا ساختمان را بی توجه به اطرافم، با سستی قدم می زنم و بعد از ورودم به خانه، مستقیم به اتاقم می روم و خودم را روی تخت پرت می کنم.

چشم هایم را به سقف می دوزم و محو تصاویر و صداها می درهم شده، صورتم خیس می شود.

مات و مبهوت به خودم و آن حرکت زشتم می اندیشم. به دیدن حافظ بعد از سال ها، به نگاه غریب و برنده اش و در آخر این قطره ها هستند که پرشتاب می غلتند.

قلبم هنوز هم باور نکرده است. هنوز هم در صدد استدلال و توجیه هست و من دلم برای قلب درمانده ام، می سوزد.

نگه دگر به سوی من چه می کنی؟

چو در بر رقیب من نشسته ای

به حیرتم که بعد از آن فریب ها

تو هم پی فریب من نشسته ای

فروغ

نمی فهمم چه زمانی میان مرثیه ی قلبم به خواب می روم. یک خواب پر از آشوب و ناآرامی که با کابوسی وحشتناک رهایم می کند.

بیدار که می شوم، بر تنم عرق نشسته است و از سرما می لرزم.

لبخند ابلیس

خودم را در آغوش می‌کشم و گنگ به اطرافم زل می‌زنم که همان لحظه صدای زنگ تلفن خانه من را از جای می‌پراند.

بالا تنهام را می‌چرخانم و با گیجی به در باز اتاقم نگاه می‌کنم. در خودم توانایی این را نمی‌بینم که برخیزم و به سالن بروم اما وقتی صدا قطع می‌شود و دوباره بلند می‌شود؛ پاهایم ترغیب به ایستادن می‌شوند و در حالی که هم‌چنان خودم را در آغوش کشیده‌ام از اتاق خارج می‌شوم.

روی مبل کنار میز تلفن سنتی می‌نشینم و بی‌توجه به شماره، تماس را برقرار می‌کنم و روی اسپیکر می‌گذارم.

صدای نگران فرهاد که در فضای ساکت خانه می‌پیچد؛ آه از نهادم برمی‌خیزد.

در حالی که اثرات آن خواب وحشتناک هنوز در روحم باقی‌ست و دستم را می‌لرزاند، منتظر می‌شوم تا دوباره صدایم کند. انگار به تلنگری سخت نیاز دارم تا قفل زبانه‌ام باز شود.

_ ریحانه؟

پلک‌هایم را بهم می‌فشارم.

_ سلام.

چند ثانیه سکوت می‌کند و سؤالش عصبی‌ام می‌کند. از خودم کلافه‌ام و انگار راهی برای خلاصی از خود ندارم!

_ حالت خوبه!؟

لبخند ابلیس
چرا تلفنت خاموشه؟!

می‌خواهم آب دهانم را قورت دهم اما در صحرای خشک وجودم حتی قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود.

_ خوبم فرهاد... چه خبر شده است؟

نفس پر صدایش حکایت از آن دارد که قانع نشده است اما می‌داند که اصرارش نمی‌تواند مثمر ثمر واقع شود.

_ خبر خیر. شب بیا خونمون.

پوزخندی می‌زنم و شالم را که دور گردنم پیچیده، درمی‌آورم. عرقی که از گرما و تقلاهایم در خواب برجامم نشسته، حسابی کلافه‌ام کرده و موهای تقریباً کوتاهم را به گردنم چسبانده است.

_ به چه مناسبت؟

صدایش کمی گرفت.

_ نامزدی حافظ و برگشتش.

لبخند ابلیس
دستم را دور گلویم می فشارم.

_ بابات سخاوت به خرج داده، پسردایی!

صدایش آرام می شود و لحنش پر از خواهشی است که دوست نداشتیم نامی بر آن ها بگذارم.

_ دل سخاوت داشتن مال هرکسی نیست ریحانه.

حرف بابا نیست. تو خاطر من بیا عزیزم.

از روی مبل بلند می شوم و چرخی دور خودم می زنم.

واژه هایی را که بی وقفه به سوی ذهن آشفته ام پرت می کند؛ خارج از ادراک تحلیل رفته ام است.

_ کی پس صاحبشه؟

انگار او هم داشت راه می رفت که صدایش دور و نزدیک می شد.

_ به قلبت رجوع کن.

تک خندی زدم و مانتوی تابستانی جلو بازم را از تنم خارج کردم.

_ خیلی وقته که ریپورت تم کرده است.

او هم خندید اما خنده اش طعم تلخ شکلات نود درصد را داشت.

_ پس زیاد ازش کار کشیدی.

مانتو را روی همان مبلی که کنار پایم قرار داشت، انداختم و ترجیح دادم، سکوت کنم.

_ میام دنبالت.

لبم کج شد. این پسر از من چه می خواست!؟

_ آقا جونت کلترو می کنه که.

این بار بلند می خندد و من دلم می گیرد.

_ عاشقی جرم بزرگی ست.

لبخند ابلیس
اخم می‌کنم و دوباره کنار تلفن می‌نشینم.

_ عاشقی، معشوقه می‌خواد.

نوبت اوست که سکوت کند و با دل‌گیری نفس‌های کوتاهش را در گوشی فوت کند.

_ خاطرت برام عزیزتر از اونی هست که فکرش رو بکنی اما...

_ ادامه نده.

صدای گرفته اش، آتش به جانم می‌کشد.

کاری نداری فرهاد؟

باید قطع کنم.

نه بی‌جانی می‌گویند و بعد از خدا حافظی دستم را روی دکمه‌ی قرمز فشار می‌دهم و دوباره برمی‌خیزم و به قصد حمام، وارد اتاقم می‌شوم اما همان لحظه یادم می‌افتد که مانتو را جا گذاشتم. دوباره به سالن باز می‌گردم و مانتو را از روی مبل چنگ می‌زنم. گرچه این فشار اندکی که به پارچه وارد می‌کنم؛ نمی‌تواند ذره‌ای از حس‌های بدم را کم کند.

در میان افکارم، وارد حمام می‌شوم و مانتو را در سبد رخت چرک‌ها می‌اندازم و شیر آب داغ و سرد را باز می‌کنم تا وان پر شود و به آرامی درون آن می‌خزم.

غرق گرما و بخار حاکم بر فضای تنگ حمام چشم می‌بندم و ذهنم را خالی می‌کنم.

تقریباً سه ربع ساعت در همان وضعیت می‌مانم و وقتی حالم سرجایش می‌آید و از استرس خوابی که دیده‌بودم و تلفن بی‌موقع فرهاد رها می‌شوم از حمام خارج می‌شوم. حتی یادم نمی‌آید که خواب چه چیزی را دیده‌ام.

هوا رو به تاریکی‌ست و دلم ضعف می‌رود. از صبح که لقمه‌ای نان و پنیر خوردم، چیز دیگری به خورد معده‌ی بی‌نوایم نداده‌ام و حسابی صدایش را درآورده‌ام.

با همان حوله‌ی تن‌پوشم به آشپزخانه می‌روم. خانه در نبود پدر و مادرم چقدر دل‌گیر است. کاش این سه روز هم بگذرد و بعد از سه هفته دوری، روی ماه‌شان را ببینم.

پدرم پارسال که از وزارت نیرو بازنشست شد؛ به علت بیماری تنفسی که سال‌ها گریبان‌گیرش شده بود؛ بنا بر صلاح دید پزشک، به همراه مادر به شمال سفر کردند.

آب و هوای خوب آن‌جا و احوال رو به بهبودی پدر، موجب شد تا خانه‌ای کوچک در یکی از روستاهای سرسبز و بکر شمال خریداری کنند و اکثر ماه‌های سال را در آن‌جا سپری کنند.

مشغله‌ی کاری من زیاد بود و نمی‌توانستم به قدر کفایت به دیدن‌شان بروم و بمانم ولی آن‌ها هر چند هفته در میان می‌آمدند و این حضور گرم موجب رفع دل‌تنگی می‌شد.

خودم هم در مدت غیبت آن‌ها حتی برای سرکشی هم به خانه نمی‌آمدم.

قفسه‌ها و یخچال را زیر و رو می‌کنم و در اوج ناامیدی تنها یک بسته بیسکویت می‌یابم که در انتهای کابینتی قرار دارد که مواد غذایی خشک در آن نگهداری می‌شود.

نوار قرمز رنگ دور آن را باز می‌کنم و با ولع تکه‌ای از آن را زیر دندان خرد می‌کنم که همزمان تلفن زنگ می‌خورد.

برایم عجیب نیست. می‌دانم تنها کسی که در این ساعت خبرم را می‌گیرد، کاوه هست. تنها شخصی که در زندگی به او اطمینان داشتم و دارم.

لبخند ابلیس

با قدم‌هایی بلند از آشپزخانه خارج می‌شوم و محتویات دهانم را قورت می‌دهم. همان‌طور که ایستاده‌ام و در یک دستم بسته‌ی بیسکویت است با دست دیگرم تلفن را برمی‌دارم و جواب می‌دهم.

_ جونم دایی.

صدایش از شنیدن صدای پرانرژی‌ام شاد می‌شود.

_ خوبی زلزله؟

تلفنت چرا خاموشه؟!

لبخند حسرت‌بارم پشت سیم‌های ارتباطی بی‌احساس می‌ماند.

گمانم خاموش بودن تلفنم امروز، به مذاق کسی خوش نیامده بود.

_ خوبم؛ تو چطوری؟

کجایی؟

مغرضانه سؤال دومش را بی‌جواب می‌گذارم چرا که خودم هم پاسخ درستی برای آن ندارم. تک خنده‌ی آرامی می‌کند.

لبخند ابلیس

_ خونه. فکر من بدبخت و نمی‌کنی که میای لنگر می‌ندازی بعد یهو غیب می‌زنی؟

خونه بدون تو سوت و کور دایی.

آهی می‌کشم و به زورق قرمز رنگ بسته‌ی بیسکوییت نگاه می‌کنم.

_ من که خود مصیبت‌رو میارم خونت کاوه.

صدایش جدی می‌شود. خوشش نمی‌آید در مورد خودم بد بگویم.

_ درست حرف بزن بچه. باز من بهت رو دادم؟

آماده‌شو میام دنبالت بریم مهمونی.

لبخند مسخره‌ای زد.

چرا همه اصرار به رفتنم به میهمانی داشتند که نه صاحب خانهاش حضورم را پذیرا بود و نه افرادی که من را به چشم

دختری بد می‌دیدند، چشم دیدنم را داشتند؟!

قلبم تیر کشید و بغض بر گلویم نشست.

_ کدوم مهمونی کاوه؟

چرا همتون سعی دارین خردم کنید؟

ناخنم را بر تن بسته فرو کردم و لبم را بین دندان‌ها کشیدم.

_ جایی که کسی چشم دیدن من رو نداره، چرا باید پیام؟

صدای عصبی‌اش در گوشی پیچید و مشت من دور بسته‌ی بیسکویت محکم‌تر شد و چشم‌هایم نقطه‌ای نامعلوم را نشانه گرفتند. جایی کنار رنگ پریدگی در چوبی اتاق پدر و مادر را نگاه کردم که سپیدی از دل قهوه‌ای‌هایش نمایان شده بود.

_ اون‌ی که چشم دیدن خوبی‌ها رو نداره، بدون که مشکل از خودش هست. تو نباید خودت رو از فامیل محروم کنی.

آب دهان قورت دادم و چشم‌های پرآبم را بستم.

_ فامیلی که چشم می‌بنده تا آشنایی نده که خدایی نکرده، نام نیکش لکه‌دار نشه یا صاحب‌خونه‌ای که جواب سلامم رو استغفرالله می‌ده؟

صدای گرفته‌اش عصب‌هایم را تحریک می‌کند و پلک‌هایم از هم فاصله می‌گیرند.

لبخند ابلیس

_ زن داداش زنگ زد. گفت حتما ببرمت. خجالت می کشید با وجود کارهای داداش بهت زنگ بزنه. تو که نمی خوای روش رو زمین بندازی؟

نگاه تارم را چرخاندم و این بار به گل های خشک شده ی گلدان کوچک روی کانتر دوختم. من توانایی شکستن قلب نازنین زن دایی شهرزاد را داشتم؟

نداشتم، اما...

_ کم میارم کاوه.

صدایش این بار پر از رگه های خشم شد.

_ بزرگت نکردم که ضعف رو ببینم. می خوام ریحانه ی محکم خودم رو ببینم. بسه هرچی گفتی و دم نزدم. دیگه به خودت بیا و تمومش کن. تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم.

گفت و بدون شنیدن هیچ حرف اضافه ای از طرف من قطع کرد.

دستم به همراه گوشی پایین آمد و سلول به سلول تنم، عجز را فریاد زدند.

خدایا به فریادم برس!

چند دقیقه در همان وضعیت ماندم که صدای ضرب ساعت من را به خود آورد. نگاهم سمت دیوار چرخید و حدود یک متر آن را وجب زد تا به ساعت گرد و شیشه‌ای رنگ رسید. مردمک‌هایم میان صفحه‌ی سیاه آن به دنبال عقربه‌های الماس نشان، گشت و بعد از یافتن عقربه‌ی ساعت شمار که نه و نیم شب را اعلام می‌کرد؛ خم شدم و گوشی را روی دسته‌های بلند و طلایی‌اش قرار دادم و بهتر دیدم تا قبل از آمدن کاوه، لباس‌هایم را بپوشم. توان این‌که دوباره با او بحث کنم و با حرف‌هایم قلب هر دو نفره مان را بسوزانم، نداشتم.

بیسکویت‌هایی که میان فشار دستم، در لفاف کاغذی قرمز رنگ‌شان خرد شده بودند را کنار تلفن روی میز قرار دادم و بی‌میل و رغبت سمت اتاق خوابم رفتم.

ابتدا خواستم که هر چه دم دستم آمد، بپوشم و منتظر کاوه بمانم اما در یک تصمیم ناگهانی، قدم‌هایم به طرف میز توالت کشیده شد و خودم روی صندلی راحتی که حکم جعبه‌ی زیورآلاتم را داشت، نشستم. در حالی که به تصویر خودم در آئینه زل زده بودم؛ شانه را به نرمی روی موهای قهوه‌ای کوتاهم که تا سرشانه‌هایم می‌رسید، کشیدم.

ذهنم پر از هیاهو بود و نبود!

پر از انکار بود و اصراری که پشتش می‌آمد!

دل‌آرامش می‌خواست و نداشتم.

دستم از حرکت باز ایستاد و قهوه‌ای چشم‌هایم درخشیدند. کاش برق مردمک‌هایم از شادی بود، نه از غده‌ی بزرگی که بیخ گلویم چسبیده شده بود!

کرم پودر را از روی میز برداشتم و نگاهم به محتویات داخل آن از پشت شیشه مات شد و ذهنم پرشی کوتاه به گذشته زد.

« با خشمی بی‌سابقه میان نگاهم دوید.

_ از نحوه‌ی آرایش کردنت باید می‌فهمیدم، کج می‌ری.

دل‌لرزید، تمام جانم لرزید و بهت مجسمه‌ای بی‌روح از من ساخت.»

کاسه‌ی چشم‌هایم پر شد و رژ قهوه‌ای ملایم را روی لب‌هایم کشیدم. امشب تمام قوانین مسخره‌ام را نقض می‌کردم!

اصلاً چه معنایی داشت که عقل عقب مانده‌ام، به من حکم کرد که در انزار آرایشی برچهره نشانم؟!

کار صورتم که به اتمام رسید؛ برخواستم و به‌طرف کمد دیواری سفید رنگ رفتم.

در را گشودم و تک‌تک لباس‌ها را ورق زدم. کت و شلوار خوش‌دوخت شرابی نظرم را جلب کرد. امشب حقم را از

چشم‌هایی که ستیزه‌جو بودند، می‌گرفتم!

لباس که پوشیدم، مقابل آئینه ایستادم و خودم را برانداز کردم و قلبم...

فقط کمی گرفت!

مانتوی جلو باز و نازکم را روی شانهم انداختم و شال حریر قهوه‌ای را آزادانه روی موهای رهاشده‌ام، نشاندم.

لبخندی پر از حس کینه و حقارت روی لبم نشست و تصمیم گرفتم که در سالن به انتظار آمدن کاوه بنشینم.

هنوز پایم را از اتاق بیرون نگذاشته‌بودم که صدای باز شدن در ورودی آمد!

میان درگاه اتاقم ایستادم و به کاوه که در بدو ورودش من را دیده و انگار مسخ شده بود، نگریستم.

کلید خانه را داشت. مادر به او داده بود که در نبودشان هوای فرزند ناخلفش را داشته باشد.

_ شیطون شدی‌ها کاوه.

خنده‌ی ریزم او را به خود آورد. قدم جلو گذاشت و من هم به‌طرفش رفتم. امان نداد و تنگ در آغوشم گرفت و

نفسش را به آسودگی به بیرون فوت کرد.

_ چقدر دلتنگ این ریحانه بودم.

لبخندی تلخ زدم و او بوسه‌ای طولانی بر فرق سرم کاشت و رهایم کرد.

سعی کردم تمام اضطرابم را پشت لبخندی اطمینان‌بخش پنهان کنم.

ضربه‌ای آرام به بینی کوچکم زد.

_ شیطونی رو تو کردی بچه.

باز هم لبخند زدم. لب اگر از لب بازمی کردم، صدایم قطعاً دلنشین نبود.

دستم را گرفت و من را با خود هم‌قدم کرد تا از ساختمان خارج شویم.

همین که دست گرم و مردانه‌اش را داشتم برایم کفایت می‌کرد تا به دلشوره‌ها مجال خودنمایی ندهم.

روی ایوان پهن خانه، منتظر ماندم تا در را ببندد. حیاط کوچک و خشکی‌زده‌ی خانه را از نظر گذراندم و دلم به حال مادر سوخت. طفلی چه‌قدر سفارش گل‌هایش را به من کرده بود و چه‌قدر به انجام شدن سفارش‌هایش دل خوش بود.

به اتفاق هم از حیاط خارج شدیم و بعد از این که کاوه در را بست؛ سمت اتومبیلش که آن طرف کوچه پارک شده بود، رفتیم.

کمند در صندلی جلو نشسته بود و نور تلفنش از فاصله‌ی کمی که با ماشین داشتیم، روی صورتش افتاده بود و چهره‌اش را که همیشه در قالب آرایش فرورفته بود؛ به‌خوبی نشان می‌داد.

لبخند ابلیس

در عقب را باز کردم و به محض نشستن، سلام کردم و او خودش را بین دو صندلی کشید و جواب سلامم را با خنده داد.

_ اوِه... چه کردی دختر؟!_

کاوه پشت فرمان نشست و او هم به شیطنت نامزدش خندید.

ابرو درهم کشیدم و به هر دوی آن‌ها توپیدم.

_ کاری نکنید پیاده‌شم، برم... ای بابا_

اتومبیل حرکت کرد و کمند عقب‌نشینی نکرد.

_ تو بی خود می‌کنی بری. مگه دست خودته؟_

با حرص لب بهم فشردم و به کاوه که با لبخند مقابل را می‌نگریست، نگاه کردم.

_ بخند دایی جان، بخند... فقط یه کم به فکر ادب کردن زنت هم باش._

کمند معترض شد و کاوه لپش را کشید.

لبخند ابلیس

به آنی ته دلم خالی شد. ماتم برد و لب‌هایم لرزیدند.

برای اولین بار بود که کاوه در حضورم چنین حرکتی از خود نشان می‌داد. همیشه مراعاتم را می‌کرد. می‌دانست تا چه اندازه حساس و شکننده شده‌بودم.

کمند با خوشحالی به جلو چرخید و نگاه حسرت بغل کرده‌ی من اما خیره‌ی چشم‌های خندان کاوه در آینه‌ی جلو بود.

طولی نکشید که چشم‌هایش به سمت من چرخید و رنگ نگاهش پرید.

چرا باید دایی عزیزتر از جانم، اکنون که بعد از سال‌ها عشقش را معترف شده‌بود و به وصال معشوق رسیده‌بود، به‌خاطر من دست روی دلش می‌گذاشت؟!

به‌سرعت لبخند زدم و فکرش را از فکرم منحرف کردم. کاوه تمام من بود، نه فقط یک دایی و یک محرم راز، نه...

او تمام داشته‌های من بود از نداشتن خواسته‌هایی که برباد رفتند. کمی حسادت حقم بود ولی نباید به این حس جولان می‌دادم و خوشی را از عزیزترین و تنهاترین شخص زندگی ام می‌گرفتم.

طول مسیر به سکوت من و پرحرفی‌های کمند گذشت و کاوه هم گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت تا همسرش دچار معضل سرخوردگی نشود!

اتومبیل که مقابل منزل ویلایی دایی کوروش متوقف شد، پلکم پرید.

ترس پس رفته‌ام، خودنمایی کرد و دستم روی قلبم نشست. انگار تمام نیرویی که برای محکم بودنم خرج کرده‌بودم، به آنی از وجودم پرکشید.

_ پیاده‌شو ریحانه!

لبخند ابلیس

به کاوه و کمند که بیرون ماشین به انتظارم ایستاده بودند، نگاه کردم و متعجب شدم. آن‌ها چه زمانی از اتومبیل خارج شده بودند؟!

کاوه خودش برای بازکردن در پیش قدم شد و کمند با نگرانی که در چشم‌هایش نشست‌ه بود، پیش آمد.

تکانی به بدن یخ کرده‌ام دادم و با کوهی از وحشت که بر شانه‌هایم سوار شده بود از آن فضای کوچک خارج شدم. کمند پیش‌تر آمد و من دست بالا بردم.

_ لازم نیست.

باید روی پاهای خودم می‌رفتم و نشان‌شان می‌دادم که بی توجهی‌شان ذره‌ای برایم اهمیت ندارد. نباید هم مهم باشد چرا که اگر کمی در زندگی شخصی هر کدام شان کنکاش می‌شد؛ قطع به یقین مسائل ناخوشایند بسیاری می‌شد از آن استخراج کرد.

فکرهای جسته و گریخته‌ام که در لحظه تغییر می‌کردند؛ سرم را داغ کردند و موجب شدند تا با پیش‌داوری و تصویرسازی از برخوردهایی که ممکن بود با آن‌ها مواجه شوم، ابروهایم گره بخورند و دندان‌هایم را روی هم بفشارم.

آن قدری ریشه‌ی کینه در قلبم قوی شد که با توپ پر و قدم‌هایی محکم سمت در حرکت کردم و خودم را آماده کردم تا پاسخ هر حرف کذبی را به بدترین نحو ممکن بدهم.

کاوه بعد از قفل کردن اتومبیل به همراه کمند پیش آمدند و من به نگاه‌های نگران‌شان بی توجهی کردم.

سر و صداهای دقایق پیش کمند فروکش کرده بود و او هم قطعاً حس‌های بدی به سراغش آمده بودند.

کاوه انگشتش را روی زنگ فشرد و بعد از چند ثانیه صدای فرهاد در آیفون پیچید.

_ بیا تو کاوه.

در با صدای تیک ضعیفی باز شد و در میان بلبشوی ذهنم، دلم برای دایی عزیزتر از جانم رفت. از همه‌ی ما دوسه‌سالی بزرگ‌تر بود اما به‌خاطر تفاوت سنی اندک، کمتر پیش می‌آمد که دایی یا عمو خطابش کنیم و در اکثر مواقع اسمش را صدا می‌زدیم.

نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشیدم تا حجم سرد نشسته روی قلبم، من را از پا نیندازد.

نگاه راسخم را برخلاف درون آشفته‌ام به روبرو دوختم و بی‌توجه به اطرافم قدم برمی‌داشتم.

فرهاد و زن دایی روی ایوان به انتظار ایستاده بودند و سر و صداهاى خفه‌ای که از داخل خانه می‌آمد؛ نشان می‌داد که عده‌ی زیادی از میهمانان شرف‌یاب شده‌بودند!

دو پله‌ای که محوطه‌ی ورودی را از حیاط اصلی مجزا می‌کرد، بالا رفتیم و بعد از پیمودن مسیری نسبتاً طولانی که دوطرف آن با درختچه‌های کوچک تزئینی نما داده‌شده‌بود به ساختمان رسیدیم.

_ خوبی کاوه‌جان؟

خوش اومدی پسرم.

کاوه لبخند زد و از زن دایی تشکر کرد و بعد مردانه با فرهاد دست داد. زن دایی شهرزاد ابتدا به کمند خوش آمد، گفت و بعد من را تنگ در آغوش کشید. بعد از سپری کردن ساعت‌ها استرس، این آغوش و حس اطمینان عجیب به قلبم نشست و کمی از دمای بدنم را تنظیم کرد. کنار گوشم نجوا کرد تا غرورم به بازی گرفته نشود.

_ خوب شد اومدی جون دلم، هیچ‌کس به اندازه‌ی تو مستحق خوشی نیست.

بوسه‌ای سرشانه‌اش کاشتم و نگاهم با نگاه ستاره باران فرهاد تلاقی کرد.

زن دایی من را از خودش جدا کرد اما همچنان میچ دستم را محکم گرفته بود و با تعارف کاوه و کمند را که مشغول پیچ‌پیچ کردن، بودند به داخل راهنمایی کرد. خودش هم دستم را کشید و من مقابل فرهاد ایستادم.

_ من می‌رم تو جونم، شما هم بیاین.

سری برایش تکان دادم و زن دایی به همراه کاوه که با نگرانی کمی در چشم‌هایش نگاهم می‌کرد، داخل شدند.

فرهاد با مهربانی نگاهم کرد و دستش را در جیب جین مشکی رنگش فروبرد.

_ می‌دونستم می‌ای، خودم می‌وادم دنبالت.

کیف کوچک قهوه‌ای رنگم را میان انگشت‌هایم فشردم و سعی کردم، ذهنم را از صحنه‌ای که تا دقایقی دیگر با آن روبرو می‌شدم، منحرف کنم.

لحن شوخ و دل‌مضطربم تضاد تلخی بایکدیگر داشتند.

_ چرا؟

لبخند ابلیس

مگه سیندرلا هستم که درشکه چی بخوام؟

خنده‌ی آرامی کرد و سرش را تکان داد.

_ امان از دست تو بچه!

چپ‌چی نگاهش کردم.

_ قد خودت سن دارم.

نگاهش دوباره گرم و مهربان شد.

_ ولی قلبم اندازه‌ی قلب بزرگت نیست.

مات نگاهش کردم و او دستش را به صورت کشید. نمی‌دانم فرهاد را چگونه تعریف کنم؟

او برای من همیشه یک معما بود و هست و من با کوچکترین مانعی دست از حل کردن آن می‌کشم.

_ بریم؟

خوب مسیر فکری ام را تغییر داده بود.

استرس رفته بازگشت و نفسم دوباره تنگ شد.

سرم را به تایید تکان دادم و مدام با خود می گفتم که همانند همیشه ابتدایش سخت است ولی خوب این میهمانی تفاوتی فاحش با میهمانی های قبل داشت و آن هم این بود که این بار پدر و مادر همراهی ام نمی کردند و موضوعیت میهمانی اسیدی بود که به یک باره تمام ریحانه را از هم پاشاند.

فرهاد شانه به شانه ام قدم برداشت و من شرمنده ی حمایتش بودم وقتی می دانستم که باید اندکی بعد به پدرش و صدالبته اقوام جواب پس دهد.

_متلک خونت گرفته است؟

فرهاد همان طور که نگاهش به مقابل بود؛ خنده ی کوتاهی کرد.

_ حرص خوردن بقیه برام انرژی زاست.

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم و او سرش را سمت من چرخاند و اشاره زد که قدم بردارم.

مسیر ورودی را که طی کردیم به طرف سالن بزرگ خانه رفتیم که در ضلع شرقی بعد از راهروی کوچک ورودی بود و از حضور افراد در آن جا مشخص بود، برای برگزاری میهمانی در نظر گرفته شده است و تمام این لحظه های پر التهاب سعی کردم که به دنبال معنایی برای منبع انرژی فرهاد نباشم.

جمعیت نسبتاً زیاد بود و همه با خنده و خوشحالی مشغول صحبت با یکدیگر بودند.

دل‌گرفت و در خود جمع شدم.

تنم گر گرفت و کاسه‌ی چشم‌هایم پر آب شد و آهی ناخواسته از گلویم خارج شد.

این افراد همه از خویشاوندان درجه‌ی یک من بودند ولی آن قدر من را خار می‌دیدند و فاصله می‌گرفتند که روبرویی با آنها وحشتی بزرگ بر قلبم می‌نشانده.

با دیدن حافظ که تی‌شرت سبز چمنی با جین آبی آسمانی پوشیده بود و در صدر مجلس حضور داشت، نفسم رفت. چشم‌هایم دودو زدند و مردمک‌هایم به لب‌هایش که پذیرای لبخندی محو و نامحسوس بود، دوخته شد.

با وجود این که کولرها روشن بودند اما درون من جهنم برپا شده بود. حس حضور فرهاد در نزدیک‌ترین حالت ممکن نگاه تارم را از سالن گرفت. گویا آن قدر در آن لحظه بیچاره و تنها آمدم که با نگاه مهربانش خواست بگوید که هست و من نگران چیزی نباشم.

نگران بودم. خیلی هم نگران بودم.

نگران نزدیکی بیش اندازه و به ظن دیگران غیرعادی اش که همزمان نگاه کنجکاو چند نفر را به سمت ما کشاند.

شانه‌ام را نامحسوس کنار کشیدم و با چشم‌هایم التماس کردم که نزدیکم نماند.

طولی نکشید که تقریباً تمام حضار متوجه‌ام شدند و سکوتی عمیق و غیرطبیعی بر فضا حاکم شد.

عده‌ای به‌آنی چهره درهم کشیدند و زیر لب چیزی گفتند و رو برگرداندند.

_ برو لباس‌ت رو عوض کن.

صدای محکم‌ش کنار گوشم نگاه ماتم زده‌ام را از غریب‌های به ظاهر آشنا گرفت و با دیدی که تار شده بود و شانه‌هایی خمیده نیم‌نگاهی به فرهاد که اخم کرده بود، انداختم و درحالی که هر آن حس می‌کردم رو به سقوطم زیر بار

لبخند ابلیس

سنگین نگاه های خصمانه ی میهمان ها، سمت اتاقی حرکت کردم که زیر پله ها بود و اکثرا برای میهمان ها در نظر گرفته می شد.

به سرعت در آن را گشودم و خودم را به داخل کشاندم و همان پشت در ایستادم.

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم سرخورد و من پلک هایم را بستم و سرم را به در تکیه دادم.

تمام حسرت هایم به آنی به قلب ناسورم سرازیر شد و توانم را گرفت. حتی فرصت نکردم تا افراد حاضر را شناسایی کنم. آن قدر از جو فضا ملتهب بود و از نگاه شان، مضطرب و هراسان شدم که گویی نابینا شده بودم.

تصویر چهره ی بی تفاوت و سرد حافظ لحظه ای از مقابل چشم هایم کنار نمی رفت و من نمی خواستم به این فکر کنم که اگر من را در آن وضعیت و مبهوت خودش می دید، چه فکری با خود می کرد؟

اقوام چه دل سوزانه و مشتاق دور او حلقه زده بودند و با افتخار با او گفت و گو می کردند.

حافظ کسی بود که در نگاه سایرین، مظلوم واقع شده بود و من ستم بزرگی در حقش روا داشته بودم.

بی انصافی بزرگی که در پاسخ به تمام محبت هایش کرده بودم؛ بر کسی پوشیده نبود و همین امر موجب ترد شدنم از فامیل شد.

کمی که نفسم جا آمد و ضربان قلبم نظم گرفت؛ مانند او را از تن خارج کردم و روی جالباسی کنار در آویختم. نگاهی کوتاه در آئینه به خود انداختم و بعد از گرفتن نم چشم هایم با نفسی عمیق از اتاق خارج شدم.

کمی ایستادم و چشم چشم کردم برای یافتن نگاهی که عاری از دشمنی باشد گرچه سخت اما ناممکن نبود.

بعد از دیدن کمند که با ذوق مشغول تعریف کردن چیزی برای مهربانم، دختر خاله زری، خواهر کوچکتر مادربزرگ خدایبامرزم بود، به آن سمت رفتم. تمام سعی ام این بود تا نگاهم جایی غیر از محل نشستن آن ها ندود.

کمند من را که دید؛ خودش را روی مبل سه نفره ی مخملی قرمز رنگ، کنار کشید و جایی میان خودشان برایم باز کرد.

سلامی کوتاه به مهرنوش کردم و ترجیح دادم سمت دیگر کمند بنشینم. مهرنوش از آن دسته آدم‌هایی بود که ننگ بی‌آبرویی را بر پیشانی‌ام پررنگ‌تر کرد و من هنوز هم نفهمیدم مشکلات من چه ربطی به او داشت؟!

_ خوبی ریحانه جون؟

پوزخندی زدم و در حالی که نگاهم به لاک جگری رنگ پریده‌ی گوشه‌ی ناخنم بود؛ خوبی زمزمه کردم.

متوجه‌ی نگاه‌های سنگین و گاهی پر کینه‌ی اطرافیان بودم و در این میان قلبم با فرکانس‌هایی هشدارگونه از من می‌خواست تا نگاهم را برای لحظه‌ای در جمع بچرخانم!

چشم‌های گریزانم تن به هشدار قلبم دادند و نگاهم در ابتدای بالا آمدن، درست مقابلم آن طرف سالن، گیر نگاه نافذ حافظ شد.

دست دلم لرزید و آتش درونم تنوره کشید. تکان خفیفی خوردم و به زحمت آب دهان فرودادم.

سپیده با خنده از بازویش آویزان شده بود و با چند نفری که روبه روی‌شان ایستاده بودند و پشت به من حرف می‌زد.

نگاهم قفل بازویش بود و چیزی شبیه فروریختن باورهایم، در قلبم فروریخت. باوری که به من نهیب می‌زد، قلب

عاشق حق‌شناس است اما حافظ خلاف عرف جماعت عاشق عمل کرد!

نگاه بالا کشیدم و پرحرف و دلخور در مردمک‌های سردش خیره شدم اما یادم رفته بود که مدت‌هاست لهجه‌ی نگاهم برایش بیگانه شده است.

_ ریحانه؟!

صدای کمند من را از جاذبه‌ی نگاه گیرایش رهایی بخشید. نامفهوم به کمند نگاه کردم و سرم را تکان دادم.

_ مهربانوش جان با شما هستن.

با بی تفاوتی نگاه مهربانوش کردم و سعی کردم به تیر کشیدن های قلبم اهمیت ندهم.

_ پیداست که حواس ریحانه چون، جای دیگه ای هست.

تیکه ی کلامش را در هوا گرفتم.

_ سعی می کنم که حواسم رو به حرف هایی که برام جذابیت نداره، ندم.

نیشخندی زد و پاهای کشیده اش را روی هم سوار کرد.

_ اون که بله.

مسیر نگاه زهردارش جایی را نشانه رفت که چند دقیقه قبل تحت اشارات دلم بود.

لبخند ابلیس

این قوم جاهل وقاحت را به سرحد انتظارم رسانده بودند. اقوام زن دایی با اینکه نسبتی هم با من نداشتند اما همانند دوست و آشناهای خودم این گونه شرم آور طعنه نمی زدند.

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم؛ کامل به طرف مهرنوش چرخیدم و با اخم نگاهش کردم.

گویی به انتظار همین لحظه نشسته بود که چشم هایش برق زدند و ابروهایش را بالا انداخت.

_ چیزی ناراحت کرده است؟!

حالت مسخره ی نگاهش، بر شدت عصبانیت ام افزود و به دست کمند اهمیت ندادم که روی دست مشت شده ام قرار گرفته بود و سعی می کرد آرامم کند.

_ فکر مریضت برام ذره ای اهمیت نداره دختر، پس بهتر اینه که پا تو کفش من نکنی.

با نیشخندی که همانند سوهان بی رحمانه بر اعصابم کشیده می شد، بدنش را جلو کشید و کمند با نگرانی بین ما نشسته بود.

_ اگر کفشت رو جا نداری کسی جرأت نمی کنه، پا توش کنه.

پوزخندی زدم و در حالی که بر می خواستم به آن سوی سالن اشاره کردم، مکانی که حافظ و هوا خواهانش ایستاده بودند.

_ کفشم رو محکم نگه داشته بودم اما باز هم شب و نصف شب می دیدم که دزدکی پات می کردی.

چهره اش که از حرص قرمز شده بود؛ کمی حالم را بهتر کرد. دخترک فکر می کرد از بی مبالاتی هایش خبر ندارم و حافظ برایم تعریف نمی کرد که چگونه هر از گاهی که حوصله اش سر می رفت و بساط اش از دوست مذکر خالی می شد؛ سراغ حافظ متأهل را می گرفت.

از جای برخوایم و به طرف آشپزخانه رفتم. باید چاره‌ای برای این گرگرفتگی ام می کردم.

آشپزخانه در مسیر خروجی حیاط پشتی بود و من باید از میان میهمان‌ها می‌گذشتم تا بدان‌جا برسم.

پی تمام نگاه‌ها و پیچ‌پیچ‌ها را برتن مالیدم و به همان طرف حرکت کردم.

حرف‌های‌شان همانند چاقویی بود که به آرامی بر قلبم کشیده می‌شد و دردش تا مغز استخوانم را به فغان می‌آورد.

عمده‌ی دل‌نگرانی‌های بنده‌های پاک خدا هم این بود که نکند حافظ با دیدنم هوایی شود و خودش را در دامی که برایش پهن کرده ام بیاندازد!

از سالن اصلی که خارج شدم؛ حسام را بالای پله‌ها دیدم که با روشنگر ایستاده‌است و درمورد چیزی بحث می‌کند. نگاهش لحظه‌ای کوتاه به من افتاد و رو برگرداند اما به ثانیه نکشید که سرش با سرعت به سمت من چرخید و متعجب نگاهم کرد.

چندبار پلک زد. گویا به چشم‌هایش اطمینان نداشت. نگاه پی‌گیرش روشنگر را هم متوجه‌ام کرد. او هم تعجب کرد اما نه به اندازه‌ی حسام!

سری برایم تکان داد و کف دستش را روی صورت حسام گذاشت و با اخم وادارش کرد که رو برگرداند. لحظه‌ی آخر لبخندی تلخ تحویل حسام دادم و قلبم سنگین‌تر شد و با سری که پایین افتاده بود به آشپزخانه پناه بردم.

در آن لحظه بهترین کار همین بود که از دید سایرین پنهان بمانم.

زینب بانو مشغول تدارکات میهمانی بود و من با سلامی به او که پشت به من ایستاده‌بود، اعلام حضور کردم.

_ سلام ریحانه خانم، خوبین؟

لبخند ابلیس
چیزی احتیاج دارین؟

لبخندی بازور زدم و سرم را بالا انداختم.

به طرف ظرف شویی رفتم و لیوانی را از آب چکان خارج کردم و زیر شیر آب گرفتم. میان حرف‌های شان، تنها یک کلمه در ذهنم پرواز می‌کرد و آن واژه‌ی زشت_خیانت_ بود!

لیوان که سرریز شد، شیر را بستم و آب را یک نفس سرکشیدم تا بغضی را که در گلویم جاخوش کرده بود از میان بردارم.

اگر با خودم صادق باشم باید گفته‌های شان را تصدیق کنم که کار من کم از خیانت نداشت.

_ به، دختر خلف اسدخان!

از این ورا؟!!

صدایش رعشه به جانم انداخت و لیوان از دستم رها شد و در سینک افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

با ترس چرخیدم و سینه به سینه‌ی دایی کوروش شدم. حتی زینب بانو هم از ترس در جایش خشک شد.

_ عادت شده‌است، بی‌دعوت مهمون می‌شی؟!!

صدایم در نیامد. در واقع صدای بی‌نوایم ترسید و گوشه‌ی حنجره‌ام کز کرد.

دایی نیشخندی زد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_ باباتو بگو کلاهش رو بندازه بالاتر.

مردمک‌هایم در پی جرعه‌ای محبت میان چشم‌های پرنفرتش سرگردان شدند اما دریغ...

پوزخندی تحویلیم داد و سرش را نزدیک آورد. از وجود آن همه کینه در چشم‌هایش، قلبم فشرده شد و چانه‌ام لرزید. با وجود تمام ترسی که داشتم، دلم آغوش پرمحبت، سال‌ها پیش این مرد را طلب کرد.

_ زیاد تو جمع نیلک، من آبرو دارم.

دل تنگی نگاهم، رنگ دلخوری گرفت.

کمی به چشم‌هایم خیره شد و بعد از مکثی نه چندان طولانی عقب کشید و با کلافگی دستش را میان موهای جوگندمی‌اش فرو کرد.

همان لحظه، دستم بالارفت و مقصدش را صورت اصلاح شده‌ی دایی تعیین کرد که با واکنش تندش مواجه شدم.

مچ دستم را گرفت و میان پنجه‌های قدرتمندش فشرد. از درد چهره‌ام درهم رفت و او با نگاهی بیگانه دستم را با شتاب رها کرد و به سرعت از آشپزخانه خارج شد.

با خروجش از آشپزخانه توان پاهایم رفت و اگر زینب بانو زیر بغلم را نمی‌گرفت؛ همان‌جا فرود می‌آمدم.

روی صندلی نشاندم و به سرعت لیوانی آب قند فراهم کرد و روی میز، کنار دستم قرار داد.

_ بخور عزیزم، رنگ به رو نداری.

دست‌هایم رعشه گرفته بودند و نگاهم خیره‌ی رومیزی با میل کارشده‌ی زن دایی ماند.

لبخند ابلیس

این همه خشم و نفرت دایی‌ام برای چه چیزی بود؟!

دایی کوروش آن زمان‌های دور دوستم داشت. خیلی زیاد هم دوستم داشت.

دل‌م برای صدایش تنگ شده بود. برای _ریحانه‌ی دایی_ گفتن‌هایش تشنه بودم.

نگاهم را به مچ دستم که کبود شده بود، دادم.

_ چه خبر شده است؟! _

صدایش نگاه پر آبم را به سرعت بالا کشید. دل‌م می‌خواست همان‌جا فریاد بزنم و بر سینه‌ی ستبرش بکوبم و بگویم خبرها پخش شده‌است و او گوش‌هایش را گرفته‌است. بگویم تشنه‌ی رسوایی من سال‌هاست که از بوم افتاده‌است و صدایش هنوز هم گوش خراش است.

نگاه مات و خیس‌م را که دید با نگرانی که به شدت سعی در پنهان کردنش داشت اما در انجام آن ناموفق بود، پیش آمد.

_ آقا کوروش... _

نگاه شیشه‌ای‌ام را به سرعت به زینب بانو دادم. از نگاهم فهمید که باید ساکت بماند.

_ لطفا برام ماشین خبر کن.

زینب بانو با تردید و مکث سرش را تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

دست بر صورت داغم کشیدم و سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم.

_ نمی‌دونستم نامزدی‌ام تا این حد ناراحت می‌کنه!

ظالم نبود؟!

مردی که در گذشته‌ای نه‌چندان دور سینه‌اش را جایگاه قلب بی‌قرارم می‌کرد چه ظالمانه با شلاق حرف‌های برنده‌اش بر تن روح خسته‌ام می‌نواخت.

نباید من را این‌گونه درمانده می‌دید.

سعی کردم برخودم مسلط شوم و بعد سرپا ایستادم. این زمین خوردن‌ها را فراوان تجربه کرده‌بودم.

چشم در چشم‌های فرصت‌طلبش شدم. شجاعت می‌خواست و من هم برای ترمیم غرورم سعی کردم آن شجاعت را در خود تقویت کنم. فقط ای کاش تا این حد نزدیک نمی‌ایستاد و عطر تلخ‌تر از نگاهش را به خورد روح درحال احتزازم نمی‌داد.

_ مهم نیستی برام که کارات اذیتم کنه.

جا خوردنش از لرزش مردمک‌های خوش‌رنگش و خاموش شدن نور آن‌ها پیدا بود اما خودش را نباخت و حافظ چه زمانی وقت کرده‌بود تا این حجم غرور و تکبر را در خود تلنبار کند؟!

نیشخندی زد و اشاره‌ای به صورتم کرد.

_ مشخصه...

گامی جلو گذاشت و تب و تاب قلبم رو به فزونی رفت و نگاه پیروزم پس کشید.

عطرش که مشامم را پر کرد؛ تمام حواس شش‌گانه‌ام مختل شد. سرش را در چند سانتی‌متری صورت‌م متوقف کرد و من جان‌دادم تا به انگشت‌هایم که به زق‌زق افتاده بودند، بفهمانم که او نامحرم است و نمی‌توانم از گردنش آویزان شوم.

_ می‌گن دخترها وقتی افسرده می‌شن؛ شدت علاقتشون به لوازم آرایش بیشتر می‌شه...

مکثی کرد و قلب من دیگر نکوبید. سرد شدم و جان دادم. چه بی‌رحمانه اندک غرور باقی مانده‌ام را زیر کفش‌های عاج‌دار تکبرش له می‌کرد.

_ واسه چی افسرده شدی... دختر خاله!؟

نگاهم میخ چشم‌هایی بود که زمانی جایگاه مهر بود و اما اکنون هرچه می‌چرخیدم، جز تکه‌های یخ چیز دیگری نمی‌یافتم و همان یخ‌ها وجودم را سوزاندند!

نگاهم رنگ دلخوری گرفت. هر چیزی هم که منجر به جدایی مان شده بود اما توقع سردی بیش از این را نداشتم.

انگار متوجه ی توقع بیش از اندازه ام شد که با بی‌رحمی، سرش را به تأسف تکان داد.

_ چی شده است؟!

صدای فرهاد نگاه هر دوی مان را با مکث به سمت درگاه آشپزخانه کشاند. زینب بانو پشت سرش ایستاده بود و مدام لبش را گاز می‌گرفت. پیدا بود که قبل از این که خواسته‌ام را اجابت کند؛ فرهاد را مطلع کرده بود. نیشخندی زدم و دستم را به صندلی فشردم.

_ چیزی نیست. باید برم.

متعجب نزدیک شد و با نیم‌نگاهی از کنار حافظ گذشت و مقابلم ایستاد. کمی جلوی دیدم را گرفته بود اما نگاه جستجوگر حافظ کاملاً پیدا بود.

_ حالت چرا بد شد؟

لب‌گزیدم و دستی به شالم کشیدم.

_ فرهاد، لطفاً یه ماشین برام خبر کن.

نگاه و صدایش جدی شد.

_ قصدت چی بود از اومدن؟

نگاه درمانده‌ام را به چشم‌های محکمش دادم.

_ اما...

اجازه‌ی حرف دیگری به من نداد و آمرانه خواست تا آماده شوم اما من دلشوره داشتم. اگر دایی می‌فهمید، به‌طور حتم عصبانی می‌شد.

مستاصل به چشم‌هایش خیره شدم و وقتی دیدم که قصد کوتاه آمدن ندارد؛ خودم را کمی کنار کشیدم و از پهلویش گذشتم و حافظ را با آن نگاه سؤالی پشت‌سر جا گذاشتم.

حضور من در این میهمانی که به مناسبت سر و سامان گرفتن حافظ برگزار شده بود از دم مسخره بود. همانند مترسکی بودم که نگاه‌ها با ترس و کینه از من فراری بودند و بزرگ و کوچک همانند جزامی‌ها با من برخورد می‌کردند.

_ خوبی عزیزم؟

سرجایم ایستادم و پلک‌هایم را برهم فشردم. خدایا به من صبر عطا کن.

_ کجایی ندیدمت از سرشب؟!

لبخند ابلیس

به سمت سپیده چرخیدم و فکر کردم که آیا حافظ به واقع دوستش دارد؟!

یادم هست که در زمان کودکی، همیشه اشک سپیده را در می‌آورد. اصلا از این دختر خوشش نمی‌آمد و از من...

آهی کشیدم. کار روزگار را ببین!

چه سرخوشانه می‌چرخاند و مستانه می‌خندد. اصلا برایش اهمیتی ندارد که قلب کسی مچاله شود و یا انسانی از دنیا برود. روزگار سیر طبیعی خودش را پیش می‌گیرد و منتظر نظر و عقیده‌ی کسی نمی‌ماند.

_ متاسفم که این افتخار نصیبت نشد عزیزم. دیگه هم نمی‌شه چون باید برم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم بروم که دوباره به صدا درآمد و این بار کمی هم نزدیکم شد.

_ عه کجا؟!

چقدر زود داری می‌ری؟!

هنوز که شام رو نیاوردن.

نفسی عمیق کشیدم و بی‌توجه به او که بخش اول حرفم را فاکتور گرفته بود؛ به طرف اتاق میهمان رفتم.

طولی نکشید که لباسم را مرتب کردم و تقریبا نامحسوس از کنار میهمانان گذشتم البته نگاه پی‌گیر یک نفر را به وضوح روی شانه‌هایم حس می‌کردم.

فرهاد کنار خروجی سالن منتظرم بود.

خجالت زده سرم را پایین انداختم.

_ زن دایی رو ندیدم.

نگاهی جدی به سرتاپایم انداخت.

_ لازم نیست.

عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست و سربه زیر شدم. بعد از چند ثانیه تعلل حرکت کرد و من هم پشت سرش راه افتادم تا رسیدن به ماشین و حرکت کردن، حرفی میان‌مان رد و بدل نشد.

_ ببین فرهاد...

_ مجبور نیستی چیزی رو برای من توضیح بدی.

انگشت‌هایم را درهم پیچیدم و کمی بالا تنهام را به سمتش چرخاندم.

_ خودتون هم می‌دونین که حضور من تو اون جمع چقدر مسخره بود.

پوزخندی زد و هیچ نگفت. صدایم بالارفت. شاید به جبران حس حقارتی که کشیده بودم، می‌خواستم کسی را مؤاخذه کنم.

_ اصرار تون به موندنم خیلی مسخره هست فرهاد...

دیدید امشب چطوری نگاهم می‌کردن؟

دیدید یا ندیدید و می‌خوای من برات بگم؟

نگاه کوتاه و ناراحتی به من انداخت و طغیان کردم.

_ د لعنتی ندیدی مثل یه تیکه آشغال باهام برخورد کردن؟

دیدید با نگاه شون بهم می‌گفتن حفته که اومدی دوما دیه نامزد سابقت رو ببینی؟

دیدید با چشم‌های کینه‌توزان شون بهم می‌فهموندن که من لیاقت داشتن حافظرو نداشتم؟

که من یه دختر خرا...

پایش را محکم روی ترمز گذاشت و اتومبیل با صدای وحشتناکی در شانه‌ی خاکی اتوبان متوقف شد.

با خشم و فکی که منقبض شده بود، به سمت من چرخید و بغضم بیشتر شد.

لبخند ابلیس

_ دیگه حق نداری ریحانه...

حق نداری خودت رو این طوری کوچیک کنی...

اونی که چشم هاش رو به حقیقت بسته است، لیاقت داشتن فرشته‌ای مثل تو رو نداشت. نمی‌دونه از خود گذشتن...

جمله‌اش را سربرید و ساکت شد. مبهوت و بیچاره به چشم‌هایش خیره شدم.

از چه چیزی حرف می‌زد؟!

چه حقیقتی؟!

نوک زبانم را این سوال بوسید و مصرانه قورتش دادم و ره خوش بینی را در پیش گرفتم. چندان تمایلی هم نداشتم که بفهمم در چه موردی صحبت می‌کند.

خنده ای عصبی کردم و عضله‌هایم منقبض شدند.

_ خودت هم به حرفی که می‌زنی ایمان نداری پس چرا با زور می‌خوای به خورد مغز من بدی که اشتباه نکردم؟

کلافه دستش را میان موهایش فروبرد و من با سماجت مقابل بغضی که در گلویم سنگ شده بود، ایستادم.

_ آخه...

_ برو... لطفا

صدای پر از عجزم، کلامش را برید و من سرم را به صندلی تکیه دادم و به سیاهی شب خیره شدم او هم بعد از چند ثانیه تعلل کمی آرام گرفت و دست‌هایش را دور فرمان قفل کرد و خیره‌ی چراغانی شب شد که زحمتش را ستاره‌ها با همکاری اتومبیل‌ها بر دوش می‌کشیدند.

_ ریحانه من تو رو از بچگی می‌شناسم. ما با هم بزرگ شدیم. کج نرفتی که اگه رفته بودی، حافظ هواخواهت نمی شد. اون قدر نگاهت زلال و خوانا هست که با وجود بی‌شرمی قوم و خویش پا پیش گذاشتم.

به این جای حرفش که رسید، چرخید و نگاه در نگاه بغض کرده‌ام گرداند.

_ بی‌انصافی یه عده نادون، نمی‌تونه ارزش گوهری مثل تو رو پایین بیاره.

نگاهش موجی ملایم از خودباوری را به قلبم تزریق کرد. چقدر ممنونش بودم که بعد از آن میهمانی خفقان آور، گذاشت تنهایی دیو دوسری شود برای این که مغزم را بلعد.

_ بریم فرهاد.

گرچه به این حرف‌های پر انرژی نیاز داشتم اما به همان اندازه هم باید از او فاصله می‌گرفتم تا فکرش را به بی‌راهه نکشانم و گمان نبرد که به احساسش بها می‌دهم. فرهاد باید با دختری پاک ازدواج می‌کرد که توانایی خوشبخت کردن او را داشته باشد. من حتی نمی‌توانستم خودم را خوشحال کنم.

سرش را آرام تکان داد و دنده را جازد.

کنار همان اتوبان و در میان ازدحام اتومبیل‌ها تکه‌ی حقیر وجودم را جا گذاشتم و تصمیم گرفتم از آنچه که بودم، محکم‌تر شوم.

حافظ آمده بود و آن‌طور که پیدا بود، برای مدتی طولانی ماندگار بود.

نزدیک خانه که شدیم، کاوه تماس گرفت و با عصبانیت مؤاخذهام کرد و در آخر بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

به او هم حق می‌دادم. به‌واقع او بیشتر از همه‌ی اطرافیانم حق داشت حتی پدر و مادرم!

او بود که تکه‌های شکسته‌ی ریحانه را دانه‌دانه جمع کرد و با تلاشی وافر، بهم چسباند ولو اینکه کوچکترین لغزشی که موجب تکان خوردن محل جوش خورده می‌شد، خشم بی‌حد دایی عزیزم را در پی داشت.

با فرهاد خداحافظی کردم و او هم در سکوت تنها سر تکان داد و بعد از ورودم به خانه رفت.

تنها که شدم افکار سرزنش‌گر به سراغم آمدند و مدام از من حساب پس می‌گرفتند.

با سردرد روی تختم دمر دراز کشیدم و سرم را در بالشت نرمم فروبردم.

هر چقدر عقلم سرزنش می‌کرد و امر و نهی‌ام می‌کرد به همان اندازه قلبم با لبخندی تلخ به تصویر حافظ خیره‌شده بود که به سپیده چسبیده بود و با اقتدار میان میهمان‌ها می‌چرخید.

گاهی فراموشی هم چنان هشیار می‌شود که فضیلتش را از یادمی‌برد و با پنجه‌هایش بر روحی که در مانده‌است، خنج می‌کشد.

آن قدر که بغض قورت دادم، گلویم به درد آمده بود. با همان پوزیشنی که روی تخت افتاده بودم، دستم را کمی عقب بردم و تلفن را از داخل کیفم بیرون کشیدم و مقابل چشم‌هایم گرفتم.

نگاهی به ساعتش انداختم و انگشت‌هایم مشتاقانه شماره‌ی عزیزم را گرفت. بوق دوم ناامید نشد وقتی صدای ملکوتی‌اش در گوشم نشست.

_ آروم جونم، خوبی مادر؟

همین لحن نوازش‌گر برای رمیدن اولین قطره‌ی اشکم کفایت می‌کرد. تلاشی برای جلوگیری اشک‌هایم که با سرعت روی گونه‌ام می‌دویدند، نکردم اما لرزش صدایم را به اسارت کشیدم.

_ خوبه وقتی شما خوب باشین. سلام مامانم.

چند ثانیه سکوت کرد و با لحنی که با چند ثانیه‌ی پیش کاملاً متفاوت بود، به حرف آمد.

_ چیزی شده عزیزم!؟

دستی به صورت‌م کشیدم و به زحمت صاف نشستم. تکیه‌ام را به دیوار پشت‌سرم دادم و چشم‌هایم را بستم. لعنت به من!

فهمیده بود. با تمام خودداری‌ام فهمید که یک پای این تماس شبانه می‌لنگد. حس مادرانه‌اش تلنگر زد.

_ نه مامان جون. چی قراره بشه؟

بلافاصله جواب داد و من لب‌گزیدم.

_ فکر می‌کنم دیگه باید فهمیده باشی که نمی‌تونم چیزی رو از مادرت پنهون کنی.

دلم از سرزنش نامحسوس کلامش گرفت.

_ مامان، حافظ برگشت.

با بغض و بی‌پناهی گفتم و همان لحظه هوس آغوش امن پدر و مادرم را کردم.
سکوت مادر که طولانی شد، هیاهوی قطره‌های خودسر روی گونه‌هایم روبه فزونی رفت.

_ سلامت باشه مادری، خودت خوبی؟

گالری در چه حاله؟

صدای گرفته‌اش حجم بزرگ روی سینه‌ام را سنگین‌تر کرد.

_ خوبم. کی میان مامان؟

آهی کشید و انگار چیزی به کسی گفت.

_ عزیزم، بابا می‌خواد باهات صحبت کنه.

بعد از این‌که با مادر خداحافظی کردم؛ صدای شاد و سر حال پدرم در تلفن پیچید و برای اولین بار در این شب زمخت،
در میان گریه، خندیدم. خنده‌ای که با بغض درآمیخته بود.

_ گل دختر باباش چطوره؟

ووروجک، بدون ما چیکار می کنی؟

دلم برای لحن شادش غنچ رفت.

_ سلام داره خدمتت باباجون.

_ سلامت باشی دخترم. به عیالم چی گفتی تو خودش رفت؟!

دختر تو از اون جا هم دست از سر کچل دل ما بر نمی داری!؟

لبخندم محو شد. به شوخی گفت اما من را به یاد تمام مصیبت‌هایی انداخت که خودخواهانه بر آنها روا داشتم.

_ بابا جون، کی میانین؟

خندید و انگار صدایش دور و نزدیک شد.

_ پس فردا دخترم. دل تنگ شدی!؟

لبخند ابلیس

_ عجیبه؟

صدایش این بار آرام و بدون شوخی شد.

_ می‌دونی که از دوتا چشم‌هام بیشتر بهت اطمینان دارم.

نسیمی به خنکای یک صبح دلچسب بهاری تمام وجودم را نوازش کرد.

_ زودتر بیا حاج اسد. دل تنگ تون هستم.

لحن شوخم دوباره به خنده‌اش انداخت.

_ به‌روی چشم دختر باباش.

کاری نداری دخترم؟

_ نه بابا جون. مواظب خودتون باشین.

باز هم خندید و نگفته‌بودم چقدر عاشق خنده‌های پدرم هستم.

_ ببین پدر سوخته چی می‌گه خانم!؟

دوباره من را مخاطب قرار داد.

_ تو نگران ما نباش دختر، حواست به خودت باشه.

_ چشم.

_ چشمت زیبا، کاری نداری گل دختر؟

_ نه. زود بیاین.

بعد از خداحافظی از پدر، دوباره روی تخت رها شدم. این بار خبری از بار اضافی روی دلم نبود.

پلک‌هایم آهسته هم‌آغوش شدند و من را به استقبال سبک‌بالی خواب فرستادند. تمام خستگی و اضطراب‌هایی که از شب پیش برجانم نشست‌ه بود، رخت بر بست و آسودگی هدیه‌ی خیالم شد. او هام و ترس‌ها پابرجا بودند ولیکن به زمانی دیگر حواله‌شان کردم. زمانی که خود را باز یابم و تبدیل به ریحانه‌ی قبل از بازگشت، حافظ شوم. باید به او نشان می‌دادم که رفتنش برخلاف تصور، من را به زانو در نیاورد!

می‌خواستم قدرتم را به او نشان دهم اما تپش‌های قلبم برای ته ریش مردانه اش تناقضی فاحش داشت.

انوار طلایی خورشید که بر سایبان چشم‌هایم لنگر انداخت؛ پلک گشودم و با لبخندی محو نگاه به آفتابی کردم که روشنایی‌اش کل اتاق را به سلطه کشیده بود.

برای لحظه‌ای تیرگی شب گذشته را از یاد بردم و دل به دل لبخند پرمهر صبح تابستانی دادم.

تنم کوفته شده بود و حسم نیاز به یک حمام آب گرم را نجوا کرد. دست‌هایم را اهرم بدنم کردم و از تخت پایین رفتم. شال و مانتوی میهمانی را از تن خارج کردم و مستقیم به حمام رفتم. استحمام طولی نکشید ولی حسابی سرخالم کرد.

حوله‌ی تن‌پوش صورتی را پوشیدم و کلاه آن را روی موهای خیس‌م گذاشتم و از حمام خارج شدم.

بهم ریختگی اتاق من را به این فکر واداشت که قبل از این‌که از خانه خارج شوم؛ دستی به سر و روی وسایل بکشم.

چیزی تا بازگشت، پدر و مادر نمانده بود و دلم نمی‌خواست آن‌ها من را دختر سربه هوا و بی‌فکری بدانند.

ابتدا سمت پنجره رفتم و پرده‌ی حریر سفید رنگ آن را از دو طرف کنار زدم.

نازک بودن آن موجب می‌شد که نور بدون کوچک‌ترین مقاومتی با شیطنت به اتاقم سر بزند و حس‌های زیبایی را در وجودم شکوفا کند.

سمت تخت رفتم و روتختی قرمز رنگ را با دقت روی آن مرتب کردم و حاشیه‌های توری‌اش را که به رنگ طلایی بود، داخل دادم.

بعد از این‌که از ردیف شدن تخت مطمئن شدم؛ کنار تخت زانو زدم و لباس‌هایی را که قبل از حمام همان‌جا رها کرده بودم، جمع کردم و به حمام بردم و در سبد رخت چرک‌ها گذاشتم.

تنها جارو کردن اتاق مانده بود که آن را به وقتی دیگر موکول کردم. زمانی که با فراق بال بتوانم به امور خانه هم رسیدگی کنم.

لبخند ابلیس

به طرف میز توالت رفتم و روی صندلی راحتی نشستم. سشوار را که همیشه روی میز قرار داشت، برداشتم و شروع به خشک کردن، موهایم کردم.

با نگاهی کوتاه به ساعت کوچک نارنجی رنگ گوشه‌ی میز، فهمیدم که زمان زیادی برای معطلی ندارم. دلم نمی‌خواست که بازهم بچه‌ها را در انتظار بگذارم.

آرایشی ملایم روی صورتم نشاندم و لبم را با رژ لب صورتی کم‌رنگی زینت دادم.

بعد از این‌که از مناسب بودن آرایشم اطمینان حاصل کردم، برخواستم و سمت کمد رفتم.

به سرعت پانچ تابستانی خاکستری‌ام را با شالی به همان رنگ هماهنگ کردم و با نگاه آخرم به آئینه از اتاق خارج شدم.

هنگام خروج از ساختمان، تصمیم گرفتم که عصر خرید کنم و خانه را از قحطی که به شدت دچارش شده بود، نجات دهم.

وقتی در را قفل کردم، چرخیدم و چند قدم روی سکوی خارج ساختمان ایستادم و چشم‌هایم را برای چند لحظه‌ی کوتاه بستم و دمی عمیق از هوای پاک ابتدای صبح گرفتم.

سعی کردم، افکارم را در جهت مثبت سوق دهم و به کارم بیاندیشم که بعد از یک هفته مرخصی و از زمانی که شنیدم حافظ بازگشته است؛ تعطیلش کرده بودم!

آفتاب با محبت، دست نوازش‌گرش را بر تن محتاج گل‌ها و درخت‌ها می‌کشید و آن‌ها هم با کش و قوسی به بدن‌شان به استقبال روز تازه می‌رفتند.

سوییچ را در مشتم فشردم و بعد از این‌که از سه پله پایین آمدم به طرف پارکینگ سرپوشیده‌ی انتهای حیاط رفتم و بدون کوچک‌ترین تعللی پشت فرمان نشستم و اتومبیل را سمت درب بزرگ حیاط هدایت کردم.

چند سانتی‌متر مانده بود که به در برسم؛ ترمز نرمی کردم و پیاده شدم. زبانه‌ی در دولنگه‌ی حیاط را بالا کشیدم و دو طرف آن را تا انتها گشودم.

بعد از این‌که از خانه خارج شدم با سرعت مطمئن سمت هفت تیر حرکت کردم.

مسیر چندان طولانی نبود و من هم عجله‌ای برای زودتر رسیدن نداشتم.

لبخند ابلیس

پنجره‌های جلو را پایین کشیدم تا ترافیک روان ابتدای صبح در هوایی که دمایش هر لحظه در حال افزایش بود؛ کمتر اذیتم کند.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی به مجتمع رسیدم.

اتوبیل را سمت پارکینگ هدایت کردم و در محلی که برای آن در نظر گرفته شده بود، پارک کردم.

بعد از این که پیاده شدم و قفل مرکزی را زدم به طرف آسانسور حرکت کردم.

اتاقک در همین طبقه متوقف شده بود و نیازی نبود که به انتظار بایستم.

برخلاف روز قبل که تمام حس‌های منفی در وجودم سرازیر بود و به سختی قدم برمی‌داشتم اما امروز پر انرژی بودم و می‌توانستم حریف آتش پاره‌هایی باشم که بی توجه به محیط با صدای بلند می‌خندیدند.

_ بگین ما هم بخندیم!

به آنی فضای نسبتاً بزرگ سالن را سکوت فراگرفت و دخترها با لب‌هایی که به دندان کشیده بودند؛ نگاهم می‌کردند و تک، تک زیر لب سلام می‌دادند.

_ اومدی ریحانه؟

صدای شیدا از سمتی می‌آمد که با پیچ کوچکی از سالن جدا شده بود و تعدادی از بچه‌های سیاه قلم در آن فضا مشغول بودند.

لبخند ابلیس

سری برای بچه‌ها تکان دادم و بدون این که به شیدا پاسخ دهم، سمت میزم رفتم. کیف کوچک خاکستری رنگم را روی آن قرار دادم و روپوش سفید مخصوص کارم را پوشیدم. البته دیگر چیزی از سفیدی‌اش باقی نمانده بود و بیشتر به رنگین‌کمان شباهت داشت.

_ گاو و گوسفند و ندیدی دم در؟!_

متعجب سرم را بالا آوردم و به شیدا که با ماگ بزرگش مقابلم ایستاده بود، نگاه کردم. لبخند کوچکی زد و درحالی که به طرف بچه‌ها می‌رفت؛ جرعه‌ای از چایش را نوشید.

_ زود بیا.

همین هم مانده بود که این دختر برایم تعیین تکلیف کند!

پالت رنگ‌های روی میز را گرفتم و به انتهای سالن رفتم.

بچه‌ها سرگرم کشیدن طرح‌های مدنظرشان روی بوم بودند. با دیدنم گویی شوقی ریز در وجودشان نشست که مدام لبخند می‌زدند و لب می‌گزیدند.

شیدا پشت‌چشمی برایم نازک کرد و به آن‌ها اشاره کرد. مفهوم نگاهش را دریافتم. با زبان بی‌زبانی به من می‌فهماند که این بچه‌ها چقدر دل‌تنگ استادشان هستند. من هم دل‌تنگ بودم اما آن‌قدر در محیط کاری‌ام جدی برخورد کرده بودم که نمی‌توانستم همانند شیدا با آن‌ها گرم بگیرم.

نیم‌نگاهی سمت میز گرد وسط سالن انداختم که روزهای زوج پذیرای بچه‌هایی بود که آب رنگ کار می‌کردند.

مسئولیت آن‌ها را به شیدا سپرده بودم و از دور بر کارهای‌شان نظارت می‌کردم.

لبخند ابلیس

علاقه‌ی من به نقاشی رنگ و روغن بود و با این نوع نقاشی ارتباط بهتری می‌گرفتمدگرچه سیاه قلم را هم به نوبه‌ی خود دوست می‌داشتم.

پالت را روی سه پایه‌ی کنار بوم نقاشی نیمه‌کاره‌ام که در یک انتهای پنجره‌ی عریض سالن بود، گذاشتم و به سراغ تک، تک‌شان رفتم.

بنفشه دختر ساکت اما با استعدادی بود. طرح‌هایش من را همیشه شگفت‌زده می‌کرد.

_ سایه‌اش زیاد شده است. درجه‌ی رنگ و کمتر انتخاب کن. هنوز کارت حرفه‌ای نیست. حرکت زیاد قلم باعث شده است که کاغذت اشباح بشه.

با چشم‌های درشتش نگاهی کوتاه به من انداخت و سرتکان داد. بعد از او بالای سر نوران ایستادم. دخترک شیطان کلاسم و فوق‌العاده پرنرزی بود. همیشه در طرح‌هایش ردپایی از شیطنت‌های نوجوانی می‌دیدم.

_ نوران اون آدمه چیکاره‌ست!؟

نگاهی سرزنده و شاد به من انداخت.

_ همه کاره استاد... سرفرار و ایستاده است.

خنده تا پشت لب‌هایم سرخورد و من با فرودادن آب دهانم، مانع‌اش شدم. شیدا با لب‌هایی بهم فشردن نگاهم کرد و سمت بچه‌های سیاه قلم رفت.

_ رنگ‌ها ترو چرک کردی. موهای دختر رو حتما با قلم موی دو صفر موج بده.

اون بار هم بهت گفتم، از رنگ مشکی برای تیره کردن کمتر استفاده کن. سعی کن در اکثر مواقع از آبی خیلی تیره استفاده کنی.

با همان چشم‌های کشیده‌اش نگاهم کرد و همراه با چشمی که گفت، خنده‌ی ریزی هم کرد.

با چشم غره‌ای که زیاد هم جدی نبود از کنارش گذشتم. تنها کسی بود که توپ و تشره‌ایم در او اثری نداشت.

فرانک هم همانند سایر جلسه‌ها گیج و گنگ به بوم نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه چیزی باید بکشد.

_ باز که تو بیکاری!

با درماندگی نگاهم کرد و دلم برای معصومیت چشم‌هایش رفت. تنها هفده سال داشت و نسبت به باقی بچه‌ها کوچک‌تر بود.

روی بوم کمی خم شدم و با دقت به طرحش نگاه کردم.

_ رنگ‌هایی که استفاده کردی، زیاد ترکیبی نیستند.

انگشتم را سمت نور زردی که زده بود، گرفتم.

_ ببین، نور زرد خورشید باید از جلوی تابلو تا خط افق، از پهن رو به باریکی بره.

صاف شدم و رو به هر سه نفرشان صدایم را کمی بالا بردم.

_ پرسپکتیو تو طرح‌ها رعایت نشده است. چند بار گفتم که هیچ وقت رنگ‌ها رو تک استفاده نکنید. حتما ترکیب رنگ داشته باشید.

با دقت به حرف‌هایم گوش دادند و من دوباره سمت فرانک چرخیدم.

_ پالت رو بده به من.

پالت چوبی نازک را از روی سه پایه گرفت و به دستم داد. انگشت شصتم را درون سوراخ آن فرو بردم و قلم‌موی سرگرد را روی رنگ کشیدم و به آنی برافروختم. با چشم‌هایی غضبناک نگاهش کردم که ترسید. دهانم که باز شد با نگاه ملتمس شیدا که تمام حرکت‌هایم را زیر نظر داشت مواجه شدم.

نفسی عمیق کشیدم و با کنترل لحن عصبی‌ام نگاهش کردم.

_ مگه صدبار بهت نگفتم پالت و چرب کن دختر خوب؟

ببین چی شده است؟

چطوری با این رنگ‌های نامرغوب می‌خوای طرح بزنی؟

نگاه پرآبش را به من دوخت و من واقعا نمی دانستم که با این دختر باید چه کنم؟!

_ شیدا یکی از پالت‌های خودت رو بده.

شیدا ماگ چای را که معتادش بود، روی میز گذاشت و با پالت به سمت ما آمد.

_ بده من ببینم.

پالت فرانک را به او دادم و با تذکری دوباره از آن‌ها جداشدم. انگار گذر زمان صبوری‌ام را کمتر می کرد.

روی صندلی نشستم و پارچه‌ی سفید را از روی بوم کنار زدم.

حسی به من می گفت که این طرح رکورد «نوای نیستی» را خواهد زد.

فارغ از زمان و مکان انگشت‌هایم را به لمس کنج چشم‌هایش بردم و لبخندی نرم میهمان لب‌هایم شد. برق درون مردمک‌هایش بی‌نهایت آشنا بود و من را به گذشته‌ای شیرین سوق می داد.

دل‌م لرزید و بعدش انگشت‌هایم لغزیدند. دخترک قصه‌ی من به دیاری تبعید شده بود که هیچ نگاه‌آشنایی به انتظارش نمانده بود. تنها و ملول سر بر خاک مزار غریبه‌ای گذاشت و اشک‌هایش رودی پر از خون در اطرافش شد.

رعدی بزرگ در آسمان درخشید و سیاهی شب دخترک را وحشت‌زده از جا پیراند. وقتی چشم گشود، روحی سرگردان میان گورستان دست به سمت او دراز کرده بود و لبخند روی لب‌هایش تداعی خودش بود.

آن قدر در دنیای سیاه بوم غرق شدم که نفهمیدم زمان چگونه سپری شد وقتی شیدا صدایم کرد، خسته و عرق کرده بودم از شدت هیجانی که بر روحم وارد شده بود. سمت او چرخیدم و شیدا به ساعت‌اش اشاره کرد.

بدون این که حتی نقطه‌ای به بوم اضافه کنم، روی آن را کشیدم. دست‌هایم هنوز هم آمادگی کشیدن نداشتند.

_ ریحانه، خونه می‌ری؟

سرم را تکان دادم و روپوش را از تنم خارج کردم.

_ سیا می‌گه امشب و دور هم جمع‌شیم. می‌گه حافظ تازه برگشته، تنها نمونه.

این‌ها هم دیگر شورش را درآورده‌بودند.

_ خوش بگذره.

کیفم را گرفتم و در حال رفتن به طرف در خروجی، منتظر غرغره‌هایش بودم که چندان طولانی هم نشد.

_ چپیدی تو خودت که چی؟

دنیا به آخر رسیده است؟

این بابو نشد یکی دیگه...

چرا این فکر و تو مغزش تقویت می‌کنی که اسیرش موندی؟

لبخند ابلیس

چشم‌هایم را برهم فشردم و با مکت از در خارج شدم. هر چقدر هم که برای‌شان توضیح می‌دادم، گوش‌های‌شان بدهکار نبود و من تنها خودم را خسته می‌کردم.

نمی‌دانم نمی‌فهمیدند یا خودشان را به آن راه معروف زده بودند؟!

حاصله ی خانه را هم نداشتم. بعد از این‌که با اتومبیل از ساختمان خارج شدم؛ کمی در خیابان‌ها چرخیدم و عاقبت کنار بوستانی کوچک متوقف شدم.

اتومبیل را پارک کردم و داخل شدم و روی نیمکت نشستم. احساس درماندگی‌ام به سرحد انتظارم رسیده بود.

آمدن حافظ همه‌ی برنامه‌هایم را مختل کرده بود و من عملاً فلج شده بودم.

تلفن که زنگ خورد. حواسم از بچه‌های خردسال که دنبال هم می‌کردند، پرت شد.

_ سلام دایی.

جوابش گرفته بود.

_ علیک دایی جون.

لبخند کوچکی زدم.

_ احوال زن دایی؟

نفسی کشید و جمله‌اش لبخندم را عمق داد.

_ نمک نریز بچه که حوصله‌ی تو رو ندارم.

_ پس با اجازه برم به کارم برسم.

_ تو غ... لاله الله... پاشو بیا این جا تنها نمون تو خونه.

پا روی پا انداختم و کلافه در اطراف چشم چرخاندم. نگاه دقیق پسری جوان باعث شد، در خود جمع شوم.

_ کاوه من جایی نیام. همون دیشب هم برای چند وقته اعصاب خوردی ام کافی بود.

صدایش عصبی شد.

_ همین الان میای این جا، بی چون و چرا.

قطع که کرد، عصبی تلفن را در کیفم سردادم و دست به سینه شدم.

اصلا به نظر من اهمیت نمی‌داد و نمی‌دانم چگونه به او می‌فهماندم که حضور حافظ دل چرکین ترم می‌کند.

_ چه عصبانی هستی خوشگله!؟

صدای مضمزکننده‌ی پسر جوان که نمی‌دانم چه زمان در میان آشفتگی‌هایم نزدیکم نشست؛ من را به خود آورد.
اخم‌هایم بیشتر درهم فرورفت و رو گرفتم.

_ مشکل تو رو به من بگو تا حلش کنم.

_ بیا مشکل من و حل کن بچه.

متعجب و ترسیده به سمت صاحب صدا چرخیدم و نفسم رفت. قلبم ایستاد و تنم لرزید. حتی پلک هم نمی‌توانستم
بزنم.

_ تو... تو...

#پارت_پنجاه_و_سو

به لکنت افتادم و مشت او بود که در صورت پسرک نشست اما من همان‌گونه در جایم میخکوب شده بودم و به
درگیری‌شان نگاه می‌کردم.

لبخند ابلیس

با خشم شروع به کتک زدن پسر جوان کرد و بی توجه به التماس هایش بر صورتش می کوبید.

دورشان که شلوغ شد و همه به پاخواست؛ به خود آمدم.

به یک باره ایستادم و با گام‌هایی بلند سعی کردم از مهلکه بگریزم که رو به رویم ظاهر شد.

_ کجا می‌ری؟

وحشت زده نگاه به چهره‌ی خونسردش کردم که اخمی روی آن خودنمایی می‌کرد و قدمی به عقب برداشتم و همزمان جیغ کشیدم.

_ عوضی کنار برو.

پوزخندی زد و نزدیک‌تر شد که گامی به عقب برداشتم.

_ غلط کردی تنها اومدی پارک که هر جنس خرابی به خودش اجازه بده که بهت نزدیک بشه.

نفس‌هایم به تقلا افتاده بودند و هر چه تلاش کردم نتوانستم جوابش را بدهم.

_ شنیدم نامزدت برگشته‌است.

چشم‌هایم تا آخرین حد گشادشدند و تنم شروع به لرزیدن کرد.

او از کجا خبر زندگی من را داشت؟!

دوباره نزدیک شد و من هراسان عقب رفتم. گرچه راه گریزی نداشتم تا زمانی که فاصله اش با من به قدر یک وجب بود. چشم‌های دریده و هیزش حالم را دگرگون کرد.

_ دلت برام تنگ نشده است؟

لحظه‌ای خیره به مردمک‌های سیاه وحشی‌اش شدم و عق‌زدم. این آدم بیماری روانی بیش نبود.

دست بر دهانم گذاشتم که دستش بالا آمد و من هراسان عقب کشیدم و لب‌هایم را بر هم فشردم.

_ من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم. بهتر تمومش کنی.

شگفت زده و آشفته حال خیره اش شدم. از کدام بازی صحبت می‌کرد که من در بطنش بودم و خبری از امتیازهایم نداشتم.

_ وقت زیادی نداری. تا الان هم خیلی صبوری کردم...

دیگر نماندم که به خزعبلاتش گوش دهم و با گام‌هایی نامتعادل و شتابان به سمت اتومبیل رفتم.

نفهمیدم چگونه نشستم و استارت زدم و خودم را به خانه‌ی کاوه رساندم. تنها تصویر یک جفت چشم ترسناک در نگاهم جای گرفته بود که هر لحظه بر شدت وحشتم می‌افزود.

مقابل در پایم را روی ترمز کوبیدم و نگاهم میخ روبرو شد و دو چشم‌گرگمانندی که به هیچ‌وجه توقع دیدنش را نداشتم.

سحر چشم‌هایش مسخ‌م کرده بود و به هیچ طریقی قادر به رهیدن از این جادو نبودم.

وقتی به خود آمدم که ضربه‌هایی آرام به صورتم می‌خورد و صدایی آرام‌تر نامم را می‌خواند.

_ ریحانه‌جان... عزیزم به من نگاه کن.

تصویر مقابل دیدگانم محو شد و صورت مهربان کاوه مقابل چشم‌هایم قرار گرفت.

روی صندلی کنارم نشسته و صورتم را میان دست‌هایش گرفته بود.

_ اون...

در طرف راننده که گشوده شد و عطر سرد و تلخی در مشامم پیچید با شتاب نگاه بالا کشیدم و گرم شدم. یخ‌های وجودم را آفتاب نگاهش ذوب کرد و بدون هیچ اراده‌ای از صندلی کنده شدم.

کاوه به سرعت ماشین را دور زد و شانه‌هایم را گرفت.

به رنگ آشنای چشم‌هایش التماس کردم که تنه‌ایم نگذارد اما پلکی زد و ابرهای سیاه را پیش فرستاد. گویی همه چیز رویای صادق‌ای بیش نبود که عمرش به ثانیه نکشید.

_ کاوه من می‌رم. وقتش که شد بهت خبر می‌دم.

دایی سرش را تکان داد و او بعد از نگاهی دوباره به من به طرف خانه‌اش رفت.

در که به روی امید اندک چشم‌هایم بسته‌شد؛ چرخیدم و خودم را در آغوش مهربان کاوه جای دادم.

دستش را آرام بر سرم کشید و همان طور به سمت خانه حرکت کرد.

ترس و بهت و وحشت و هزاران نیروی منفی که بر روحم وارد شده بودند، پرکشیدند.

چند دقیقه‌ی بعد روی مبل در پذیرایی خانه‌ی کاوه نشسته بودم و او هم در کنارم بود. نگران نگاهم می‌کرد و لب‌هایش هر چند ثانیه یک‌بار برای گفتن حرفی از هم گشوده می‌شد اما مراعات حالم را می‌کرد که اجازه می‌داد، خودم زبان بازکنم.

_ کاوه اون رو دیدم.

چشم‌هایش را باریک کرد و محتاطانه پرسید: کی رو؟!

زل زدم در چشم‌هایش و لب‌هایم لرزیدند.

_ ارسال.

تکانی خورد و بهت‌زده به صورتم خیره‌شد. واکنش کاوه که این بود؛ پس من اگر از هوش هم می‌رفتم، حق داشتم.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و ابروهایش در هم گره شود. رنگ چهره‌اش کم‌کم به کبودی زد و دست‌هایش را مشت کرد و از جا پرید.

با سستی ناشی از فشار پایین آمده‌ام، نالیدم: کجا می‌ری؟!

همان‌طور پشت به من دم خروجی ایستاد. صدایش از خشم زیاد خش‌دار شده‌بود.

_ می‌رم حسابم‌رو با مصعب بدبختی‌ها صاف کنم. دیگه بسه هرچی کوتاه اومدم و دم نزدم.

وحشت‌زده دست‌های لرزانم را تکیه دادم به مبل و به‌سختی روی پاهایم ایستادم.

_ نه کاوه... نه...

با شتاب به سمتم چرخید و چند گام بلند برداشت تا به من رسید. انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت‌م تکان داد.

_ دیگه نمی‌تونم با این رنگ پریده و چشم‌های ترسیده ببینمت و خفه‌خون بگیرم. این همه سال چشم بستم تا خوب بشی که همه چی رو تموم شده می‌دونستم اما این یارو انگار دست‌بردار نیست. نمی‌تونم آرام بشینم تا یه خنجر دیگه تو قلب خونواده‌امون فرو کنه.

انگشت لرزانش را با دودستم محکم گرفتم و پایین کشیدم. صدایم در میان تکه‌های تیز بغض زخمی شد.

_ کاوه، قسمت دادم. یادته؟

لبخند ابلیس

قسمت دادم و تو به جونم قسم خوردی. الان با گفتن تو آتیش به پا می‌شه بزرگ‌تر از سه‌سال پیش، باز هم همه‌ی انگ‌ها رو پیشونی من می‌خوره.

دو تا برادر اگه گوشت هم‌رو بخورن، استخوون‌رو دور نمی‌ندازن. من بازم می‌شم تیفیلی... بازم می‌شم متهم...

بغض دیگر نگذاشت ادامه دهم و صدایم شکست و سیل از میان مژه‌هایم جاری شد.

دردم را می‌فهمید. درکم می‌کرد و در تمام این سال‌ها تنها کسی بود که غصه‌هایم را به‌جان خرید.

سرم را به سینه‌اش تکیه داد و از صدای بلند و تکه، تکه‌ی نفس‌هایش به‌راحتی می‌شد فهمید که مردانه ایستاده است.

#پارت_پنجاه_و_پنجم

ساعتی بعد که از شوک اتفاق پیش‌آمده خارج شدم به تراس رفتم و روی صندلی فلزی پشت میز مربعی شکل نشستم و به خیابان خلوت آن سوی خانه زل زدم. منزل خاله پرستو از این سمت در دیدرس نبود و من برای نخستین بار از این موضوع خرسند شدم.

کاوه برای همراهی حافظ که قصد گرفتن مجوز داشت بیرون رفتند.

با توجه به شهرتی که آن طرف مرزها به‌دست آورده بود و در این‌جا هم حسابی اعتباری برای خودش رقم زده بود و کمک دوست و آشنای فراوانی که در داخل و خارج کشور داشت؛ گرفتن مجوز چندان سخت نبود.

«با حالتی مسخره گیتار را روی زانو گذاشت و چشمکی حواله‌ام کرد.»

لبخند ابلیس

_ ببین چی می نوازم برات خاله ریزه.

پر صدا خندیدم و به درخت سرو تکیه دادم.

_ خروس قندی که نخوردی؟

اخمی ریز کرد و دلم برای حالت خمار چشم‌هایش غنج زد.

_ ببینم چند سال دیگه که صدام تو کل دنیا غوغا کرد؛ باز هم به من می خندی یا دهننت باز می‌مونه؟

لب‌هایم را برهم فشردم تا باز صدای خنده‌ام بالانرود و ناراحتش نکنم.»

آهی ناخواسته از اعماق وجودم برخواست و من خم شدم و آرنجم را روی زانو گذاشتم و چانه‌ام را به دست‌هایم تکیه دادم و به درخت‌های تبریزی که دو طرف کوچه ردیف شده بودند، نگاه کردم.

_ باز که غم‌برک زدی الهه‌ی افسردگی!

صدایش لبخند کوچکی بر لبم نشانده. قبل از این که فرصت کنم، سمت او بچرخم؛ کنارم در اندک جایی که از تخته سنگ باقی مانده بود، نشست.

_ سلام.

#پارت_پنجاه_و_ششم

پشت چشمی برایم نازک کرد و نگاه به ساختمان بزرگ آن طرف باغ کرد.

_ گیرم علیک، از کی تا حالا رفیق نیمه راه شدی؟

متوجهی عمق دلخوری اش بودم. همان گونه که هر دو خیره‌ی رقص گنجشک‌ها لا به لای برگ‌ها بودیم، سعی کردم حسم را به او بفهمانم.

_ حس تو آتیش بودن، کمه برای توصیف حال کمند، من دیشب صدای جز جز سوختن قلبم رو هم شنیدم.

از گوشه‌ی چشم، دیدم که سرش به طرف من چرخید. بغض کوچکی میان کلماتش نشست.

_ قربون قلب مهربونت بشم. خیلی اذیت شدی؟

لبخند ابلیس

چشم‌هایم تارشدند و دست او روی شانهام نشست. چه خوب که زود از موضع اش عقب نشینی کرد. امری بعید که به ندرت از او دیده می شد.

_ از دست همشون عصبانی هستم ریحانه ولی تو هم لب از لب باز نمی کنی.

_ کمند بیا شناسنامه‌ی من رو پیدا کن بده به حافظ.

صدای کاوه نامزدش را از جا پراند اما من سخت تر از قبل درجایم نشستم. حضورش را از جریان گرفتن رایحه‌ی سردش در میان هوای اواسط تابستان حس کرده بودم.

#پارت_پنجاه_و_هفتم

کمند با مکث و نگاهی به من رفت. گرمایی غیرطبیعی زیر پوستم دوید و من هم چنان مصرانه چشم از ساختمان بزرگ و سفید روبه‌رویم نمی‌گرفتم.

هوا که سنگین تر شد، نفسم را در سینه‌ام حبس کردم و ایستادم. پلک زدم و به آهستگی به طرف او که سینه به سینه‌ام ایستاده بود، چرخیدم.

نگاهش عمیق روی صورتم چرخید و من فقط در میان آبی چشم‌هایش به دنبال جرعه‌ای محبت سرگردان شدم.

_ تو که رسم محبت را نمی دانی و جرمم را به زندان رفتن قلب مریضم حکم می دانی._

لبخند ابلیس

_ داییات منعم کرده‌است که بهت نزدیک بشم اما...

کم حرف شدی... دختر خاله؟!

_ تو که عاجز شدی ز خاموشی لب‌های فرو بسته‌ام _

نمی‌دانم حرفش را باید به پای چه می‌نوشتیم؟

دل تنگی یا دل‌خوری و یا کنایه بود اما این‌طور که خطابم می‌کرد؛ حسی غریب قلبم را هزارپاره می‌کرد.

_ البته... خوب یاد گرفتی جایی که به نفع نیست سکوت کنی.

لب‌هایم لرزیدند.

_ چی از من می‌خوای؟

_ نمی‌دانی دگر جانی در این جسم نمانده است؟ _

بعد از کمی سکوت دست در جیب شلوار کتان قهوه‌ای‌اش فروبرد و نیشخندی زد.

_ مگه تو چیزی هم داری؟!_

_ غلاف کن خنجری که با بی رحمی زهر می ریزد و جان می گیرد_

با بهت نگاهش کردم که اخمی بزرگ روی صورتش نشانند.

_ مگه دختری که یه نصف شب از تو خونه های مردم جمعش کردم، چیزی هم داره به من بده؟_

_ نکن ظالم به روزی بی اندیش که بازنده شوی!_

بهت زدگی برای توصیف حال کلمه ای حقیر بود. خشک شدم، یخ بستم، مات شدم اما او کوتاه نمی آمد.

_ مگه دختری که به نامزد عقدی خودش خیانت می کنه؛ چیز دیگه ای هم براش مونده است؟_

چشم هایم سوختند و پر از التماس به مردمک های تیره اش خیره شدم.

نگاه در نگاهم دوخت. انگار در پی توضیح و یا شاید هم انکار بود.

هوا بغض کرد و به یک باره گریست و ابرهای تیره آسمان را جولان گاه پیش روی شان کردند. اولین قطره ی باران که صورتم را نوازش کرد، لب برهم فشردم. نباید مقابل این آدم می شکستم.

لبخند ابلیس

باران به آبی شروع به باریدن کرد و قطره‌های درشت آن بر تن زمین شلاق زدند. اشک‌هایم فرصت را غنیمت دانستند و با رهاشدن بغضم، بدون نگرانی از رسواشدن چشم‌هایم، لب باز کردم. چه خوب که بالکن منزل کاوه سرپوشیده نبود.

_ نخواستی باور کنی. الان هم زخم زبونت فقط داره قلبت رو تسکین می‌ده، می‌دونی چرا؟

ابروهایم را پیش آورد تا آب باران در چشم‌هایم نرود و سؤالی نگاهم کرد. کاش این‌گونه بی‌پروا نگاهم نمی‌کرد تا شهد آشنای چشم‌هایم کام دلم را شیرین نمی‌کرد که ماندگار نبود. باران گاهی میان چشم‌هایمان پرده‌ای نازک می‌کشید. چشم‌هایم را تنگ کردم.

_ چون می‌دونی اشتباه کردی. می‌دونی و اون قدر برای خودت تکرارش کردی که توهمات تبدیل به واقعیت شدند؛ اما...

چشم‌هایم را نازک کرد و منتظر به من چشم دوخت. قلبم با بغض نگاه به او دوخته بود و من دست روی چشم‌هایم پر حسرتش گذاشتم.

_ واقعیت رو نمی‌تونی با متلک انداختن به من بفهمی. باید با قلبت پیش می‌رفتی... پسر خاله.

لبخند ابلیس

نگاهش گرفته و مغموم شد. می‌دانم که همانند همان سال منتظر توضیح بود. منتظر بود خودم را تبرئه کنم ولی من هیچ‌گاه این کار را نکردم. آن قدر به عشق‌مان ایمان داشتیم که توضیح دادن، جایگاهی میانش نداشت. باران هر دوی مان را خیس کرد و اما نگاه از نگاه یکدیگر برنگرفتیم.

#پارت_پنجاه_و_هشتم

عمیق و طولانی نگاهم کرد. با شک و تردید میان چشم‌هایم قدم زد و یقه‌ی قلبم را محکم چسبید و تکانش داد اما قلبم با دلخوری رو برگرداند و کورسوی امید میان مردمک‌هایش را خاموش کرد. شصتش را کنار ابروی خیس شده‌اش کشید و پوزخندی زد.

_ جوابی نداری.

با مکث پشت کرد و من ایستاده میان باران تابستانی، به شانه‌های پهنش خیره شدم.

_ عشق واقعی با یه اشتباه کوچیک جا نمی‌زنه.

با صدایی لرزان حرفم را زدم و او در همان حال که به من پشت کرده بود؛ لحظه‌ای ایستاد و بعد به راهش ادامه داد. با رفتنش هیچ‌گاه رنگ زیبایی دنیا را ندیدم. چشم‌هایم از سیاهی پر شدند و اکنون...

صدای کاوه که در آستانه ی در کشویی تراس ایستاده بود، من را به خود آورد.
با سستی و شانه‌هایی که افتاده بودند از کنارش گذشتم و داخل شدم و اصلا به تهدیدهای قلبم وقع ننهادم.

#پارت_پنجاه_و_نهم

با همان سر و صورتی که آب از آن چکه می کرد؛ از راه روی باریک طبقه ی بالا گذشتم و بی توجه به نگاه‌های دقیق و کنجکاو کاوه و کمند مستقیم به اتاقم رفتم.

تمام مدت حرف‌های زهردار حافظ همانند چکشی بر مغزم کوبیده می شد و صدای بلندش گوش‌هایم را به درد می آورد.

غده‌ی دلمه بسته‌ی روی دلش را جوری بر روح و تنم آوار کرد که ذهن و قلبم را به یک‌باره فلج کرد.

هوا سرد نبود و این خیسی نباید، لرز بر اندامم می‌نشاند اما حرف‌های ستیزه‌جویانه‌ی حافظ تمام تنم را یخ کرد.
لباس‌هایم را در رختکن حمام تعویض کردم و با بی‌حالی آمدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم.

دیگر برایم مهم نبود که حافظ چه فکری می‌کند. به اندازه‌ی کافی محکوم شدم و تاوان پس دادم. بس بود.

پلک‌های داغم روی هم افتاد. جانم تحت فشار روحی که کشیده‌بودم، تقاضای اندکی خواب می‌کرد و مغزم آن قدر پر از بی‌فکری بود که مجال گرم شدن چشم‌هایم را نمی‌داد.

حضور شخصی را در اتاق حس کردم و بعد تخت تکان خورد. دستش میان موهایم سرخورد و صدایش همانند لالایی در گوشم نجوا شد.

لبخند ابلیس

_ دختر کم خواب داره!؟

با همان چشم‌های بسته که کمی سنگین شده بودند، او هومی کردم. خنده‌ی کوتاهی کرد که لبخند را بر لبم نشانده.

_ زبونت رو موش خورده دختری!؟

این بار ابروهایم را بالا انداختم و دستش روی سرم مشت شد.

_ خوب استراحت کن. واسه شام صدات می‌کنم.

برخواست و زبان من در کام جنبید.

_ خواهرزاده‌ات برگشته‌است؛ مارو تحویل نمی‌گیری دایی؟

سکوت شد و من بغض قورت دادم. حتی جرأت باز کردن پلک‌هایم را نداشتم تا واکنشش را ببینم.

نفسی پر صدا کشید.

_ می‌دونی که هیچ‌کس واسه من، تو نمی‌شه.

#پارت_شصت

ای کاش از خانه‌ی آن مرد غریبه من را جمع نمی کرد که اکنون بخواهد با منت گذاشتن بر سرم، حالم را خراب کند!

—

کش و قوسی به بدنم دادم و با رضایت به حیاط نگریستم.

دیشب را کنار کاوه و کمند ماندم و آن‌ها هم تمایلی برای رفتن به میهمانی نداشتند. صبح زود بعد از کلی خرید به خانه بازگشتم و از اتاق خواب‌ها و سالن تا باغچه‌های کوچک حیاط را تمیز کردم.

ساعت ده بود و احتمالاً تا دقایقی دیگر پدر و مادر می‌رسیدند.

طبق برآوردی که کردم و زمانی که آن‌ها از شمال حرکت کردند را مدنظر قراردادادم؛ دیگر باید اکنون می‌رسیدند.

آن قدر هیجان داشتم که روی سکو نشستم و چشم به در دوختم تا وارد شوند. با شیدا هم صحبت کرده‌بودم و اطلاع داده‌بودم که نمی‌آیم. بماند که چه قدر سرزنشم کرد که درست بعد از یک‌روز برگشتم به کار بازغیب شدم.

صدای قفل در که آمد از جا پریدم و وقتی در روی پاشنه چرخید به سمت دو فرشته‌ی دوست‌داشتنیه، زندگی‌ام پرواز کردم.

ابتدا مادر را که جلوتر وارد شد در آغوش کشیدم و محکم به خودم فشردم. گونه‌ام را بوسید و من بغض کردم.

_ مامان بی‌معرفت.

لب برچیدم و مادر با مهربانی بوسه‌ای دیگر روی گونه‌ام کاشت.

_ یکی هم مارو تحویل بگیره.

نگاه پرآبم را به پدر که پشت سر مادر ایستاده بود، دادم و از آغوش گرم مادر خارج شدم و خودم را میان بازوهای حمایت گر پدر پنهان کردم.

_ خوبی دختر بابا؟

سرم را در همان حال تکان دادم و لب باز نکردم تا اشک‌هایم جاری نشوند.

_ دختر لوس شدی‌ها!

سرم را بالا آوردم و به مادر که حین ادای جمله‌اش با عشق نگاه‌مان می‌کرد، چشم دوختم.

_ من لوس نیستم. شما بی‌معرفتین که یه ماهه من رو تنها گذاشتین، رفتین.

صدایم می‌لرزید. پدر بیشتر من را به خود فشرد و در را با دست آزادش بست.

_ حق داره دخترم، خانم.

در همان حالت به طرف ساختمان حرکت کردیم و لحن پدر پر از شیطننت شد.

_ اگه بدونه حال پدرش فقط با اون خوبه که ول می کنه با ما میاد.

#پارت_شصت_و_یک

اخم‌هایم درهم رفت و سؤالی به مادرم نگاه کردم که با لبخند برگشت و نگاهم کرد. دلم به شور افتاد. این حالت چشم‌های مادر و حرف جدی که پدر به شوخی بیان کرد؛ حس بدی را به وجودم تزریق کرد.

وارد سالن که شدیم، ایستادم و توقف ناگهانی‌ام پدر را هم متوقف کرد.

میان دستش چرخیدم و نگاه به چشم‌هایی که با لذت نگاهم می‌کردند، کردم.

دلم برای محاسن جوگندمی‌اش رفت. دوست داشتم در آن لحظه دستم را روی‌شان بکشم و همانند همیشه قلقلکش دهم و او هم با تشری شیرین بگوید_ نکن بچه_ولی در آن لحظه خودداری کردم.

_ منظورت چی بود، بابا؟!_

صدای پاشنه‌های کفش که به لمینت ضربه می‌زدند، خاموش شد و رنگ مهربانی نگاه پدر، مخلوطی از دلهره گرفت.

_ اجازه می‌دی خستگی در کنیم بعد صحبت کنیم دختر بابا؟_

بی‌میل کنار کشیدم و او هم بعد از بوسیدن سرم به‌همراه مادر به اتاق‌شان رفتند.

حجم وسیعی از اضطراب و دل‌شوره که به آنی به وجودم سرازیر شد، عملاً من را از پا انداخت.

بی‌حس و حال روی کاناپه نشستیم و ناخن به دندان کشیدم. اگر درصدی گمان داشتم که حرف پدر مزاحی بیش نیست با این فرصت خواستنش، نشان داد که موضوع بیش از حد جدی است.

تمام ذوق لحظه‌ی ورودشان محترمانه جایگاهش را به ترس داد و من تنها می‌توانستم ناخن بجوم.

آن قدر میان حدس و گمان‌هایم پرسه زدم که متوجه‌ی گذر زمان نشدم.

صدای در اتاق خواب من را به خود آورد و سعی کردم برخودم مسلط باشم.

پدر با خنده نزدیک کاناپه شد و درحالی که می‌نشست؛ نگاهی دقیق به من کرد.

_ نمی‌خوای یه چایی بهم بدی دخترم؟!_

تمام وجودم شروع به فریاد کشیدن کرد اما دل‌پره‌هایم را در لبخندی تصنعی پنهان کردم و چشم بی‌جانی بر لب راندم.

برخواستیم تا به‌طرف آشپزخانه بروم که مادر هم با ساکی میان دست‌هایش از اتاق خارج شد و همراه با نگاهی عمیق به من لبخند زد.

این نگاه‌ها و لبخندها که با سکوت غیرطبیعی‌شان همراه شده بود؛ حسابی من را می‌ترساند.

با دست‌هایی لرزان لیوان‌های بزرگ مورد علاقه‌ی پدر را در سینی گذاشتم و از چای تازه دم و خوش‌رنگی که برای‌شان مهیا کرده بودم؛ لیوان‌ها را پر کردم.

به سالن که برگشتم؛ پدر و مادر با صدایی آرام مشغول صحبت بودند و وقتی متوجه‌ی من شدند، کمی از هم فاصله گرفتند.

به زحمت لبخندی زدم و سینی را روی میز گذاشتم. حرفی نزدم تا حرف بزنند و دل شوره‌هایم را بشورند.

_ بیا ریحانه، بیا ببین دخترم خوشت می‌یاد؟

این هارو برای تو گرفتم. هر وقتی که آزاد داشتم می‌رفتم برات یه چیزی می‌خریدم.

مادر در حین ادای جمله‌هایش زیپ کیف را باز کرد و من زبان به دهان گرفتم.

خوب قطعاً قصد دق دادن من را داشتند!

روسری ساتن ابریشمی آبرنگی را از مادر گرفتم و در دنیای رنگ‌های شادش غرق شدم.

_ این چگونه؟

نگاه بالا کشیدم و لبخند زدم.

سندل زیبایی که مروارید دوزی شده بود؛ حسابی به دلم نشست.

_ کارتون خوب پیش رفت؟

صندل را از مادر گرفتم و پدر را که مشغول نوشیدن چای بود، از نظر گذراندم.

_ خوب بود. کمی سخت گرفتن تا منتقل شوم اما مدرسه ی منطقه خیلی از شروع کارم اون جا استقبال کردن...

نگاهم از انعکاس رنگ‌های مرواریدها گرفته شد و به دهان مادر گیر کرد.

نیم‌نگاهی به پدر که در سکوت به او نگاه می‌کرد، کردم.

پس آموزش و پرورش با انتقال مادر موافقت کردند و این بدین معنا بود که عملاً بعد از بازگشایی مدرسه ها کمتر می توانم آن ها را ببینم.

_ چه خوب می شد که تو هم با ما میومدی...

قلبم به تکاپو افتاد و دستم شل شد. چرا میان حرفش را می‌برید و به چشم‌هایم دقیق می‌شد؟!!

پدر لیوان نیمه پر را روی میز برگرداند و تصمیم گرفت حرف های مادر را با روش خودش تکمیل کند.

_ ریحانه تو هم می تونی کارت رو انتقال بدی و این جا تنها نمونی. من و مادرت به این دوری راضی نیستیم.

ابروهایم بالاپرید و بهت زده به پدر که با مهربانی و کمی نگرانی در چشم‌هایش نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

مادر کمی خودش را جلوکشید.

_ البته کمی طول می کشه تا اون جا جاگیر بشی و بتونی خودت رو بشناسونی اما...

تک خند عصبی زدم و با شگفتی و اشکی که به مردمک هایم چسبیده بود؛ نگاه شان کردم.

_ به همین راحتی؟!!

این همه سال تلاشم رو نادیده بگیرم و با شما بیام؟!!

تمام محبت پدر و مادری تون اجبار کردن من به این تصمیم می شه؟!!

#پارت_شصت_و_سوم

پدر که دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ برخواستم و با صدای لرزانم مانع شدم.

_ باشه. هرکاری که شما بگین رو انجام می دم.

با ناراحتی از آن ها جداشدم و خودم را در اتاقم پنهان کردم تا اشک هایم را نبینند.

بی انصافی بود که حمایت شان را زیر سؤال بردم؛ زمانی که به هم به خاطرم پشت کردند اما من کسی را به غیر از آن ها نداشتم و در آن لحظه تصمیم شان به نظرم نهایت بی رحمی بود و می دانستم واکنش تند و نا به جایی از خود نشان دادم.

لبخند ابلیس

خودم را روی تخت انداختم و آن قدر گریه کردم که میان اشک‌هایم به خواب رفتم.

قلب نازنین‌شان را شکسته بودم و دلخوری‌ام اجازه‌ی عذرخواهی نمی‌داد.

با حس نوازش موهایم چشم‌هایم را از هم گشودم. سپیدی دیوار روبرویم بود و عطر ناب پدر در اطرافم جولان می‌داد.

نفسی عمیق کشیدم و غلت زدم.

دست‌هایش عقب رفت و همان لبخند پرمحبت همیشگی را پیشکش کرد اما من بدون تغییری در حالت چهره‌ام

خیره‌ی اجزای صورتش شدم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت و وقتی متوجه شد؛ سکوت‌م قصد شکستن ندارد، خودش به حرف آمد.

_ حسابی دلتنگم بودی‌ها...

صدایش را آرام کرد و سرش را نزدیک آورد.

_ مادرت بدون من رو بیشتر دوست داری، حسابی حسودی می‌کنه.

خنده‌ی آهسته‌ای کرد و من از الان دلتنگ رفتن‌شان بودم. قفل لب‌هایم را که دید، جدی شد.

_ ریحانه تو دیگه خانم شدی. احتیاجی به تصمیم‌گیری ما نداری.

اما ما هم نگران تنها موندن تو هستیم ولی هیچ وقت فکر نکن که اجبارت می‌کنیم.

لبخند ابلیس

تیغی تیز به آرامی درون قلبم فرورفت و چشم‌هایم پر از آب شد.

نگاهش در نگاهم چرخید و اخمی کوچک ابروهایش را گره زد.

من با پدر راحت‌تر از مادر صحبت می‌کردم. در واقع از کودکی طوری بزرگ شده بودم که با او احساس بیگانگی نکنم.

لب که باز کردم به زحمت صدایم را کنترل کردم که نشکند.

_ من که جز شما کسی رو ندارم.

بی حرکت تنها لب‌هایم جنبیدند و چهره‌ی پدر سخت شد.

_ ما هم به جز تو کسی رو نداریم پس با ناراحتی ات نگران مون نکن.

همانطور صامت نگاهش کردم که کلافه دست درون موهایش فروبرد و بدون نگاه دیگری به من از گوشه‌ی تخت
برخواست و اتاق را ترک کرد.

قطره‌های اشک یکی پس از دیگری دوباره روی گونه‌ام تازیدند و تمام وجودم پر از حس‌های بدشد.

#پارت_شصت_و_چهارم

مقصر آن‌ها نبودند که دختر بیست و چند ساله‌شان، همانند کودکی بهانه‌گیری می‌کرد. این تقصیر شخص خودم بود
که با اشتباهات جبران ناپذیرم، ترس را میهمان کلبه‌ی مسکوت قلبم کردم.

ترس از تنهایی و ترد شدنی که سال‌ها دست به گریبانم بود. من در برهه‌ی حساسی از زمان، به جای این‌که بهترین تصمیم را با کمک عاقلم بگیرم؛ گوش به خواهش‌های نامعقول احساسم دادم و مسیری کوتاه از زندگی را اشتباه رفتم که همان راه کوتاه، من را به صحرایی از سردرگمی رساند و یافتن خود گمشده‌ام در برهوت تنهایی، به واقع کار ریحانه‌ی درهم شکسته نبود.

ساعتی را در اتاقم به‌سختی سرکردم. میان کشمکش‌ها و جدل‌های عقل و قلبم سرگردان شده‌بودم. در آخر قلبم پرچم صلح را بالا برد و من با عقل پیروز از اتاق خارج شدم.

روا نبود، حالا که بعد از تقریباً سه هفته بازگشته‌بودند، این‌گونه ناراحت‌شان کنم و با خودخواهی عذاب‌شان دهم.

پدر در پذیرایی نشسته و خیره‌ی تلویزیون بود. گویا مستندی از بهترین پروژه‌های معماری پخش می‌شد. نگاهش در نقطه‌ای نامعلوم از صفحه‌ی تلویزیون مانده‌بود و انگار ذهنش جایی دیگر سیر می‌کرد.

سر و صدای ظروف از آشپزخانه هم نشان از مشغول بودن مادر برای تهیه‌ی نهار بود.

دل‌م گرفت و از خودم عصبانی شدم. هنوز چند ساعت بیشتر از آمدن‌شان نمی‌گذشت و من به‌جای خوشنود کردن آن‌ها با رفتار کودکانه‌ام موجب ناراحتی‌شان شده‌بودم.

به آهستگی کنار پدر نشستم و سرم را روی شان‌اش گذاشتم.

تکان آرامی خورد و بعد از چند ثانیه مکث دستش روی سرم نشست.

_ ببخشید.

نفسی عمیق کشید و صدایش کمی خش‌دار شد.

_ گل دختر بابا؟

بغضی بزرگ در گلویم نشست. این صدای گرفته آتش به جانم می‌زد.

_بله.

_می‌دونی که تنها چشم امید من و مادرت هستی. اگه کاری می‌کنیم یا حرفی می‌زنیم، فقط به خاطر خودته. می‌دونی که حاضریم جون مون رو بدیم تا تو خوشحال باشی...

به سرعت سرم را بلند کردم و دستم را روی دهانش گذاشتم و اشکم فروریخت.

چهره‌ی گرفته‌اش باز شد و دستم را میان انگشت‌هایش محکم گرفت. برقی که از مردمک‌هایش گذشت، قلبم را در سینه مچاله کرد. چند ثانیه خیره‌ام شد و بعد دستش را جلو آورد و صورت خیسم را پاک کرد. این مهر که قیمتی هم نمی‌شد روی آن گذاشت را به دنیا نمی‌دادم.

_همین مهربونی تون بد عادت‌م کرده است.

شیطنت در نگاهش نشست و من برای لب‌ها و چشم‌های خندانم دلم رفت.

_مگه از اون خونه بزرگ‌ها که استخر داره نمی‌خواستی؟

یه جای خوش آب و هوا پیدا کردیم و یه خونه که باب میلِت باشه.

#پارت_شصت_و_پنجم

هم خنده‌ام گرفت و هم غصه‌دار شدم. گویی دختر بچه‌ی تخسی را وعده‌ی خرید اسباب‌بازی می‌دادند و پدر و مادر تنها انسان‌های فداکار زندگی هر بچه‌ای هستند. تنها موجوداتی که جلوه‌ی فرشته‌ها روی زمین هستند و حاضرند با هر از خودگذشتگی برای فرزندان‌شان کم نگذارند و پدر و مادر من هم از این امر مستثنی نیستند که حتی با وجود بالغ شدنم؛ هنوز هم برای رساندن دخترشان به خواسته‌اش هر کاری می‌کنند و من چقدر ممنون‌شان هستم.

اشک‌هایم دوباره جوشیدند و با شرمندگی سرم را پایین انداختم و پدر با خنده‌شان‌هایم را در آغوش گرفت.

_ پدر سوخته، تو کی این قدر لوس شدی!؟

_ تقصیر کاوه هست که لی به لالاش می‌ذاره.

صدای شاک‌ی مادر لبخند بر لبم کاشت و پلک بالا کشیدم و برای پدر که با لبخند نگاهم می‌کرد؛ ابرو بالا انداختم.

_ حسودی نکن ماما جان، زشته.

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای متعجبش بلند شد.

_ عه... بین دخترت چی می‌گه اسد!؟

از آغوش پدر جدا شدم و دستی زیر پلک‌هایم کشیدم و به مادر که ورودی آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردم.

_ ناراحت نشو خانم، این دخترت تا زخم معده به ما نده دست بردار نیست. ناهار و بیار که خیلی گشتم هست.

مادر برای هر دوی ما پشت چشمی نازک کرد و رفت. من و پدر با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم و با اشاره‌ی ابروی پدر
برخواستیم تا برای کمک به همسرش به آشپزخانه بروم.

وقتی وارد شدم به آهستگی از پشت دست‌هایم را دور گردن مادر حلقه کردم و بوسه‌ای روی موهای بلوطی‌اش که
دورنگ‌شده بود، کاشتم.

_ مامان خودمی.

_ خوبه خوبه. حرفت رو زدی.

مقابلش به سینک تکیه دادم و او کباب‌دیگی‌های کوچکی را که آماده کرده بود در دیس قرار داد.

_ آره دیگه. الان به بابام هم گفتم که عاشق جفت‌تون هستم.

سرش را بالا آورد و قلبم از شنای مردمک‌های روشنش در بغض فروریخت.

_ مامان!؟

به سرعت در آغوشم کشید.

_ ما بریم تو چیکار کنی ریحانه؟

دلَم طاقت نمیاره حالا که حافظ برگشته است، تنهات بذاریم.

پلک‌هایم را برهم فشردم. من کلی زحمت کشیده بودم تا پدر و مادر باور کنند آن شخص را فراموش کرده‌ام.

_ مامان اصلا برای من مهم نیست.

از آغوشش خارج شدم و با همه‌ی فشاری که روی قلبم بود؛ لبخند زدم.

_ معطل کردی. حالا هم من رو به حرف گرفتی که معده‌درد شوهرت بیفته گردن من؟

سرش را برابم تکان داد و خوشحال بودم که تلخی ساعتی پیش ازبین رفت و جایش را به خنده و شادی داد.

طبق قراری نانوشته از سه سال پیش، هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادیم که ناراحتی در فضای خانه‌مان جولان دهد و دلخوری را به سرعت رفع می‌کردیم.

_ کاوه زنگ زد برای شام گفت که بریم اون جا.

سرم را تکان دادم و لیوان‌ها را روی میز چیدم و پدر را صدا کردم. ناهار در محیطی گرم صرف شد. میزی خانوادگی که چند هفته‌ای می‌شد؛ رنگ صمیمیت ما سه نفر را کم داشت.

_ از گالری چه خبر عزیزم؟

کارها خوب پیش می‌ره؟

با یادآوری شیدا لبخند کوچکی زدم. بنده خدا چه حرصی که از غیبت‌های طولانی مدت من می‌زد.

_ خوبه باباجون. شیدا هم که هست، خیالم راحت هست.

پدر سر تکان داد و دستش را برای گرفتن، پارچ دوغ دراز کرد که زودتر از او لیوانش را پر کردم.

_ مشکل مادرش حل شد؟

یادم هست که می‌گفت، ناراحتی کلیه داره.

قاشق را میان دانه‌های درشت برنج فروبردم و آهی بی‌جان کشیدم.

_ کمی بهتر شده است اما هم‌چنان باید دیالیز کنه تا یه کلیه که به گروه خونی‌اش بخوره، پیدا بشه.

مادر با ناراحتی الهی آمینی گفت و مشغول غذایش شد.

بعد از نهار کمی استراحت کردیم و مادر با گرفتن هدیه‌های کاوه و کمند اعلام آمادگی برای رفتن کرد و این‌گونه به من و پدر که هم‌چنان چرت می‌زدیم؛ اولتیماتوم داد که زودتر آماده شویم.

#پارت_شصت_و_ششم

طولی نکشید که من و پدر هم آماده شدیم و به اتفاق هم از خانه خارج شدیم.

طبق معمول پدر مسئولیت رانندگی را برعهده‌ی من گذاشت و خودش در کنارم نشست.

همان‌طور که از آیین‌های بغل اتومبیل، حواسم را به ماشینی دادم که با سرعت از پشت نزدیک می‌شد؛ پدر را مخاطب قرار دادم.

_ مامان، محیط اون شهر و روستا چطور هست؟

اتومبیل خاطی، از سمت راست سبقت گرفت و من متوجه‌ی سرنشینانش شدم.

چند پسر جوان و سرخوش بودند که گویا با آن حرکت‌های غیرارادی که از خود بروز می‌دادند؛ اصلاً متوجه چیزی نبودند و این وضعیت کمی نگران‌کننده بود.

_ خیلی خوبه. اول که با پیشنهادم موافقت کردن برای یکی از مدارس ابتدایی شهر بود اما با دیدن وضعیت ناب‌ه سامان مدرسه‌ی کوچیک روستا، خواستم که با کار کردنم تو اون جا موافقت کنی کما این که معلم جوون روستا هم

لبخند ابلیس

به خاطر زایمان زود هنگام نتونست به کارش ادامه بده و آموزش و پرورش منطقه هم با روی باز از پیشنهادم استقبال کرد.

سرم را تکان دادم. حسی همانند غرور و افتخار در وجودم سرازیر شد.

_ اسد، مشاور املاک روستا گفت که صاحب خونه تا یک ماه دیگه از خارج برمی گرده؟

پدر گفته‌ی مادر را تأیید کرد و من نگاهم را با افساربندی قوی از جاذبه‌ی حضور شخصی آن طرف دیوار مهار کردم.

#پارت_شصت_و_هفتم

با وجود مانع سیمانی که بود؛ بازهم قلبم بی‌رحمانه بر دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید و با لجبازی طلب یک نظر دیدنش را داشت.

متوجه‌ی نگاه‌های گریزان پدر و مادر هم شدم و آهی بی‌صدا از سینه‌ام خارج شد.

اتومبیل را در راستای درب آپارتمان پارک کردم و هر سه نفر پیاده شدیم.

_ کدوم خونه؟

سؤالی که پرسیدم کاملاً بی‌دلیل بود چرا که پدر چند ساعت پیش برایم از خانه‌ای که قصد خریداری اش را داشتند، گفته بود اما برای منحرف کردن ذهن آن‌ها به جا بود.

_ همونی که استخر داره.

لبخند ابلیس

پشت چشمی برای پدر نازک کردم که با لحن شیطننت آمیزش منجر به شرمندگی ام شد.

مادر بسته‌های هدیه را میان انگشت‌هایش فشرد و با دل‌تنگی به خانه‌ی خواهرش نگریست.

همان خانه‌ای که من سرسختانه نادیده اش می‌گرفتم.

قفل ماشین را زدم و سمت آن‌ها پاتند کردم.

_ بابا، کلید دارم.

برگشت و به لبخندی پدرا نه میهمانم کرد و من در کنارش ایستادم و هم‌زمان که لبخندش را با خوش‌رویی پاسخ دادم؛ کلید را در قفل چرخاندم.

_ احتمال دادم که کمند باشه، بابا، به‌خاطر همین زنگ زدم.

سرم را تکان دادم و یک لحظه از بی‌فکری‌ام حرصم گرفت. به احترام‌شان عقب ایستادم و پدر دستش را روی کمر مادر گذاشت و اول او را به داخل هدایت کرد.

حسرتی که در چشم‌های مادر پخش شده بود؛ قلبم را فشرد. قدم‌های سمت خانه‌ی کاوه می‌رفت اما نگاهش در پی ساختمان پشت سر بود.

پدر شانه‌اش را فشرد و من با قدم‌هایی نیمه‌جان پشت سرشان حرکت می‌کردم.

دل مادرم گرفته بود از بی‌وفایی کسانی که از گوشت و پوست خودش بودند و من چاره‌ای نداشتم؛ جز این که با شرمندگی سرم را پایین بی‌اندازم.

لبخند ابلیس

این خانه را سال ها پیش کاوه خریداری کرده بود. زمانی که پدر بزرگ و مادر بزرگ دیگر در قید حیات نبودند و فرزندان شان پولی که از فروش عمارت به آن ها رسیده بود را میان خودشان تقسیم کردند.

کاوه آن روزها به دنبال خانه ای کوچک می گشت تا زندگی یک نفره اش را در آن بگذراند که خاله پرستو این خانه را به او پیشنهاد داد.

گرچه آپارتمان کاوه کوچک نبود اما لوکس بودن و ویو خوبی که داشت او را ناگزیر کرد که همین جا را بخرد.

_به، به، خوش اومدین، بفرمایین بالا.

صدای کاوه، ما سه نفر را که پایین پله ها ایستاده بودیم و خاطره زیر و رو می کردیم، به خود آورد.

پدر سریع تر جلو رفت و بعد از او، من و مادر از پله ها بالا رفتیم.

#پارت_شصت_و_هشت

لبخندی بزرگ بر چهره نشاندم و سمت کاوه و کمند که مقابل در و احد ایستاده بودند، رفتم.

کمند جلوتر آمد و ابتدا مادر را در آغوش گرفت.

_ دختر عمه، خوش اومدین. چه قدر دل تنگ تون بودیم.

مادر با محبت گونه‌ی کمند را بوسید و لبخند زد.

_ ما هم دل‌مون برای شما تنگ شده بود.

دیگه داشتیم خودم جمع می‌کردم، پیام که اسد دست به کار شد.

مادر چشم غره‌ی با نمکی به پدر رفت و پدر هم با ابروهایی که بالا داده بود؛ سرتکان داد.

پدر دست کاوه را به گرمی فشرد و بعد از این‌که احوال‌پرسی‌های‌شان تمام شد؛ قدمی پیش گذاشتم.

_ یکی هم ما رو تحویل بگیره بد نمی‌شه‌ها!

نگاهم میان‌شان چرخید که هر کدام با مهر به من زل زده بودند.

کمی دلم گرفت و از حرفی که زده بودم؛ پشیمان شدم اما برای این‌که فضا را از آن سکوتی که ناگهان درگیرش شده بود؛ خارج کنم، به کاوه که با محبت نگاهم می‌کرد، چشم دوختم.

_ این طوریه دیگه دایی!؟

نو که اومد...

اخم کاوه که به آنی ظاهر شد؛ زبانم را کوتاه کرد. بقیه هم از این سکوت غیرمنتظره‌ام متعجب شدند و نگاه‌شان را میان من و کاوه چرخاندند و من به عمق بی‌فکری‌ام پی بردم.

کمند برای تلطیف فضای سنگینی که به وجود آمده بود به سرعت دست به کار شد.

_ خوب دیگه بفرمایین داخل، همین طوری این جا سرپا و اینستین.

پدر و مادر لبخندی مشکوک زدند و با تعارف کمند به داخل خانه رفتند و کمند هم بعد از نگاهی کوتاه به من و کاوه که از جای مان تکان نخورده بودیم؛ همراهشان شد اما من ماندم تا پاسخگوی نگاه عصبی کاوه باشم. نزدیک من شد و نگاهش آن قدر دقیق و خیره بود که تاب نیاوردم و چشم‌هایم را دزدیدم.

_ می‌خوای همه‌رو نگران خودت کنی!؟

غرش آرامش، نگاهم را از روشنایی کنار دیوار گرفت و با معصومیت به چشم‌هایش داد. کم پیش می‌آمد که این‌گونه مؤاخذه‌ام کند و من باید می‌فهمیدم که دیگر نباید همانند گذشته بچه‌گی کنم و خطاهایم را ادامه دهم.

نگاه خیره و پشیمانم، کلافه‌اش کرد و با خشم دستش را پشت گردنم چسباند و سرم را به سینه‌اش چسباند و بوسه‌ای پرمحبت روی موهایم کاشت و نفسی عمیق کشید.

فهمیدم که تنبیه‌اش حسابی کارساز بود و من متوجه‌ی حرف نسنجیده‌ای که زدم، شدم. کمی از من فاصله گرفت و به طرف در ورودی هلم داد.

_ برو تو بچه پررو.

لبخند ابلیس

چرخیدم و بعد از این که زبانم را برایش درآوردم به سرعت از او فاصله گرفتم و صدای خنده‌ی آرامش را پشت سر جای گذاشتم.

وقتی وارد خانه شدم، مادر را ندیدم.

_ مامان کجاست!؟

پدر که روی مبل نشسته بود و بی هدف به اطراف نگاه می کرد؛ پا روی پا انداخت و به اتاق میهمان که انتهای سالن و زیر پله‌ها بود، اشاره کرد.

_ داره لباسش رو عوض می کنه.

باشه ای گفتم و بدون این که برای تعویض لباس به اتاقم بروم؛ همان جا کنار پدر نشستم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای محکم روی گونه‌اش کاشتم.

پدر با لبخند سرش را خم کرد و من را بوسید که همان لحظه صدای کاوه آمد.

_ دختر یه کم خجالت بکش. یعنی چی که دم به دقیقه از گردن من و بابات آویزون می شی؟

لب‌هایم را برایش غنچه کردم و سرم را بالا انداختم. اصلاً از زمانی که پدر و مادر بازگشته بودند؛ انگار بچه شده بودم و کنترل رفتارهایم دست خودم نبود که از هیجانی وافر خبر می دادند.

کاوه سرش را با تأسف برایم تکان داد و روی مبل، طرف دیگر پدر نشست و پدر هم تنها خندید و بوسه‌ای دیگر روی گونه‌ام نشانده و من ابروهایم را برای کاوه بالا و پایین کردم.

بالاخره مادر و کمند با لبخند از اتاق خارج شدند و در حالی که به آرامی صحبت می‌کردند؛ سمت ما آمدند.

_ مامان جان رفتی لباس عوض کنی یا به پرحرفی‌های عروست گوش کنی؟

صدای بلندم، توجه آن دو نفر را به ما جلب کرد و کمند چشم‌هایش را برایم باریک کرد و صد البته که با همان چشم‌ها برایم خط و نشان کشید که مراعات حضور پدر و مادرم را می‌کند.

مادر روبه‌روی ما نشست و هدیه‌هایی که برای آن‌ها تهیه کرده بود را روی میز چوبی و سنتی وسط مبل‌ها گذاشت و هم‌زمان نامم را با هشدار صدا کرد.

_ ناقابله بچه‌ها. فرصت زیاد نبود. ان‌شالله دفعه‌ی بعد جبران کنیم.

کمند در کنار نامزدش نشست و با کمی خجالت که از ورژن اورجینالش بعید بود، تشکر کرد. کاوه دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و با قدردانی به مادر نگاه کرد.

_ این چه حرفیه آبجی. زحمتت زیاد شد. دستت درد نکنه. قرار نیست که با هر بار رفت و آمدتون کلی خرج رو دست تون بیفته.

لبخند ابلیس

مادر با اعتراض به کاوه نگاه کرد.

_ مگه چیکار کردیم که خرج مون زیاد شه؟!_

در ضمن مگه غیر تو و عروسم کی رو دارم که لایق هدیه دادن باشه؟

دلَم از واقعیت تلخی که از زبان مادر بیان شد، گرفت و کاوه و کمند برای بار دوم از پدر و مادر تشکر کردند.

پدر با رضایت به کاوه نگاه کرد و بحث کار را پیش کشید.

صحبت آن‌ها برای من خوشایند نبود. بوسه‌ای دیگر روی گونه‌ی پدر کاشتم و نیم‌نگاه خرسندش را ودیعه گرفتم و سمت مادر رفتم.

#پارت_شصت_و_نهم

مامان چی خریدی؟

مادر چشم غره‌ای به من رفت و به کمند نگاه کرد. حالَم گرفته شد و از موضع کنجکاوی خارج شدم.

کمند جان از بابا و مامان چه خبر؟

خوب هستند؟

_ سلام دارن خدمت تون دختر عمه. اتفاقا وقتی شنیدن که اومدین برای فرداشب دعوت تون کردن.

مادر با شادی سرش را تکان داد و من به آن قسمت سینه‌ام که داشت، آتش می‌گرفت، بی توجهی کردم.

دایی هاشم، مرد مهربانی بود و همانند کاوه و کمند هیچ وقت در جبهه‌ی مخالف ما قد علم نکرد.

از تعبیری که در ذهنم شکل گرفت؛ خنده‌ام گرفت و حواسم را به ادامه‌ی صحبت‌های کمند دادم.

_ این بار خیلی زمان برد که بیاین.

خدایی نکرده که مشکلی پیش نیومده است؟

مادر با مهربانی نه عزیزمی گفت و کمند با خداروشکری که زیر لب راند؛ درخواست و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت و در همان حال از کاوه هم خواست که همراهی اش کند.

مانتو را همان طور که نشسته بودم، در آوردم و همان جا روی دسته‌ی مبل گذاشتم و در جواب نگاه متأسف مادر، تنها لبخندی بزرگ زدم.

صدای دستگیره‌ی در که پایین کشیده شد؛ نگاه هر سه نفرمان را متعجب به آن طرف کشاند و در یک لحظه از دیدن شخص تازه‌وارد، قلبم فروریخت!

بین در نیمه باز متوقف شد و جای نگاه بی تفاوت و خونسردش را کمی بهت گرفت اما به سرعت به خودش آمد و من با زحمت نگاه ترسیده‌ام را به طرف پدر و مادر چرخاندم.

پدر همانند همیشه با صلابت و سری برافراشته نگاهش می کرد و مادر اما!...

قلبم مچاله شد از نگاه پرآبش که به خواهرزاده‌اش دوخته شده بود و پر از دل تنگی و دل خوری بود.

_ سلام.

صدای محکمش من را به خود آورد و پدر بی‌درنگ جواب سلامش را داد. مادر سرش را پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش کنار چشمش کشید و اخم‌های من درهم رفت.

کاوه وارد پذیرایی شد و کمند هم در حالی که سینی چای را در دست داشت؛ بعد از او آمد.

لبخندی که روی لب هر دو نفره شان بود به آنی محو شد و سر جای‌شان خشک شدند و نگاه من به استکان‌هایی خیره شد که بخار به نرمی از آن برمی‌خواست.

کاش هدیه‌هایم را می‌آوردم و به کمند نشان می‌دادم. سلیقه‌ی او همیشه بهتر از من است و می‌توانست در خرید مانتویی که به روسری زیبایم بیاید، کمک کند.

با این فکر لبخند کوچکی گوشه‌ی لبم نشست و تصمیم گرفتم که در اولین فرصت با او به خرید بروم. مدت‌ها بود که جز خانه و گالری، جای دیگری نمی‌رفتم. برای تجدید روحیه بهترین عملکرد بود.

نگاه کمند که با ترس و نگرانی به من خیره شد؛ چشم‌هایم لرزیدند و مطمئن شدم که اکنون زمان برنامه‌ریزی برای خرید نیست.

سکوتی که نامنتظره بر فضا سایه افکند، شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید اما برای من که در همین ثانیه‌های کوتاه شاهد دوباره شکستن مادرم بودم، سالی گذشت.

_ این رو آوردم.

نگاهم سمت صدا و دستی که بالارفته بود، کشیده شد و به جلد سبز رنگ شناسنامه نگاه کردم.

کاوه سری تکان داد و با گام‌هایی بلند به طرف حافظ که هم‌چنان میان در ایستاده بود، رفت.

_ عجله‌ای نبود.

پوزخندی زد و درحالی که شناسنامه را به کاوه می‌داد، نگاهی گذرا به ما انداخت.

_ نمی‌دونستم مهمون داری... مثل این که مزاحم شدم.

تا نوک زبانم آمد که بگویم... یعنی ماشین به آن بزرگی را ندیده‌ای؟!_

اما منصرف شدم.

اگر هم می‌خواستم که یک هم‌چین زبان درازی کنم با رفتنش فرصت را از دست داده بودم.

کاوه چرخید و بعد از نیم‌نگاهی به پدر و مادر که حسابی در فکر فرورفته بودند؛ اشاره‌ای به کمند داد که سینی را روی میز بگذارد.

کمند بالاخره از حالت بهت خارج شد و تکانی به خودش داد.

بی‌توجه به چایی‌های خوش‌رنگی که در سینی مرتب چیده شده بودند؛ بدون حرف برخوایم و به طرف دستشویی رفتم.

باورم نمی‌شد که حافظ با بازگشتش بازهم غرور خانواده‌ام را به بازی بگیرد. من مهم نبودم. اصلاً مهم نبودم ولی نگاه گرفته‌ی پدرم و اشک چشم مادرم، در مقابل نگاه برنده‌ی حافظ قلبم را به زانو درآورد. گویی همانند همان سال روبروی پدرم ایستاد و گفت... این وضع دختر تربیت کردن نیست... گفت... به دخترت زیادی بال و پر داده‌ای و اکنون دیگر نمی‌توانی جمعش کنی... گفت و حرف‌هایش بر صورت پدرم سیلی شد و من از خودم متنفر شدم.

صورت بدون آرایشم را میهمان آب خنک کردم و از درون سوختم.

بغض همانند افعی قدرتمندی دور گلویم پیچیده بود و تمام توانم در مقابلش کم آورد وقتی قطره‌های اشک بدون اجازه و سرکش روی گونه‌ام تاختند.

بازهم آب پاشیدم و به زحمت آب دهان قورت دادم.

همان‌طور که سرم خم شده بود؛ نگاه بالا کشیدم و در آئینه به چشم‌های قرمزم نگریستم و سایه‌ی چشم‌های ستیزه‌جوی حافظ میان مردمک‌هایم رقصید.

نقطه‌ی پایان قصه‌ی ما، سال‌ها پیش گذاشته شده بود و این پیچیدگی روابط خویشاوندی بود که گاه ما را بر سر راه یک دیگر قرار می‌داد و همین برخوردهای تصادفی داشت شیرهی جانم را می‌مکید.

دستمالی از جا دستمالی کنار آئینه خارج کردم و با خشم و بغض روی صورتم کشیدم. این پسر با آمدنش ظرف دوروز خاطرات تلخ گذشته را چنان در صورتم کوبید که احساس سرخوردگی‌ام را به اوج رساند.

باید در یک فرصت مناسب سنگ‌هایم را با او وامی‌کندم. نباید با آن نگاه کینه‌دارش راست، راست مقابل چشم‌هایم می‌چرخید و خودش را محق به هر رفتار ناشایستی می‌دانست.

نفسی عمیق کشیدم و بعد از محو شدن، سرخی چشم‌هایم از سرویس خارج شدم. بعداً باید برای این مسئله راه حلی می‌اندیشیدم. در فرصتی مناسب که هم خودم به قدرت رو به رو شدن با او برسم و هم پدر و مادر عزیزتر از جانم حضور نداشته باشند تا بازهم عذاب بکشند.

به لب‌هایم قوس دادم و توجهی به مسخره بودن چهره‌ام نکردم و به طرف سالن رفتم.

پدر و کاوه مشغول صحبت بودند و مادر در خود فرورفته به میز خیره شده بود. کمند هم با کمی نگرانی نگاهش می‌کرد.

لبخند ابلیس

خودم را در اندک جای باقی مانده از مبل تک نفره‌ای که مادر روی آن نشسته بود، جای دادم و سعی کردم که از تک و تا نیفتم.

_ پروانه بانو، از همین حالا دل تنگم شدی‌ها!

#پارت_هفتاد_و_یک

با صدای نسبتاً بلندم، پدر و کاوه هم به سمت ما چرخیدند و مادر با آهی سربلند کرد.

_ تازه از راه رسیدن، طبیعیه.

کمند نسخه پیچی کرد و من زدم زیر خنده!

بنده‌ی خدا با چشم‌هایی گشادشده نگاهم کرد. کاوه به دادخواهی نامزدش برخواست.

_ چته بچه؟!

لب برهم فشردم و مادر چشم‌غره‌ای به من رفت اما پدر با تحسین نگاهم می‌کرد و من این حس افتخار درون چشم‌هایم را می‌پرستیدم. خوشحال بود آن قدر قوی شده‌ام که با کوچکترین باد ناملایمی نلرزم.

لبخند ابلیس

_ آخه حرف من چه ربطی به جواب تو داشت؟

کمند لبش را زیر دندان کشید و من خوشحال بودم که با تمام حرص خوردن هایش نمی تواند به شیوه ی خودش پاسخم را دهد.

_ چیزی نیست کاوه جان. احتمالاً من و اسد پس فردا برگردیم.

دلم گرفت اما لبخند کوچک روی لبم را حفظ کردم.

_ عه... چرا آبجی!؟

شما که تازه اومدین!

پدر دستش را روی شانهِ کاوه گذاشت.

_ تعریف می کنم برات ولی می دونم از چی متعجبی.

همه با کنجکاوی به پدر نگاه کردیم و او هم با شیطنت چشمکی حواله ام کرد.

_ این آتیش پاره چه به روزت آورده است پسر که این طور وارفتی؟

معرض صدایش کردم و این بار کمند تلافی کرد و بلند بلند خندید.

با غضب نگاهش کردم.

_ رو آب بخندی.

#پارت_هفتاد_و_دوم

کاوه حالت زاری به چهره‌اش داد.

_ آخ دست رو دلم نذار که خونه داداش.

شگفت زده به چهره‌های بدجنس شده‌شان نگاه کردم و صدایم بالارفت.

_ این دفعه که زنگ زدی التماسم کردی_ ریحانه، کمند نیست تو رو خدا بیا از تنهایی درم بیار_ می‌دونم چیکارت کنم آقا کاوه.

کمند قرمز شد و سر به زیر انداخت و کاوه ناگهان ایستاد و گفت می‌رود تا سفارش غذا بدهد و من هم راضی از ضایع کردن‌شان دست به سینه شدم و با لبخندی خبیث به واکنش‌شان خیره شدم و حسابی هم ذوق کردم.

نگاه از آن‌ها که گرفتم، متوجه‌ی نگاه و لبخند مهربان پدر و مادر شدم و به خودم افتخار کردم که نگذاشتم؛ حضور چند دقیقه‌ای حافظ اوقات‌مان را تلخ کند.

کاوه که بازگشت، کنار مادر نشست و من هم برای کمک به کمند، به آشپزخانه رفتم.

_ خوب واسه خودت دور گرفتی‌ها، عروس.

کمند که سرش در یخچال بود؛ چرخید و با چشم‌هایی گشاد شده، نگاهم کرد.

_ دهنتر و ببند، مادر شوهرت نفهمه چه عروس سلیطه‌ای داره و بی‌خبر هست.

از حرص کبود شده بود و قبل از این‌که به آن نیشگون‌های معروفش میهمانم کند؛ پارچ دوغ را از روی میز برداشتم و تقریباً از آشپزخانه فرار کردم و به صدازدن‌های آرام و پرحرصش هم توجهی نکردم.

سمت میز ناهارخوری کنار آشپزخانه رفتم و پارچ را روی آن قرار دادم در همین حین نگاهم به طرف کاوه چرخید که دستش را دور گردن مادر انداخته بود و شانه‌هایش را به آرامی می‌مالید و مشغول صحبت با پدر بود.

کاوه یاد گرفته بود که کوه باشد. از روزی که آن قدری بزرگ شدم که متوجه‌ی اطرافم باشم به خاطر دارم که همیشه حواسش به اطرافیانش هست و در کمک به کسی مضایقه نمی‌کند اما مهر و محبت او به مادر چیز دیگری است و دقیقاً از سه سال پیش این علاقه وسعت گرفت.

زمانی که مادر به یک منبع انرژی بالا نیاز داشت تا علاوه بر این‌که بتواند با خصومت تازه شکل گرفته‌ی دوست و آشنا مقابله کند؛ مراقب دختر ناخلفش باشد تا فشار حادثه‌ای که پیش آمده بود، او را به فکر از بین بردن، خودش نیندازد.

لبخند ابلیس

با یاد آن روزها و افیون خودکشی که تنها چاره از نظر من بود، به خود لرزیدم و روی صندلی پشت میز ناهارخوری نشستم.

آن دقایقی که با رعب و وحشت پشت سر می گذاشتم؛ مغزم تنها یک راه حل مخابره می کرد و من گیج تر از آن بودم که درک کنم کارم ممکن است چه عواقب وحشتناکی در پی داشته باشد.

زمانی که چشم‌هایم با یک مشت قرص که در کف دستم قرار داشتند؛ هم آغوش شده بود؛ مادر همانند همیشه با لیوانی آب پر تقال به اتاقم آمد و وقتی من را در آن وضعیت آشفته دید، لیوان از دستش افتاد و مایع خوش‌رنگ آن به خورد فرش کرم رنگ رفت بعد با عصبانیت به من نزدیک شد و زیر دستم زد و در حالی که از خشم نفس، نفس می زد، سیلی در گوشم نواخت که همان بیدارم کرد و کم، کم من را با زندگی آشتی داد.

شام در محیطی گرم و به دور از استرسی که این اواخر برجام نشسته بود، صرف شد و بعد از آن کمی نشستیم و به علت خستگی پدر، زود عزم رفتن کردیم.

#پارت_هفتاد_و_سوم

شب بعد از مدت‌ها حضور پدر و مادر موجب شد که راحت به خواب بروم و حس بودن‌شان را به شیرینی در وجودم حل کنم. دلم می‌خواست دست و پای‌شان را ببوسم و بگویم که چه قدر ممنون بودن‌شان هستم. ممنون این‌که راحت از خطایم گذشتند و همان آن قدر شرمنده‌ام کرد که خطای دیگری از من سرزنزد و دختر سر به راه و عاقلی شوم.

صبح با حس آرامشی که از شب قبل در وجودم پایدار شده بود از خواب برخاستم و بعد از شستن دست و صورت‌م در سرویس اتاق، اولین کاری که کردم؛ تماس با شیدا بود.

اطلاع دادم که یکی دو روز دیگر به گالری بازمی‌گردم و قول دادم که پرنرژی‌تر از قبل به کار بپردازم گرچه دل خور شد اما قضیه را کش نداد و موافقت کرد.

از اتاقم که خارج شدم همراه با استشمام رایحه‌ی خوش غذا چشم‌هایم را بستم.

مادر به عادت همیشه، صبح زود از خواب بیدار شده بود و در حال مهیا کردن، غذای ناهار بود.

لبخند ابلیس

با لبخند وارد آشپزخانه شدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. قاشقی را که در قیمه‌ی خوش‌رنگش می‌چرخاند، کنار گذاشت و به‌طرفم چرخید.

_ با سر و صدای من بیدار شدی؟

لبخندم عمق گرفت و درحالی که به‌طرف یخچال می‌رفتم، سرم را بالا انداختم.

_ نه ماما جان. بعد از مدت‌ها خوب خوابیدم. بابا خوابه؟

هرچیزی را که به‌نظرم برای صبحانه مناسب می‌آمد و دیروز تهیه کرده‌بودم از یخچال خارج کردم و روی میز چیدم.

_ نه، آماده می‌شه بره آقا پرویز رو ببینه. فهمید بابات اومد، اصرار داشت که حتما بهش سر بزنه.

آقا پرویز یکی از دوست‌های قدیمی پدر بود و تا زمانی که همسرش در قید حیات بود؛ روابط نزدیکی با هم داشتیم اما چند سال پیش که مریم خانم_ همسر آقا پرویز_ فوت کرد؛ او هم منزوی شد و طبق گفته‌ی پسرهایش که گاهی با پدر تماس می‌گیرند حتی با فرزندانش هم رابطه‌ی خوبی ندارد.

در یخچال را بستم و به‌طرف مادر چرخیدم. طور خاصی نگاهم می‌کرد. سرم را که تکان دادم، چند گام کوتاه بین‌مان را طی کرد و دست‌هایش را قاب صورتم کرد.

_ می‌دونی که نور چشم ما هستی دیگه ریحانه... من تو رو با خون و دل خوردن بزرگت کردم. بچه‌ی سر به هوایی بودی. گاهی اوقات چنان خسته‌ام می‌کردی که یه گوشه می‌نشستم و فقط نگاهت می‌کردم و گریه می‌کردم...

بغض به سرعت در گلویم نشست و نگاه مادر عمیق اجزای صورتم را از نظر گذراند.

_ اون موقع‌ها کوچیک بودی و به خاطر کارم می‌ذاشتمت پیش عزیز، خاله‌ات هم که اون زمان نزدیک مامان بود و کمکش می‌کرد...

صدایش سنگین شد و چشم‌هایم سوختند.

_ از همون موقع تو و حافظ به هم عادت کردین...

دست‌هایش سر خوردند و انگشت‌های مان قفل شدند.

_ برای من مهم نیست الان همون خواهر تو چشمم نگاه نمی‌کنه و پسرش...

چشم‌هایش که پر آب شد؛ قطره‌ای اشک از کنار چشمم نیش زد و شتابان بیرون پرید.

_ نذار غرورت بازم بشه باز بچه‌ی دست هر کس و ناکس... می‌خوام با خیال راحت برم.

بی طاقتم خودم را در آغوش گرمش رها کردم و نامش را خواندم. از هر کلامی که می‌گفت، درد و حسرت چکه می‌کرد و من را بیشتر از خود نابخردم بیزار می‌کرد.

_ او، او... مثل اینکه شرایط مساعد نیست. من برم یه وقت دیگه پیام.

از هم جدا شدیم و من با دست اشک‌هایم را پاک کردم. مادر پشت به ما در حالی که به طرف اجاق می‌رفت؛ اشک‌هایش را زدود و من لبخند زدم.

_ بیا بشین بابا یه چایی لب‌سوز بهت بدم.

نگاه دقیقش را از مادر گرفت و با لبخند روی صندلی نشست.

_ یه سر می‌رم پیش پرویز، زود میام.

سرم را تکان دادم اما مخاطب پدر، مادر بود که نگاهش به قابلمه بود و فکرش جایی دیگر قدم می‌زد.

_ مامان شامرو بابا قرار مهمون مون بکنه.

لبخند ابلیس

صدای بلندم، مادر را به خود آورد و لبخندی مصلحتی تحویل مان داد.

پدر با ناراحتی که بر چهره‌اش سایه افکنده بود؛ نگاه به نیم‌رخ درهم رفته‌ی مادر کرد و من روی صندلی نشستم.

دستم را پیش بردم و روی دست مشت شده‌ی پدر گذاشتم. به خودش که آمد و نگاهم کرد؛ انگشت‌هایم را کمی فشردم و لبخند زدم.

چه احساس خوبی بود؛ این که گاهی من هم می‌توانستم مرهم باشم و هر چند برای چند لحظه‌ی کوتاه اما غم را از قلب و جان عزیزانم بزدایم.

با لبخند جان گرفته‌ی پدر، شیطنتم گل کرد.

_ بشین بانو جان، می‌خوای به شوهرت بفهمونی که چه دختر تنبلی داره؟

مادر در قابلمه را گذاشت و در حالی که پشت چشمی هم برای من نازک کرد؛ آمد و کنار پدر نشست.

پدر با عشق دستش را دور گردن مادر انداخت و تک سرفه ای کرد که ناشی از آلودگی هوای تهران بود و برای ریه های بیمار پدر اصلا مناسب نبود.

_ نگران نباش خانم، زود از این جا می‌برمت تا این دختر بیشتر از این خسته‌ات نکرده‌است.

با چشم‌هایی گشاد شده، نگاه شان کردم که هر دو زدند زیر خنده و لبخند را نرم، نرمک روی لب‌هایم نشانند.

_ اسد بد شد که دعوت دایی رو قبول نکردیم.

_ ان شالله دفعه ی دیگه که فرصت بیشتری باشه، مزاحم شون می‌شیم.

#پارت_هفتاد_و_چهارم

بریم ببینیم این خونه ی جدیدی که پیدا شده است، چطوریه که مدیر املاک این قدر عجله داره؟

بهترین روز عمرم را در کنار پدر و مادر گذراندم و چه کسی می دانست که بعد از ساعت های تکرار نشدنی، جدایی از آن ها چه مصیبتی خواهد شد.

آن شب میان آغوش مادر به خواب

رفتم و قلبم پرپر می زد برای ماندن شان، اما...

روز بعد کاوه و کمند هم برای بدرقه شان به خانه مان آمدند و دلم چه قدر برای غریبی پدر و مادرم گرفت. ما جز هم کسی را نداشتیم و حس رفتن شان بی نهایت آزاردهنده بود.

وقتی پدر ماشین را به حرکت در آورد، خودم را در آغوش کاوه رها کردم و گریستم.

حسی بد، همانند موربانه اندک، اندک وجودم را می خورد و صدایی آهسته و موذی از خود تولید می کرد.

کاوه با آه بلندی، دستش را روی سرم کشید و من به یاد حرف آخر پدر تنها هق زدم و چه قدر خودداری کردم تا در مقابل شان از خودم ضعف نشان ندهم.

صدایش در گوشم پیچید_ تو تنها دارایی زندگی ما هستی ریحانه، برای من مهم نیست دنیا پشتم رو خالی کنه. تو مثل یه مرد مراقب خودت باش دخترم_

مادر شب قبل از من خواست که بیشتر فکر کنم و نتیجه ی چند صبحی که از آن ها دور بودم؛ انسجام دادن به افکارم شود و در نهایت به دیار جدیدی که آن ها برگزیده بودند، هجرت کنم.

لبخند ابلیس

در همین چند دقیقه ی کوتاهی که جای خالی شان قلبم را تحت فشار قرار داد؛ اندیشیدم که پیشنهاد بدی هم نیست. می توانستم کارم را در آن شهر کوچک هم ادامه دهم و مزیت خوبی که داشت این بود که دیگر از عزیزانم دور نمی ماندم.

از آغوش کاوه خارج شدم و به طور موقت فکرهایم را پس زدم تا در خلوت و موقعیتی مناسب، به خوبی جوانب امر را بررسی کنم و به نتیجه ای که دل خواه همه مان باشد، برسم.

_ بیاین داخل.

بینی ام را بالاکشیدم و گلویم را صاف کردم تا گرفتگی صدایم اندکی برطرف شود.

_ من باید برم شرکت، یه کم حساب کتاب بهم ریخته است.

کاوه در شرکتی کوچک به عنوان حساب دار مشغول بود و خدا رو شکر از کارش رضایت داشت.

_ من پیشت می مونم.

با مهربانی به کمند نگاه کردم. این دختر در چنین مواقعی آن چنان ساکت و معصوم می شد که با کمند شیطان خودمان تفاوتی فاحش داشت.

دستم را روی بازویش کشیدم.

_ نه عزیزم. برو. شنیدم که داشتی با زن دایی صحبت می کردی.

_ به روز دیگه می ریم خرید، هنوز کلی وقت داریم.

نگاهی به کاوه که این پا و آن پا می کرد، انداختم و سرم را بالا انداختم.

_ برو کمند، بعد هم می تونی بیای. این طوری معذب می شم.

کلافه سرش را تکان داد.

بعد از خداحافظی از آن‌ها و کش دادن زوری لب‌هایم در جواب نگرانی چشم‌های‌شان وارد خانه شدم.

خانه‌ای که تا ساعتی پیش رنگ شادی و خنده بر دیوارهایش نقش زده بود؛ اکنون درگیر زدودن غم از چهره‌ی سردش بود.

روی کاناپه سه نفره داخل پذیرایی رهاشدم و چشم‌هایم را بستم.

ذهنم خسته و قلبم سنگین بود. ای کاش می توانستم همراهی‌شان کنم. ماندنم در این شهری که از هر گوشه‌اش غریبی می‌بارد چه سودی به حالم دارد!؟

روزهایم به تکرار می‌گذشت و در این تکرارها گاهی رفتن به خانه‌ی کاوه کمی از کسالت روحم کم می‌کرد اما ملاقات‌های تصادفی حافظ تمام تلاش‌هایم را بی‌ثمر می‌گذاشت.

_ هم یه دوری می‌زنیم، هم از آخرین روزهای تابستون بهره‌مند می‌شیم.

با بی حوصلگی نگاهم را در سالن چرخاندم و زانوهایم را بغل کردم.

_ چی بگم!؟

تک خنده‌ای کرد و چه قدر خودم را مدیونش می‌دانستم.

_ بگو بله... غروب میام.

شانه بالا انداختم و بعد از موافقت تماس را قطع کردم.

_ فرهاد بود؟

سرم را کمی کج کردم و به کاوه که از پله‌ها پایین می‌آمد، نگاه کردم.

_ آره. می‌گه بهتون بگم بریم بیرون.

کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.

لبخند ابلیس

_ فکر خوبیه.

سرم را روی کتفش گذاشتم و پلک‌های خسته‌ام را بستم. مستقیم از گالری به این‌جا آمده و همان‌طور روی مبل نشسته‌بودم.

_ اوهوم.

صدای باز شدن در، پلک‌هایم را از هم گشود و نیشخندی گوشه‌ی لبم را بالا کشید.

_ لازم بود کلید بدی به خواهرزاده‌ات؟!

نفسی عمیق کشید و چیزی نگفت. من هم صاف نشستم.

با همان نگاه ریز و دقیقش نزدیک شد و سلام کرد. کاوه جواب سلامش را همانند خودش محکم داد و من هم با گریز از نگاه موشکافانه‌اش چیزی شبیه سلام گفتم.

بدون تعارف روی مبل روبروی ما نشست.

_ حوصله‌ام تو خونه سررفته بود.

تلخندم بی‌غرض بود. انگار کاوه بساط تفریح‌مان را مهیا می‌کرد که تا به بن‌بست می‌رسیدیم از دیوار خانه‌ی او بالامی رفتیم.

_ سپیده کجاست؟

در جواب کاوه تنها پشت به مبل داد و دستش را روی پایش قرار داد.

_ نمی دونم.

#پارت_هفتاد_و_پنج

صاف نشستم و با شگفتی نگاهش کردم. کاوه هم دست کمی از من نداشت. چه طور با آن عقیده‌ی سفت و سختی که در خصوص جنس مخالف پیدا کرده بود این چنین بی خیالی طی می کرد؟!!

کاوه به خود آمد و برای فراهم کردن بساط چای به آشپزخانه رفت. من هم بی توجه به او زانوهایم را دوباره در آغوش گرفتم و رشته‌ای از موهایم را به بند انگشت‌هایم کشیدم.

نگاهم به هر کجا می گریخت جز صورت او و حافظ خونسرد نگاهم می کرد. عاقبت طاقت نیاوردم و تیز نگاهش کردم و سرم را به معنای_چیه؟_ تکان دادم.

نمی دانم دچار توهم شده بودم یا واقعا چشم‌هایم به خنده نشست.

تپش قلبم سرعت گرفت و انگشتم که موهایم را دور خود پیچانده بود در هوا ماند و دسته‌ای نازک از مو روی چشمم افتاد.

ذره ذره نگاهش رنگ باخت و چیزی شبیه به افسوس میان مردمک‌هایم جولان گرفت.

لبخند ابلیس

آب دهانم را فرو دادم و برای فرار از نگاه خیره‌اش به درگاه آشپزخانه نگاه کردم و سعی کردم صدایم محکم باشد
گرچه زیر ذره‌بین نگاهش کاری بسی دشوار بود.

_ چاییت جوشید که!

صدای خنده‌ی کاوه، کمی از سنگینی جوی که ایجادشده بود، کاست.

_ دارم دنبال اون استکان پایه بلندها می‌گردم.

زدم زیر خنده و در میان خنده، بریده بریده نامش را صدا زدم.

_ کاوه... مگه می‌خوای برای خواستگاری چایی بیاری؟!

_ چرا رنگ موهاش رو عوض کردی؟!

تکان سختی خوردم و با بهت و دهانی باز به مردی که مقابلم نشسته بود، خیره شدم.

با من بود؟!

با کمی ترس و تعجب نگاهم را از او گرفتم و به طور نامحسوسی دو طرفم را نگاه کردم و دوباره به دهانش را زدم.

کسی غیر از من و حافظ در سالن نبود و خوب مطمئناً مخاطب کسی غیر از من نبود.

لبخند ابلیس

اصلا شاید من اشتباه شنیدم و در دنیای توهماتم همچین جمله ای را از زبان او شنیدم ولی توهم که تا این حد واقعی نمی شود.

_ چیزی گفتی!؟

خیره به چشم هایم می نگریست و حتی پلک هم نمی زد و همین هم من را به اطمینان رساند که متوهم شده ام. خوب حافظ دل داده ی موهای مشکی ام بود و شاید این توهم ناشی از دل تنگی ام بود برای سال هایی که بیهوده گذشت.

کاوه چند دقیقه بعد با سینی که حاوی همان استکان های پایه بلند بود از آشپزخانه خارج شد.

کنار چای بیسکویت هم گذاشته بود.

_ اون رو که تو باید یاد بگیری.

چهره ام از آن چه که بود، مات تر شد و کاوه که متوجه ی حرفش شد به سرعت مسیر فکری ام را تغییر داد.

_ کارهای مجوز چطور پیش می ره؟

#پارت_هفتاد_و_ششم

لبخند ابلیس

حافظ لبش را پیچاند و خم شد تا استکانی بردارد.

_ کارهای اداریه دیگه، کمی زمان می‌بره.

هر بار که صدای گیرای مردانه‌اش در فضا می‌پیچید؛ گویی سالن در فضایی ملکوتی فرومی‌رفت.

حق داشت که اون حجم مخاطب و طرف‌دار برایش سر می‌شکستند. در خفا پی‌گیر تمام موفقیت‌هایش بودم و زجری که می‌کشیدم در مقابل دوباره دیدنش پوچ بود.

_ یه ساعت دیگه می‌ریم بیرون، اگه کاری نداری باهامون بیا.

جرعه‌ای از چای داغ را نوشید و یک‌طرف شانه‌اش را بالا انداخت.

_ نه. اگه مزاحم نباشم میام.

نیم‌نگاهی به من انداخت و کاوه تعارف کرد. دل خور به کاوه نگاه کردم و برخوردارم.

_ می‌رم آماده‌شم.

لبخند ابلیس
گفتم و بدون نگاهی دیگر به اتاقم رفتم.

#پارت_هفتاد_و_هفت

درک می کردم که کاوه خواهرزاده اش را دوست دارد اما این برخورد هایش زجرم می داد و دل گیر بودم که در این شرایط درکم نمی کرد.

بیاید که چه بشود؟

همچو آینه ی دق نگاهم کند و من را بیشتر از خودم منزجر کند؟

بی حوصله تنها موهایم را مرتب کردم و بعد از کشیدن رژی گل بهی روی لب هایم از اتاق خارج شدم.

حافظ رفته بود و کاوه انگار داشت با کمند تلفنی صحبت می کرد.

از محتوای حرف هایش دریافتم که قصد رفتن به دنبالش را دارد.

نگاهش که به من افتاد، سرچرخاندم و به طرف خروجی رفتم و از پله ها سرازیر شدم و خودم را به کوچه رساندم.

انوار نارنجی خورشیدی که برای استراحت شبانگاه می رفت، روی تن آسمان را نوازش می کرد.

خورشید و ماه اگر هزاران سال دیگر هم به دنبال هم می دویدند؛ نتیجه ای جز سرخوردگی بیشترشان نداشت. می دویدند و ناامیدی شان را در پس سیاهی یا سپیدی پنهان می کردند و در این میان با ابهت زیبای شان تمام سعی خودشان را می کردند تا خلقت خدا را به یاد انسان های فراموش کاری همانند من بیاورند که صبح و شب شان را در ناشکری سپری می کردند.

اتومبیل فرهاد مقابل ساختمان پارک شده بود و وقتی من را دید به سرعت پیاده شد و در حالی که به طرفم می آمد از همان فاصله به لبخندی میهمانم کرد و لب هایم روی لبخند را بوسیدند.

این مرد جوان پر از حس مثبت بود و با هر بار دیدنش، تمام خودخوری هایم محو می شد.

_ سلام.

شرمزده از اینکه در سلام پیشی گرفت؛ جوابش را دادم که فوری از آن حال خارجم کرد.

_ کاوه کجاست؟

شانه بالا انداختم و صدای کاوه را از پشت سر شنیدم.

_ بچه‌ها شما برین، دارم میام.

فرهاد با لبخند سرش را تکان داد و دستش را به طرف مقابل گرفت.

_ بفرمایین بانو.

حلاوت بعضی حرف‌های ساده چنان به جانت می‌چسبد که تا مدت‌ها سوخت و ساز روح مهیا می‌شود.

احترام و عزتی که فرهاد به من می‌کرد گرچه ترسی بزرگ بر قلبم می‌نشانده اما به همان اندازه غرور از دست رفته‌ام را به من بازمی‌گرداند.

لبخند ابلیس

هم قدم با هم سمت کمی جلو رفتیم و باز ایستادیم.

_ حیف بود اگه این هوای آخرهای شهریور رو از دست می دادیم. خنکی اش لذت بخشه.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و تحسینش کردم.

_ باید ممنونت باشم.

نیم‌نگاهی به چهره‌ی بشاشش انداختم.

_ پس‌دایی، همیشه اینطور جنتلمن هستی؟

مقابلم در کوچی نیمه تاریک، زیر نور عابر ایستاد و نگاه خاصش لبخند را کم، کم از چهره‌ام برد.

_ نه...

خیره در مردمک‌های قهوه‌ای اش که نور عابر جلوه‌ی خاصی به آن بخشیده بود؛ پلک زدم و ذهنم درگیر نهی قاطعش شد.

به دنبال معنایی تازه از کلمه‌ی واضحی که بیان شده بود در چشم‌هایش می‌چرخیدم که صدایی اتصال کوتاه نگاه‌مان را قطع کرد.

_ سلام.

حافظ تنها چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و با جدیت نگاه‌مان می‌کرد.

فرهاد زودتر از من به خود آمد و فاصله‌ی کم میان‌شان را طی کرد. دستش را دراز کرد و همانند همیشه لبخند زد. لبخندهایش من را به یاد پدرش می‌انداختند، آن زمان‌هایی که هنوز من را خواهرزاده‌اش می‌دانست و به رویم می‌خندید.

پنجه‌های حافظ دستش را دربرگرفتند و فرهاد بازهم خندید.

_ داریم می‌ریم بیرون، خوشحال می‌شیم همراهی‌مون کنی.

_ بهش گفتم فرهاد.

کاوه در را تا انتها باز کرد و من خودم را عقب کشیدم. فرهاد دستش را بیرون کشید و یک‌تای ابرویش را بالا انداخت.

_ پس عالیه.

نگاهش تضادی تلخ با لبخند کمرنگ شده‌ی لبش داشت.

دلم گرفت و نزدیکش ایستادم و توجهی به حافظ که روبروی‌مان ایستاده‌بود، نکردم.

_ حالا کجا می‌خوای ببری مون کلک!؟

خنده‌اش دوباره عمق گرفت و ریموت ماشین را زد.

_ برو بشین تا بهت بگم.

با حفظ لبخندم، سرم را تکان دادم و قبل از خروج اتومبیل کاوه از باغ در ماشین فرهاد مستقر شدم.

در تمام این مدت سایه‌ی نگاه پی‌گیر حافظ را حس می‌کردم اما سعی کردم تا با او چشم در چشم نشوم چراکه هر بار نگاه در عمق چشم‌هایش عایدی جز شکست برایم نداشت. خنجر نگاهش عجیب برنده بود.

حافظ هم در اتومبیل کاوه نشست و بعد از آمدن فرهاد، اتومبیل‌ها حرکت کردند.

#پارت_هفتاد_و_نهم

رنگ‌های زیبا و درخشان آسمان را سیاهی با آویز ستاره فراگرفت.

لبخند ابلیس

فرهاد، فرمان را چرخاند و از پیچ کوچه گذشتیم. اثری از شادی ابتدای ورود در اجزای صورتش نبود. در سکوت به آهنگی که با صدای کم از سیستم ماشین پخش می‌شد، گوش سپرده بودیم و گاهی از گوشه‌ی چشم به فرهاد نگاه می‌کردم و می‌دیدم که عمیقا در فکر است.

این خاموشی آزاردهنده را دوست نداشتم وقتی حسم هشدار می‌داد که دلیلش چیزی جز من نیست.

_ مثلا آوردی مون بیرون بهمون خوش بگذره!؟

صدایم او را به خود آورد و لبخندی عجول تحویل داد.

_ ببخشید، حواسم نبود.

پشت چشمی برایش نازک کردم و او اتومبیل را ابتدای کوچه‌ی خلوت خانه‌ی پدری کمند متوقف کرد.

_ اون رو که خودم فهمیدم. تو بگو حواست کجاها بود؟

پیش یار؟

گفتم و بلند زیرخنده زدم. نگاهش را به من دوخت و در میان خنده بریده بریده گفتم: دست بجنبون فرهاد، روشنگ داره ازت جلو می‌زنه‌ها.

لبخند ابلیس

نگاهش به لب‌هایم گیر کرده بود و لب‌های من اندک‌اندک جمع شدند و نگاهم به سرنشین اخم‌کرده‌ی اتومبیل کاوه که ما را زیرنظر داشت، افتاد.

کاوه رفته بود تا به کمند اطلاع بدهد که ما آمده‌ایم. حافظ هم در اتومبیل او که مجاور ماشین فرهاد پارک شده، نشسته بود.

نگاه‌هایش آزارم می‌داد و او گویا قصدش همین بود.

#پارت_هشتاد

_از این که هر جا و هر زمان می‌بینیش؛ دیگه ناراحت نمی‌شی؟

صدای مردانه‌اش سنگین شد و من با دهانی باز به سمتش چرخیدم.

غمی که در چشم‌هایش لانه کرده بود، قلبم را فشرده و نامش را با بهت خواندم.

_فرهاد!

تک‌خندی زد و سرش را تکان داد. دستش را میان موهای اصلاح‌کرده‌اش فروبرد و نگاهش را به انتهای تاریک کوچه دوخت.

_تو هر چی هم که بگی نمی‌شه، غیر ممکنه، اصرار نکنم اما تو قلب من...

لبخند ابلیس
نگاهش را به چشم‌های شیشه‌ای ام دوخت.

_ حرف منطق حالیش نیست، ریحانه.

آتش در وجودم زبانه کشید و من سوختم. من داشتم با این پسر چه می‌کردم؟!

نباید...

نباید پاسخ مثبت به درخواستش می‌دادم. هر چه قدر که از من دور می‌ماند به صلاحش بود. نمی‌خواستم او را هوایی
خودم کنم. خودی که جز خاکستر چیزی از او باقی نمانده بود.

با صدای بوق اتومبیل کاوه تکانی خوردیم و فرهاد دنده را جا زد.

در خود فرورفتم و انگشت‌هایم را درهم پیچاندم. باید این قضیه‌ای که گویا از نظر فرهاد تمام نشده بود را تمام می
کردم.

سکوت کردم و حرف‌هایم را بارها در ذهنم مرور کردم. پاک کردم و باز از نو نوشتم. پاره کردم و قلم و کاغذی تازه
برداشتم. واژه‌ها را از فرهنگ‌های لغات معتبر جمع کردم. زبانی را انتخاب کردم که هر دو به آن واقف باشیم. گویا
دفعه‌ی پیش اشتباه کردم. آری!

جایی از کار اشتباه بود!

یا لغاتم صغیل و بی‌معنا بودند یا از قلم مرغوبی استفاده نکرده‌بودم، شاید هم...

جرقه‌ای در ذهنم زده شد!

همین است!

من به زبان دیگری پیشنهاد ازدواجش را رد کرده‌بودم.

پیشنهاد ازدواج بود دیگر مگر نه؟!

#پارت_هشتاد_و_یک

_رسیدیم.

آن قدر درگیر تضادهای کشنده‌ی ذهنم بودم که نفهمیدم چه زمانی اتومبیل متوقف شد.

نگاه چرخاندم و با دیدن شهربازی لبخند بر لبم نشست.

_هوس بچگی‌ها ترو کردی فرهاد!؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد و من آب دهان فرودادم. امشب را میان تاب‌بازی ستاره‌ها و رقص نورهای صدرنگ اسباب بازی با حالی عجیب سر می‌کردم و همه‌ی این احوال پرنوسان درونم هم از نگاه به شدت گویای فرهاد نشأت می‌گرفت.

_کاش همیشه بچه می‌موندیم. بزرگ که شدیم، عوض ساختن رویاهامون خرابش کردیم.

نخواستیم که باز هم طعمه‌ی مردمک‌های خیره‌اش شوم.

خودم را عقب کشیدم و در اتومبیل را باز کردم.

سرنشین‌های اتومبیل کاوه هم پیاده شدند و فرهاد و کاوه ماشین‌ها را به سمتی هدایت کردند که خلوت‌تر بود و می‌شد به راحتی پارک کرد.

کمند نزدیکم شد و با شانهاش به کتفم ضربه زد.

_ دختر تک می پری ها.

ضربه اش محکم نبود اما نمی دانم چرا احساس دردی وحشتناک در سلول به سلول تنم نشست و خودم را کنار کشیدم و به او چشم غره رفتم گرچه می دانستم از رو نمی رود.

_ چشم هات رو برای من لوچ نکن. چی دل و قلوه می دادین که داشتین می رفتین تو حلق هم؟!

اگه بدونی اون دراز چه حرصی می خورد البته خیلی سعی کرد که نشون نده اما کم مونده بود، مشت های سختش رو بکوبه تو پنجره ی ماشین کاوه ی بیچاره.

لبم را کج کردم و نگاه به دختر خوش خیال روبرویم انداختم.

_ کمتر خیال بافی کن جانم، احتمالاً هنوز حرصش از من خالی نشده است، می خواست بکوبه تو صورت تم.

دهان باز کرد، جوابم را بدهد که صدای حافظ مانعش شد.

_ چرا سر راه وایستادین؟

برین تو الان اون ها هم میان.

#پارت_هشتاد_و_دو

هر دو سمت حافظ چرخیدیم و اما قبل از این که نگاهم با او تلاقی کند؛ متوجه ی دو پسر جوان شدم که آن طرف ورودی تکیه به دیوار داده و به ما زل زده بودند.

نگاه به چشم‌های برزخی حافظ انداختم و جوابش را دادم.

_ شما بفرمایین تو اگه سخت تونه، ما سرراه کسی واینستادیم.

_باریکلا دختر، خوشم اومد.

متعجب ابرو بالانداختم و به همان پسرها نگاه کردم.

یکی از آن‌ها که گویا من را مخاطب قرار داده بود، جلو آمد.

_ افتخار می‌دین در خدمت باشیم؟

دهانم از پررویی‌اش بازماند و کمند دستم را گرفت. نگاهم به سمتش چرخید و تا خواستم نگاه بگیرم؛ صدای آه دردناک پسر برخواست.

وحشت زده نگاه حافظ کردم که با مشت به صورت پسر کوبید و با خشم فریاد زد: افتخار و حسابی کسب کن بچه.

دوباره به سمت پسر یورش برد که کاوه و فرهاد سر رسیدند و مانعش شدند و آن دو پسر که سن چندانی هم نداشتند پا به فرار گذاشتند. دلم کمی برای پسر سوخت. از دماغش خون می آمد و با چشم‌هایی پراشک نگاه به حافظ می کرد.

#پارت_هشتاد_و_سه

_چی شده است!؟

کاوه با عصبانیت و نگرانی نگاه به حافظ می کرد و او در حالی که نفس نفس می زد با چشم‌هایی قرمز شده سرش را به طرف من چرخاند.

در یک جهش آنی و غافلگیرانه خودش را به من رساند و آستین مانتوam را محکم گرفت و من را به دنبال خود کشاند.

با ترس به او نگاه کردم و جیغی کوتاه کشیدم. فرهاد زودتر از کاوه به خود آمد و با عصبانیت به سمت ما آمد و مچ همان دست حافظ که آستینم را می فشرد، گرفت.

_چیکار می کنی!؟

دستش رو ول کن.

بغضی بزرگ در گلویم نشست و قلبم پرتپش خودش را به سینه‌ام می کوبید.

حافظ ایستاد و با همان خشم و رگ‌های بیرون‌زده‌ی شقیقه‌اش به فرهاد نگاه کرد.

_ دست‌ت رو بکش و دخالت نکن.

کاوه و کمند هم آمدند و کاوه مداخله کرد.

_ حافظ ولش کن، نذار فکرم نسبت بهت عوض بشه.

حافظ نگاه بالاکشید و به کاوه که با اخم نگاهش می‌کرد، نگاه کرد.

گلویم به درد آمد و نفس‌هایم به شماره افتادند. تنم به رعشه افتاد و انگشت‌های حافظ آرام از پارچه جدا و پاهایم سست شدند.

حس گرمایی که از برخورد نزدیک انگشت‌هایش به منم گرفتم؛ توصیف شدنی نبود و بعد از رهایی گویی در خلأ میان زمان و مکان معلق شدم که کسی شانهام را محکم گرفت و من در زمان سفر کردم.

«دستم را با شتاب رها کرد و درحالی که نفس‌هایش از خشم بند آمده بودند، فریاد زد: حالم ازت بهم می‌خوره ریحانه...»

تو بی‌لیاقت‌ترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.

با ترس و لرز نگاهش می‌کردم و اشک می‌ریختم. حتی جرأت حرف زدن را هم نداشتم.»

فرهاد من را گرفت تا زمین نخورم و کاوه به سرعت در آغوشم کشید. دهانم خشک شده بود و صدایم خش برداشته بود.

_ کاوه...

من رو از این جا ببر.

نگاهم هنوز به چشم های خشمگین حافظ گره خورده بود که گویا هاله ای از تأسف و پشیمانی روی آن پرده انداخته بود.

کاوه کف دستش را کنار سرم گذاشت و به سینه اش چسباند. پلک هایم توان بازماندن را نداشتند.

_ دیگه هیچ وقت...

هیچ وقت بهش نزدیک نمی شی حافظ.

چنان با خشم و غضب جمله اش را ادا کرد که صدا از هیچ کس در نیامد.

من را به سمت محل پارک ماشین ها هدایت کرد و ذهن شلوغم فریاد زد که واکنش حافظ غیرعادی بود!

با صدای باز شدن در اتومبیل، چشم هایم را باز کردم و با کمک حافظ در صندلی عقب جاگیر شدم.

پس حافظ چگونه باز می گشت؟

لبخند ابلیس
شاید فرهاد می‌رساندش...

شاید...

شاید هم به سپیده خبر می‌داد که به دنبالش بیاید.

راستی سپیده کجا بود؟!

احتمالا مشغول دید و بازدید اقوامی بود که سال‌ها از دیدن‌شان محروم شده بود.

به محض نشستن، پلک‌هایم دوباره روی هم افتادند و تنم شروع به سوختن کرد.

داغ خاطرات گذشته، چنان دربرم گرفته بود که گویا دچار عذاب آخرت شده بودم.

این گرگرفتگی پیش درآمد تبی بود که تا ساعتی دیگر گریبانم را می‌گرفت.

_ریحانه؟

کمند با نگرانی نامم را خواند و من تنها توانستم درز پلک‌هایم را کمی بشکافم و ناله‌ای کنم.

فریادها و هیاهوی آدم‌ها ذهنم را به اغما برده بودند. این بار کاوه با نگرانی صدایم زد و تنها تصویر سیلی محکمی که بر صورتم نواخته شد؛ مقابل دیدگانم نشست.

نیمه هشیار بودم اما متوجه‌ی سرعت بالای اتومبیل بودم.

#پارت_هشتاد_و_پنجم

طولی نکشید که اندک حواسم را هم از دست دادم.

لبخند ابلیس

ذهنم با سرکشی به دنبال گرمای اندک سرانگشت‌های حافظ می‌دوید و قصد ثبت و ضبط و بایگانی‌اش را داشت اما ظرفیت من به حدی پر بود که قادر به جای دادن حتی یک نشانه‌ی دیگر از او را در وجودم نداشتم.

گرمای دست‌های آشنای حافظ چیزی نبود که بعد از آن حادثه من دیگر پذیرایش باشم. همان انگشت‌هایی که با بی‌رحمی داغ ننگ بر صورتم کاشت و مردی که با پشت کردن به من سعی در حفظ غرورش داشت.

چه از جان نیمه‌جانم می‌خواست که همچنان می‌تاخت و رحم نمی‌کرد؟!

_ریحانه...

...عزیزم...

صدایی ظریف و آشنا بین دنیای مادی و معنوی‌ام فاصله انداخت و من را از خیال‌هایم جدا کرد.

پلک‌های سنگینم را به زحمت گشودم و تصویر مات مقابلم، کم، کم جان گرفت.

کمند با دیدن چشم‌های بازم لبخند زد و خدا را شکر کرد.

_ خوبی عزیزم؟

دهانم خشک و بدطعم شده بود و بوی زننده‌ی الکل آزارم می‌داد.

_ برم ببینم کاوه کجا موند؟

رفته بود داروهایت رو بگیره.

او که از اتاق خارج شد. پلک‌های سوزانم دوباره روی هم افتادند.

هضم اتفاقی که افتاد برایم بی‌نهایت سخت بود. حافظ چه‌طور به خود اجازه داد که به من دست بزند؟!

یعنی آن قدر کثیف بودم که هر نامحرمی حق دست درازی به من را داشت؟

هر چند که تنها دستش به آستین مانتو خورد اما...

_ بیداری عزیزم؟

پلک‌هایم لرزیدند و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم افتاد.

از صدای کشیده‌شدن صندلی و نشستن عطرش در شامه‌ام، دریافتم که کاوه کنار تختم نشست و صدای ریز
کفش‌های زنانه خبر از بیرون رفتن کمند داد.

دستش کنار گونه‌ام را لمس کرد و سرش نزدیک سرم شد.

_ نبینم غصه بخوری یکی یدونه‌ی من.

پلک گشودم و نگاه مواجهم در چشم‌های غمگینش نشست. لبخندی محزون زد.

_ من رو می‌بخشی؟

لبخند ابلیس

گلویم می سوخت و جان سوخته‌ام طلب جرعه‌ای آب می کرد.

_ با... با چه حقی... به من... دست زد؟

چشم‌هایش را بست تا شاهد درد غوطه‌ور در آن نباشم. پلک که گشود، سفیدی چشم‌هایش قرمز شده بودند.

_ خودم دستش رو قطع می کنم. خوبه؟

در خودم جمع شدم و مظلومانه و در سکوت نگاهش کردم.

سیبک گلویش پایین و بالا شد و صدایش گرفت.

_ چی می خوای دردت به جونم؟

_ آب.

با چنان معصومیتی گفتم که دل خودم هم برای خودم سوخت.

دستش را میان موهایش فروبرد و نفسش را به بیرون فوت کرد و کنار تخت ایستاد.

خم شد و اهرم را چرخاند و تخت کمی بالا آمد. بعد هم در سکوت اتاق را ترک کرد.

طولی نکشید که با بطری کوچکی آب برگشت و کمند هم پشت سرش وارد شد.

_ ای بابا...

جمع کن خودت رو دیگه دختره‌ی زرزرو...

کاوه نگاهی جدی به او انداخت و دست زیر گردنم برد. سر بازشده‌ی آب را به دهانم نزدیک کرد و چه حس خوبی بود نوشیدن از آبی خنک که آتش درونم را خاموش کرد. سرم را عقب کشیدم.

_ بریم خونه.

کاوه سرش را تکان داد و رفت تا دکتر را خبر کند. این شوک عصبی حداقل سالی یک بار سراغم می‌آمد و چه قدر خوب که در این مواقع پدر و مادر نبودند تا من را ببینند. دکتر بعد از ویزیت کردنم؛ اجازه‌ی مرخص شدن را داد و شوقی کوچک در میان انبوه دردها در جانم نشست چراکه از محیط شلوغ اورژانس خارج می‌شدم.

#پارت_هشتاد_و_ششم

دل‌م برای رفتن به خانه و تنهایی‌ام پر می‌کشید اما لب از لب باز نکردم. کاوه در شرایط عادی هم به زحمت اجازه‌ی تنها ماندن را به من می‌داد.

در تمام طول مسیر چشم‌هایم را بستم و سعی کردم مقابل هجوم افکار بد ایستادگی کنم.

گرمای آن تکه پارچه دور مچ دستم را می‌سوزاند و من حتی جرأت لمسش را در خود نمی‌دیدم.

بعد از اینکه اتومبیل در پارکینگ کوچک آپارتمان متوقف شد؛ دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.

دمی عمیق از اکسیژن خالصی که درخت‌های باغ تولید می‌کردند، گرفتم و به‌طرف ساختمان حرکت کردم.

کاوه و کمند هم در سکوت همراهی‌ام می‌کردند.

هنوز وارد آسانسور نشده بودم که زوج میان سال طبقه ی میانی را دیدم که از آن خارج شدند.

زن و مرد مهربانی بودند و سال‌ها بود که به تنهایی زندگی می‌کردند گویا تنها دخترشان بعد از ازدواج به‌همراه همسرش به خارج از کشور عزیمت کردند.

سلام و احوال‌پرسی کم‌جانی با آن‌ها کردم و بعد از آمدن کاوه و کمند هر سه وارد آسانسور شدیم.

به قدری بی‌حال بودم که توان ایستادن روی پاهایم برایم کاری دشوار می‌نمود.

دستم را به دیواره ی اتاقک گرفتم و وزنم را به آن تحمیل کردم.

آسانسور که متوقف شد؛ شب‌بخیری آرام گفتم و از آن‌ها جداشدم و سنگینی نگاه دلواپس‌شان را به دوش کشیدم.

همین که پا به اتاق گذاشتم؛ نیرویی غیرارادی من را به‌طرف پنجره کشاند. انگشت‌هایم با لمس پارچه‌ی لطیف، آن را به‌نرمی کنار زدند و نگاهم به دو گوی براق میان ظلمات شب افتاد.

دستم لرزید و قلبم گویی در دهانم می‌تپید. حتی فاصله‌ی تاریک خانه‌ها هم نمی‌توانست از ابهت نگاهش بکاهد.

_همان‌طور که با شیطنت دستش را در هوا تکان می‌داد؛ اشاره‌ای به داخل اتاقم کرد.

متعجب لب‌پیچاندم که همان لحظه صدای تلفن‌مراهم بلند شد.

با عجله چرخیدم و به‌طرف عسلی کنار تخت رفتم.

نگاهم که به اسمش افتاد، خنده‌ام گرفت. نامش را _پسرک دیوانه_ ذخیره کرده‌بودم.

دوباره مقابل پنجره ایستادم و درحین برقراری تماس، گوشی را به گوشم چسباندم.

_ ریحانه دلم برات تنگ شده دختر، کی بهت اجازه داد با مامانت این ها بری مسافرت؟

ابرویی با شیطنت برایش بالا انداختم و به صدایم ناز دادم.

_ نامزدم، حرفی داری برو به خودش بگو.

قهقهه اش در گوشم پیچید و با صدای سرفه ای از پشت در به سرعت تماس را قطع کردم._

#پارت_هشتاد_و_هفتم

سایه ای که از پشت پرده به او نزدیک می شد، من را به خود آورد و پرده از میان انگشت هایم سرخورد.

با رخوت روی تخت دراز کشیدم و پلک هایم را که تشنه ی خواب بودند، بستم. فردا روز دیگری ست و شاید دچار آلزایمیری موقتی شدم و آن تیکه پارچه ی لعنتی را که موجب زق، زق میچ دستم می شد را به فراموشی سپردم.

آرامش شب مهتابی و داروهایی که استفاده کرده بودم به سرعت چشم هایم را گرم خواب کرد و من در حال پس زدن اتفاق ساعتی پیش با لذت پذیرایش شدم.

شاید حافظ حق داشت. شاید باید توضیحی مناسب برای خیانتی که کرده بودم به او می دادم تا به آرامش خاطر برسد. شاید من این دین بزرگ را باید ادا می کردم تا خودم هم به آرامش دست پیدا کنم.

شاید ها زیاد بودند و هستند و من به تک، تک آن ها باید بی اندیشم تا خودمان را کمتر عذاب دهم.

صبح با حس نوازش موهایم چشم باز کردم و کمند را دیدم که بالای سرم نشسته بود.

_ تنبل خانم پاشو دیرت شد. من هم دارم می‌رم خونه.

دست‌هایم را از دوطرف کشیدم و با اهرم کردن شان روی تخت نشستم.

_ کاوه رفت؟

در چشم‌هایم دقیق شد و سر تکان داد.

_ پاشو من رو برسون. مامان خیلی وقته تماس گرفته است.

اخمی کوچک کردم و از تخت پایین آمدم.

_ مگه من آژانس جنابعالی هستم!؟

بالش را از روی تخت گرفت و قبل از اینکه بتواند، به سمت من بیندازد؛ خودم را به داخل دستشویی پرت کردم.

_ بچه پررو...

زود باش بیا پایین، منتظرم.

لبخند زدم و بعد از شستن صورتم از سرویس خارج شدم. حس بدی نسبت به لباس‌هایی که از شب در تنم بود، داشتم.

بعد از تعویض مانتو با پانچی خنک و انجام آرایشی محو روی صورتم، کیفم را گرفتم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

_ چایی ریختم واست.

کمند روی مبل نشسته و مشغول چت کردن بود.

_ نمی خورم. پاشو بریم.

در حالی که بلند می‌شد؛ غرزد: یعنی چی نمی خوری؟

دیشب هم که شام نخوردی. تو معده‌ی بدبختت هم که کلی قرص ریختی...

به طرف خروجی سالن پاتند کردم و اجازه‌ی اعتراض بیشتر را از او گرفتم.

#پارت_هشتاد_و_هشتم

لبخند ابلیس

اتومبیل را از پارکینگ خارج کردم و کمند درب آهنی حیاط را با چشم غره ای به من گشود و من هم با خباثت پایم را روی پدال گاز فشردم.

وقتی از ساختمان خارج شدم، در را بست و کنارم در اتومبیل نشست.

_ همین اخلاق گند و ور می داری می بری برای اون طفلی ها.

نیم نگاهی به سمتش انداختم.

_ ها؟!

دروغ می گم؟

از آینه ی مقابل به پشت نگاه کردم و در خیابان اصلی پیچیدم.

_ اصلا، حق کاملا با شماست.

کامل به سمت من چرخید و با غیظ نگاهم کرد.

_ من رو مسخره می کنی؟!

لبخند ابلیس

لب‌هایم را برهم فشردم تا نخندم و با صدایی که از حجم خنده‌ی پشت لب‌هایم خفه شده بود، گفتم: مسخره چیه دختر خوب؟!

از حسن‌های خوبت دارم تعریف می‌کنم.

با اخم چرخید و سکوت کرد اما سکوتش دوامی نداشت. از آن جایی که مقابل کاوه نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را ارضا کند؛ زمان را مناسب دید برای اینکه سؤال‌های ذهنش را بپرسد.

_ می‌گم ریحانه...

دستم را دور فرمان مشت کردم.

_ حافظ چش بود دیشب؟!

پوزخندی زدم و دنده را عوض کردم.

_ نمی‌دونم...

چطوری بود مگه؟!

متوجه‌ی جاخوردنش شدم. دیگر به خانه‌شان رسیدیم و من خدارو شکر کردم که اجازه‌ی کنکاش بیشتر را نیافت.

_ برو ببینم داری برای دایی ام چیکار می کنی که دم به دقیقه بازاری؟

_ اونی که باید اعتراضی نداره، تو برای من غیرتی شدی؟

ابروهایم را برایش بالا و پایین کردم و او هم ناراضی از اتومبیل خارج شد و بعد از خداحافظی به سمت خانه شان که میانه های کوچه بود، رفت.

دنده عقب گرفتم و بعد از خروج از کوچه ی فرعی به طرف گالری راندم.

#پارت_هشتاد_و_نهم

قرار بود، این هفته و هفته ی بعد بچه ها کارهای شان را تکمیل کنند تا آخر ماه نمایشگاه برگزار کنیم.

کارهای تبلیغات و انتخاب مکان مناسب برعهده ی شیدا بود. من تنها در مسائل جانبی نظر می دادم و امضای پای پیشنهاداتش بودم.

مکانی را هم که برای نمایشگاه در نظر گرفته بود از نظر موقعیت و وسعت خیلی بهتر از گالری خودمان بود و هم این که دفعه ی پیش بازدهی خوبی برای گالری به ارمغان آورد.

ماشین را در فضای کم نور پارکینگ ساختمان پارک کردم و از طریق پله ها بالا رفتم.

سعی کردم پر انرژی باشم تا هنرجویانم را سرشوق بیاورم. درست همانند خودم بودند که در مراحل ابتدایی یادگیری پر از حس شکفتن بودم.

پایم روی آخرین پله قرار نگرفته بود که صدای ریز جر و بحثی توجه ام را جلب کرد.

_ می‌گم دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم، می‌فهمی؟

_ خواهش می‌کنم باهام اینکارو نکن نیما.

صدای التماس آمیز فرانک ابروهایم را درهم گره زد و گوش‌هایم تیز شدند.

_ قبلا هم بهت گفتم. من آدم هاتی هستم با این سرد بودن های تو نمی‌تونم بسازم. اگه این قدر ماست بودی اصلا نباید پیشنهاد دوستی با من رو قبول می‌کردی.

صدای دخترک لرزید و دست‌های من مشت شدند.

_ باشه... هر جور تو بگی... کجا بیام؟

مغزم سوت کشید و قلبم لحظه‌ای ایستاد. من این نقش را قبل ترها بازی کرده بودم. این صحنه برای من آشنا بود. خیلی هم آشنا، چرا که نقش آفرین اصلی آن خودم بودم.

نفهمیدم چطور از گوشه‌ی دیوار خارج شدم و خودم را میان‌شان انداختم و دستم روی گونه‌ی پسر جوان نشست. به چهره‌اش می‌خورد که سه چهار سالی از فرانک بزرگ تر باشد.

انگشت اشاره‌ام را به طرفش گرفتم و در حالی که صدایم از خشم می‌لرزید، غریبم: بار آخرت باشه میای سراغ این دختر، دوست داشتنی که بخواد به این شکل باشه؛ همون بهتر که بندازیش تو سطل آشغال.

پسرک با کینه و اخم نگاهم کرد و فرانک ترسیده در خودش جمع شد.

دستم افتاد و نیم‌نگاهی دیگر خرجش کردم.

_ گمشو، دیگه این‌ورها پیدات نشه.

با عصبانیت به فرانک که اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، نگاه کردم.

_ برو تو.

مستاصل نگاهم کرد و وقتی اخم‌هایم محکم‌تر شد با نگاهی به پسر داخل شد و من هم پشت‌سرش رفتم.

#پارت_نود

بدون این‌که برگردم و بار دیگر به پسر جوان نگاه کنم؛ در را محکم بستم و همان‌جا ایستادم و به فرانک نگاه کردم.

تعدادی از بچه‌ها سر بالا آوردند و نگاهم کردند.

سعی کردم عصبانیت‌م از حالت چهره‌ام پیدا نباشد.

فرانک با کمی مکث نگاهش را بالا کشید و چشم‌های آبدار و ترسیده‌اش را به من دوخت.

صدایش از بغض می‌لرزید.

_ خانم..._

نزدیک تر رفتم و با صدای آرامی که توجه بقیه را جلب نکند، غریدم: واقعا فکر کردی که بعد از این که ازت استفاده کرد طرفت می یاد؟!_

مردمک‌هایش لرزیدند و دلم خون شد. نمی‌خواستم که قلب کوچکش را بشکنم اما باید ذهن بسته‌اش باز می‌شد و می‌فهمید حضور در جامعه‌ای که گرگ‌ها در لباس میش در آن جولان می‌دهند؛ نیاز به حواسی جمع دارد.

_ مطمئن باش که تو اولین و آخرین دختر توی زندگی‌اش نیستی.

وحشت کرد و اشکش چکید و گرچه صمیمیت با اشخاص اطرافم سخت بود اما دستم را روی گونه‌اش کشیدم.

_ مواظب پاکی نابت باش.

_ ریحانه؟_

صدای شیدا نگاهم را به‌طرفش کشاند و هم‌زمان توجه چند تن از بچه‌ها هم به ما جلب شد.

سرم را تکان دادم و دوباره به فرانک که مغموم به پاهایش زل زده بود، نگاه کردم.

_ رازت پیشم می‌مونه... بریم.

#پارت_نود_و_یک

همان‌طور که سرش پایین بود، سمت بومش رفت و من هم مستقیم به طرف پنجره رفتم.

پشت میز کوچکم نشستم و سعی کردم ذهنم را از حرف‌های مضمزکننده‌ای که دقایقی پیش شنیده‌بودم، منحرف کنم.

واقعا چه قدر یک پسر جوان باید بی‌شرم باشد که یک چنین پیشنهاد وقیحانه‌ای را به دختری کم و سن سال بدهد؟

_ کجایی استاد؟!_

صدای شیدا من را به خود آورد.

آن قدر عصبی بودم که احساس گر گرفتگی می‌کردم.

کنترل کولر را از گوشه‌ی میز برداشتم و درجه‌ی خنک‌کنندگی‌اش را بالا بردم.

_ با مسئول سالن صحبت کردم. دو روز دیگه محل و در اختیارمون قرار می‌ده.

لبخند ابلیس
سرم را تکان دادم و درخواستم.

_ کار بچه‌ها رو رسوندی؟

لبخندی فاتحانه زد.

_ زیر دست خودت شاگردی کردم.

لبم کمی کش آمد و بالاپوش سفیدم را پوشیدم.

_ تو فقط تابلوی جدیدت رو که مثل یه راز شده برامون برسون، نگران باقی‌اش نباش.

بدون اینکه نگاهش کنم؛ قدم‌هایم را سمت بوم هدایت کردم.

#پارت_نود_و_دوم

روی چهارپایه نشستم و به آرامی پارچه‌ی سفید را کنار زدم و چند ثانیه بی‌حرکت ماندم و به تصویر پر از ابهام رو به رویم نگاه کردم.

حسی گنگ میان تار و پود این نقش موج می‌زد و دستم بی‌اراده به ارتعاش‌های گنگ ذهنی‌ام پاسخ مثبت می‌داد و آن را روی صفحه‌ی سفید بوم پیاده می‌کرد.

با مکثی کوتاه، در قوطی رنگ را باز کردم و کمی از آن را روی پالت چوبی‌ام ریختم.

قلم‌موی کوتاه را برداشتم و بعد از گردش کوتاه میان رنگ‌ها، آن را به سمت بوم بردم.

حال و هوای تصویر، چیزی جز ظلمات وهم نبود!

ظلمتی که ارواح خبیث دهکده بر جسم و جان دختری تنها رواداشتند و او را از دهکده فراری دادند.

دختر زیبارو در حاشیه‌ی جاده مسکن گزید و همانند اجنه‌ی چرک و سیاه با موی بلند و سر و روی آشفته، موجب وحشت رهگذران می‌شد.

صدایش را از یاد برده بود و تنها اصوات نامفهومی از خود تولید می‌کرد.

به دنبال هر جنبنده‌ای روان می‌شد و نشان از شهر و دیار خود می‌گرفت.

سال‌ها گوشه‌نشینی و مراوده نداشتن با آدمیزاد از او ژنده‌پوشی وحشتناک ساخته بود اما قلب زیبایش در میان انبوه ناملايمات در پستویی امن پنهان شده بود.

روزی نالان از بی‌مروتی هم‌جنس‌هایش سر به بیابان گذاشت در حالی که اشک می‌ریخت و رد آن قطره‌های زلال روی سیاهی چهره‌اش خط کشیده بودند.

از دور متوجه‌ی مقبره‌ای سنگی شد که به‌طور غیر معمولی بزرگ بود. گرفتگی هوا مانع تشخیص آن می‌شد که بفهمد روز است یا شب!

گرچه زمان را گم کرده بود!

به تخته سنگ نزدیک شد و کنارش زانو زد.

حریصانه چشم به نوشته‌های روی آن دوخت و مردمک‌هایش با شتاب از تن کلمه‌ها عبور می‌کردند.

چیزهایی مبهم از گذشته به ذهنش حمله کردند و ناپدید شدند.

لبخند ابلیس

گویا دختری جوان و برازنده در روستایی سرسبز که تمام ساکنینش دوستش داشتند به تعدادی از بچه‌های کوچک درس می‌آموخت.

نگاهش به نامی آشنا بند کرد و در ذهنش تکرار شد.

دستش که روی آن نشست، حجمی نور از میان کلمه‌ها خارج شد و به نرمی مقابل دختر ژنده‌پوش نشست.

زیبایی چشم‌گیری داشت و در حالی که لبخند می‌زد؛ دستش را به‌سوی دخترک دراز کرد.

دختر فرتوت خوشحال از این که عاقبت کسی به معاشرت با او رغبت نشان داده‌است؛ دستش را به سمت روح دراز کرد که در همان لحظه رعدی زد و صاعقه‌ای دل آسمان را شکافت.

دختر ترسیده چشم بست و وقتی پلک‌هایش را گشود، خبری از آن روح مهربان نبود.

دخترک هراسان برخواست و جیغ‌زنان به‌اطراف دوید در پی نشانی از آن حجم نور و وقتی ناامید شد؛ دوباره خودش را کنار تخته سنگ کشید و پلک‌هایش روی هم افتادند.

#پارت_نود_و_سوم

ضربان قلبم بالا رفته بود و تمام تنم نبض می‌زد. دست‌هایم رعشه گرفته بودند و به‌زحمت قلم را روی قسمتی از سیاهی شب کشیدم که همان لحظه قلم از میان انگشت‌هایم سرخورد و بر زمین افتاد.

قفسه‌ی سینه‌ام از کمبود اکسیژن به تولا افتاده بود و عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بر خود مسلط شوم. کف دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و شروع به شمارش کردم؛ یک، دو، سه...

نباید می‌گذاشتم، کسی متوجه‌ی حالم شود. آن دختر هر چه که بود؛ قسمتی گمشده از وجود من بود که بدین شکل رخ نموده بود. روحی رنجور که عربده‌ی یخبندان تنهایی، از او چهره‌ای کریحه به نمایش گذاشته بود.

چند دقیقه بعد که وضعیت‌ام نرمال شد با سستی از صندلی پایین آمدم و پارچه‌ی روی بوم را انداختم.

لبخند ابلیس

آن قدر انرژی‌ام تحلیل رفته بود که حتی قدم‌هایم را هم به زحمت برمی‌داشتم.

لیوانم را از روی میز برداشتم و به طرف قسمتی از سالن که یخچال کوچکی قرار داده بودم، رفتم و بی‌توجه به صدای ریز خنده‌ی شیدا با بچه‌ها بدن آتش گرفته‌ام را میهمان آبی خنک کردم.

همان‌جا به دیوار تکیه دادم و آرام، آرام نوشیدم تا کمی حالم بهتر شود.

حق با شیدا بود. از حالا حس می‌کردم که این تابلو رکورد خواهد زد اما قبل از تکمیل شدن به طور حتم چیزی از روحم باقی نخواهد گذاشت.

به طرف میز بازگشتم تا آماده‌ی رفتن شوم که متوجه‌ی لرزیدن تلفنم داخل کیف دستی‌ام شدم.

نگاهی کوتاه به بچه‌ها که کارشان به اتمام رسیده بود، انداختم.

زیب کیف را تا انتها کشیدم و گوشی را از آن خارج کردم.

بی‌حواس بدون نگاه کردن به شماره‌ی تماس گیرنده، آی‌کون برقراری تماس را کشیدم و آن را به گوشم چسباندم.

_ سلام ریحانه.

صدای فرهاد به سرعت ذهنم را به شب قبل برد و نگاهم به میچ دستم افتاد که انگار فشار انگشت‌های کسی را طلب می‌کرد که تنها هدفش تحقیر کردن من بود. تصور دست او روی میچم چشم‌هایم را بست.

_ سلام.

صدایش ضعیف بود و من خوش‌بینانه نمی‌خواستم گرفتگی لحنش را به شب قبل نسبت دهم.

لبخند ابلیس

_ خوبی؟

کجایی؟

نگاهم را دور تا دور گالری چرخاندم و روی فرانک زوم کردم.

_ گالری.

نفسی کشید و گفت:

خیلی از کارت مونده است؟

چرا این دختر امروز گرفته‌تر از روزهای پیش بود؟!

نکند هنوز فکرش پیش آن پسرک مانده باشد؟!

پوزخندی به افکارم زدم. مگر به همین سادگی ست که با چهار کلمه نصیحت من او را از یاد ببرد؟!

نصیحت‌هایی که از دید دختر نوجوانی همانند فرانک یک مشت خزعبل بودند.

تنم لرزید.

اگر تن به خواسته‌ی نامعقول پسر می‌داد چه می‌شد؟!

راستی ساعت چند بود؟

لبخند ابلیس

همان گرد بی احساس که بدون ذره‌ای تردید، دور خودش می‌چرخید و روز را به شب می‌رساند و خورشید را در طلب نیم‌نگاهی از ماه می‌سوزاند.

_ نه... نه، دارم می‌رم.

سکوت کرد. انگار از حرفی که به قصد زدن آن تماس گرفته بود، اطمینان نداشت.

بعد از چند ثانیه سکوت و شنیدن صدای نفس‌هایش، بالاخره به حرف آمد.

_ اگه وقت داری پیام دنبالت.

وقت داشتم؟

فکر کنم که داشتم!

آخر من که کاری نداشتم که اوقاتم را پر کند.

الان هم درواقع جز رفتن به خانه و دراز کشیدن روی تختم و میدان دادن به افکارم، برنامه‌ی دیگری نداشتم.

خوب می‌توانستم بعد از دیدن فرهاد به خانه بروم و روی تختم دراز بکشم و تا صبح فکر کنم!

حالا موضوعش را بعد پیدا می‌کردم. فعلا تنها چیزی که مهم بود، وقت فراغتی بود که من به وفور داشتم. موضوع به خواست خودش می‌آمد و وسط افکار درهم من پیاده می‌شد.

راستی ارجحیت با کدام بود؟

ابتدا باید به حرف‌های دلمه بسته‌ی روی دلم می‌اندیشیدم و بعد به میچ دستم که بی رحمانه با زق، زق‌هایش کلافه‌ام کرده بود؟

_ آره.

فرانک با سری افتاده از کنارم عبور کرد و برای شستن دست‌هایش سمت دست شویی رفت. این سر افتاده را من هم تجربه کرده‌بودم و بهتر است به او بگویم که تلاش کند؛ بیشتر از این خم نشود که دیگر توان اندکی بالا آوردنش را ندارد.

راستی گرد بی‌احساس کجا بود؟

نگاهم را بار دیگر در سالن چرخاندم و به یاد آوردم که اصلاً ما در گالری خود ساعت نداریم!

شیدا با منطق ارسطویی خود، آن را راهی سطل زباله کرده بود و فتوا داد که زمان برای نقاش‌ها معنا ندارد وقتی غرق هنر از دنیای مادی خارج می‌شوند.

خوب...

حق کاملاً با او بود.

کلا در دایره‌ی افکار من همه محق بودند جز خودم!

_ تا یه ربع دیگه اون جا هستم.

سرم را تکان دادم و تماس را بدون خداحافظی قطع کردم. خنده‌ام گرفت. انگار که او جنبیدن سر من را می‌دید.

#پارت_نود_و_چهارم

لبخند ابلیس

بعد از درآوردن روپوش و مرتب کردن وسایل ام با شیدا و بچه‌ها خداحافظی کردم و تصمیم گرفتم که با آسانسور تن سست شده‌ام را به پایین بکشانم.

به محض خروج از ساختمان، اتومبیل فرهاد مقابل پایم ترمز کرد و من به این اندیشیدم که او آن‌گرد بی‌احساس را با خود حمل می‌کند؟

زمان‌بندی‌اش بی‌نهایت مطابق فرمان‌های خشک، آن‌گرد بی‌احساس بود.

با نگاهی عمیق و لبخند همیشگی‌اش دعوت به نشستیم کرد.

خیره‌شدم به چهره‌اش و در دل اعتراف کردم که جوان برازنده‌ای است. پیشنهاد ازدواجش در شام گاهی بهاری بود. دوره‌می که به مناسبت موفقیت حسام در کارش برگزار شد. همه در خانه ی کاوه جمع شده بودیم و وقتی من برای چند دقیقه به سکوت و آرامش تراس میان تاریکی شب، پناه بردم؛ کاملاً غیرمنتظره از من درخواست ازدواج کرد.

با یادآوری آن شب دلم گرفت. فرهاد آدم قابل احترامی برای من بود و جایگاهش فراتر از تصورات دیگران بود. او بی‌چون و چرا قسم به پاک بودنم خورد و حتی مقابل پدرش ایستاد و من هیچ‌گاه راز نامفهوم چشم‌هایش را نفهمیدم! پلک زدم و نگاه پرسؤالش را بیش از این منتظر نگذاشتم.

اتومبیل را دور زدم و قبل از رسیدن دستم به دستگیره، خم شد و در طرف من را باز کرد و من هم با طمأنینه نشستیم و سلام دادم.

جواب سلامم را با لحنی شاد داد اما ستاره‌هایی که دیشب در فانوس نگاهش سوسو می‌زدند، اکنون پشت ابرهائی تیره گمگشته بودند.

_ اومدم که ببرمت به قولی که دیشب بهت داده بودم، عمل کنم.

یک تای ابرویم بالا پیرید. قول داده بود؟

به من قول داده بود؟!!

_ یعنی الان بریم شهر بازی؟!_

خندهی آرامی کرد و راهنمای راست را زد تا وارد اتوبان شویم.

_ نه دختر خوب. هدف من دادن یه بستنی مشتی بهت بود.

آهانی کردم و نگاهم را مستقیم به جاده دوختم. من هم هدف گمشده‌ام را به یاد آوردم!

قرار بود با فرهاد صحبت کنم اما نکند دچار سوءتفاهم شود؟

یعنی مثلاً فکر کند با آمدن حافظ...

نه، این که نمی‌شود. قبل از آمدن حافظ...

اصلاً حافظ چه نقشی در این میان داشت؟!_

او که با نامزدش به ایران رجعت کرده بود.

_ بریم؟_

صدایش من را از اعماق فکرهایم بیرون کشید. باید چاره‌ای برای افکارم می‌اندیشیدم. زیاد از مغز بی‌نوایم کار می‌کشیدند!

لبخند ابلیس

نگاهی به کافه‌ی مقابلم انداختم و از اتومبیل خارج شدم. بعد از این که اتومبیل را در طول خیابان پارک کرد، بی‌تعلل به‌طرف من آمد و دوشادوش یکدیگر به‌طرف کافه رفتیم.

محیط دنجی داشت. سیاه و قهوه‌ای دیزاینش درست مطابق سلیقه‌ی من بود.

بعد از نشستن‌مان پسری برای گرفتن سفارش آمد و در جواب فرهاد که از من پرسید چه نوع بستنی را می‌پسندم، تنها فرقی نمی‌کندی گفتم. رو به جوانی که لباس سرمه‌ای کار را پوشیده و بالای سر ما ایستاده بود؛ بستنی سنتی سفارش داد و بعد از رفتن پسر با لبخند به‌طرف من برگشت. دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و نگاهش را بعد از چند ثانیه‌ی طولانی از من گرفت و به انگشت‌هایش دوخت.

من هم به دست‌های مردانه‌اش نگاه کردم. سکوت عجیبی بود. از همان سکوت‌هایی که با شکسته شدنش، رگ‌های قلبت می‌گیرد.

_ بستنی عطش تابستون رو کم می‌کنه.

چشم به دهانم دوخت و من ادامه دادم: ولی الان دیگه خبری از گرما نیست.

مستقیم به چشم‌هایم نگریست. صدایش کم‌رمق بود، همانند دونده‌ای که بعد از تلاش زیاد و کیلومترها دویدن، عاقبت خسته و ناامید دست به کمر می‌ایستد و به شخصی که از خط پایان می‌گذرد، نگاه می‌دوزد.

_ گرمایی که هواخواه داشته باشه، همیشه موندنی هست.

آب‌دهان خشک‌شده‌ام را فرودادم و دست‌هایم را زیر میز بردم تا لرزش اندک‌شان را نبیند.

_ قلبی که رمقش رو تو اشعه‌های سوزان مرداد از دست داده باشه؛ حس و حالی برایش نمی‌مونه.

_ قلب ناسور تو نسیم بهار هم می لرزه.

_ نسیم بهاری تنها یه فریبه.

_ نمی خوای چشم‌هات رو، رو به حقیقت باز کنی؟

انگشت‌هایم را روی پاهایم درهم تنیدم.

_ یه روزی حقیقت رو فریاد زدم اما باوری براش ندیدم.

پسر جوان ظرف‌های بلند بستنی سنتی مان را آورد. فرهاد نگاه طولانی شده‌اش را از من گرفت و قاشق کنار ظرف را در بستنی فرو برد.

احساس کردم بدنم در کوره ای از آتش می سوزد و پشتم خیس از عرق شده است.

_ مجبور نیستی خودت را اثبات کنی.

مقداری کم از بستنی به دهانش برد و من وسوسه شدم.

قاشق استیل را گرفتم و سعی کردم لرزش اندک انگشت‌هایم را پنهان کنم. از قسمتی که قطعه‌های کوچک پسته بود، در دهان فرو بردم.

طعمش عالی بود. درست همانند همان نسیمی که حتی اگر فریب هم بود؛ باز هم وجود آدمی را نوازش می کرد.

#پارت_نود_و_پنجم

سعی کردم به لحنم آرامش تزریق کنم و طوری کلمه ها را کنار هم بچینم که نتواند میان آن ها نکته ای برای رنجش پیدا کند.

_ فرهاد، چهارماه پیش تمام حرف هام رو خیلی واضح بهت گفتم.

دستش متوقف شد و پلک بالاکشید.

_ فکر می کنی برمی گرده؟!

همان مقدار کم بستنی که زیر زبانه آب می شد؛ ورودی گلویم یخ بست. انتظار هر حرف و واکنشی را داشتم، جز این!

_ برگشت حافظ یه فکر ساده لوحانه ست.

قاشق روی ظرف شیشه ای رها شد و صدای بدی ایجاد کرد. درست همانند صدای شکستن قلب من که تا مرز کر کردن گوش هایم پیش رفتند.

چند نفری سرهای شان را سمت ما چرخاندند و به سرعت روبرگرداندند.

لبخند ابلیس

دهانم باز ماند و سرمای استخوان سوز در جانم نشست و با بهت به لب‌هایش چشم دوختم.

_ چشم‌ها ترو به حقیقت باز کن ریحانه...

اون اگر هم بخواد بباد، نمی‌تونه، چون نامزد داره.

این پسر چه می‌گفت؟!

از چه بازگشتی حرف می‌زد؟!

چه کسی قرار بود باز گردد؟!

حافظ را می‌گفت؟!

مگر من به انتظار حافظ نشسته بودم؟!

صدایی از اعماق وجودم، پاسخ، پرسش آخر را بر سرم کوبید و عملاً لالم کرد.

_ چرا نمی‌خوای حتی اگر مدت کوتاهی هم شده‌است به پیشنهادم فکر کنی؟!

صدایم لرزیده و بی‌پناه از حنجره‌ام خارج شد.

_ حتی نسیم هم می‌تونه فرصت طلب و سود جو باشه.

با بهت سرش را تکان داد و حتی نتوانست لب‌های باز شده‌اش را ببندد.

_تمومش کن فرهاد، خواهش می‌کنم.

_اما...

کف دست‌های رعشه گرفته‌ام را مقابلش بالابردم و با همان ناباوری به چشم‌های امیدوارش نگاه کردم.

_هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که جواب ردم جوری ناراحت‌کننده که بخوای به این شیوه از من انتقام بگیری.

#پارت_نود_و_ششم

بهت‌زده نگاه در نگاهم دوخت و مسیر گلویم از حجم سرما سوخت.

_ریحانه...

اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر را از او گرفتم.

_ نذار ذهنیتم بهت تغییر کنه... خودت می‌دونی که حافظ نقشی تو زندگی من نداره. قبل از برگشتش گفتمی و قبل از اومدنش جواب رد شنیدی.

فکری که تو سرت داری، شدنی نیست حتی اگر هم بخوام با وجود کینه‌ای که پدرت از من داره، نمی‌شه.

نور امیدی میان مردمک‌های رنگ پریده‌اش درخشید و خودش را روی میز جلو کشید.

_ بابام مشکلی نیست. حلش می‌کنم.

کلافه از برداشت‌های اشتباه فرهاد، دستی به صورتم کشیدم.

_ فرهاد، من واقعا...

نگذاشت ادامه دهم. انگار تمام مردهایی که در تقدیر من حضور داشتند، متکلم و وحده بودند و صدای من را نمی‌شنیدند. یک نفس می‌تازیدند و من تنها عاجزانه نظاره‌شان می‌کردم.

_ فقط یه فرصت ازت می‌خوام. قول می‌دم که اذیت نکنم. می‌دونی که آدم زیر پا گذاشتن قول و نامردی نیستم.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

نگاهش را برای چند ثانیه به میز خیره کرد و به یک باره سر بالا آورد.

_ فرصت این که همدیگه رو بشناسیم. شاید نظرت عوض بشه، هان؟

درخشش امید در نگاهش، بغضی بزرگ در گلویم نشانده. از چه شناختی حرف می زد؟

مگر من قدرت شناخت مردها را داشتم!؟

اگر همچین توانایی را داشتم، مدت ها پیش درمی یافتم عشقی که حافظ از آن دم می زد، دروغی بیش نیست.

_ ما تا حالا به چشم فامیل به هم نگاه کردیم. بذاریه بار جدای از این نسبت ها به شناخت هم برسیم.

عاجزانه نگاهش کردم. آن همه واژه و کلمه که ماهرانه کنار هم چیده بودم شان از ذهنم پر کشیده بودند. هرچه قدر

هم میان سلول های خاکستری مغزم پرسه می زدم تا نشانی از آنها بیابم، فایده ای نداشت.

درواقع فرهاد با پافشاری اش کیش و ماتم کرده بود و من سعی کردم آخرین تلاشم را هم بکنم.

_ ببین فرهاد چه خوبه که همون نسبت فامیلی مون سر جاش بمونه و احترام بین مون از بین نره. چیزی که تو می

خواهی محاله.

لبخند ابلیس

تکیه‌اش را به صندلی داد و گویی داشت آخرین تلاش‌هایش برای زنده نگاه‌داشتن، حس درونی‌اش را به انجام می‌رساند.

_ چرا ریحانه؟

اگه که دیگه به حافظ علاقه نداری پس چرا نمی‌خوای شانس دوباره خندیدن رو به خودت بدی؟

#پارت_نود_و_هفتم

کف دست‌هایم از فشار زیاد مشت‌م عرق کرده‌بودند.

_ من دنبال شانس دوباره نیستم. نمی‌خوام معنای خندیدنم بعد از این وابسته به حضور مردی تو زندگی‌ام باشه.

نگاهش تیره شد و لب‌هایش را برهم فشرد. بعد از لختی سکوت، صدایش از میان تراشه‌های احساسش برخواست.

_ می‌تونم امیدوار باشم به زمانی که اگر آمادگی‌اش رو داشتی؛ من اولین کسی هستم که بهش فکر می‌کنی؟

چه خواسته‌ی عجیبی داشت. فرهاد مرد بود. یک مرد واقعی، کسی که با تکیه بر همان نسبت فامیلی بدون کوچکترین تردیدی باورم کرد. اعتمادی که حتی ذره‌ای از آن در چشم‌های حافظ نبود.

نمی‌خواستم دل مهربانش را بشکنم. تایید این پرسش، به معنای دادن امیدی واهی به این مرد نازنین بود.

لبخند ابلیس

از فرورفتن ناخن در کف دستم، پوستم به سوزش افتاد. چه طور می‌گفتم تا ناراحتش نکنم؟

اصلاً چه می‌گفتم!؟

_ فرهاد، من...

مجال نداد، جمله‌ام را کامل کنم. صدایش بی‌جان شد و اما مصرانه امید را در آغوش کشید.

_ الان چیزی نگو ریحانه، کسی از آینده خبر نداره... تو که نمی‌تونی تا آخر عمرت تنها بمونی، من هم صبرم زیاده...

لبخند زد و با چشم‌هایش به بستنی‌های آب‌شده اشاره کرد.

_ مثل اینکه قسمت نیست من یه بستنی به تو بدم.

لبخندش به اجبار دلش رخ نمود. در غیر این صورت چشم‌هایش به قدری غم‌زده بودند که قلبم دست بر روی چشم‌هایش گذاشت تا نظاره‌اش نکند.

سعی کردم همانند خودش به لب‌هایم تکانی بدهم اما هر چه کردم نشد. انگار قلوه سنگی شدند و روی هم افتادند.

#پارت_نود_و_هشتم

روی تخت در تاریکی اتاق دراز کشیده بودم و به ساعتی پیش می‌اندیشیدم.

بعد از حساب کردن میز از کافه خارج شدیم و فرهاد در سکوت من را به گالری رساند تا ماشینم را بردارم.

به قسمتی از حرف‌هایش کاملاً حق می‌دادم این که می‌گفت نباید بیشتر از این تنها بمانم. در واقع این تنهایی داشت ذره، ذره جان روحم را می‌گرفت اما کاش می‌دانست که دیگر قلبی در سینه‌ام نمی‌تپد تا خالصانه تقدیمش کنم.

دل سپردن به شخصی دیگر و باز هم ضربه خوردن از توأم خارج بود.

به قرص ماه نشسته در آسمان نگاه کردم. دو چشم سیاه در آن به تصویر کشیده شد. درست همانند سیاهی که اطراف روشنایی ماه را احاطه کرده بود.

گویی از هر طرف به آن هجوم می‌آوردند تا در خود ببلعندش اما ماه با اقتدار بر کرسی‌اش تکیه داده بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد.

انگشت اشاره‌ام را رو به پنجره بالا بردم و دور قرص ماه خطی فرضی کشیدم.

جایی خوانده بودم که تقدیر انسان‌ها از قبل رقم خورده است. داستان زندگی من درست در همان شب شوم تمام شد و قلبم میان ضربه‌های خشم حافظ دفن شد و احساسم پژمرد.

با درد لبخند زدم و دستم را برای ماه تکان دادم. با مهربانی شب‌بخیر گفت و من پلک بستم.

فردا باید به خانه‌ی کاوه می‌رفتم و چمدانم را می‌بستم. قرار بود با اقوام کمند چند روز آخر تابستان را به شمال بروند.

از مدت‌ها قبل برنامه‌ریزی‌اش را کرده بودند و هر چه قدر اصرار کردند که همراهی‌شان کنم، نپذیرفتم.

حوصله‌ی حضور در جمع و حساب پس کشیدن نگاه‌شان را نداشتم. انسان‌هایی که از درک دنیا تنها خوشی‌اش را می‌فهمیدند و کوبیدن بر فرق سر کسی که افتاد. در این میان اصلاً به وجدان‌شان سرکشی نمی‌کردند تا ببینند نفس می‌کشد یا نه!

من اقتدار سیاه تنهایی‌ام را به پر کردن اوقاتم با یک مشت انسان سرخوش، ترجیح می‌دادم گرچه اقوام کمند توفیری صد چندان با اشخاص به ظاهر فامیل خودمان داشتند.

لبخند ابلیس

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم. همانند ربات بودم. رباتی از قبل برنامه‌ریزی شده که تنظیمش کرده بودند، برای صبح زود بیدار شدن، صبحانه نخوردن و رفتن به گالری و در این میان گاهی سرزدن به کاوه! زندگی‌ام کسالت‌بار و بی‌روح بود گرچه حس حیات در من از بین رفته بود و خودم هم تلاشی برای درآمدن از این پیله نمی‌کردم.

طبق برنامه‌ریزی مغزم به خانه‌ی کاوه رفتم. برعکس من که برای کمک به او آمده بودم و نگران بستن چمدانش بودم در آرامش خوابیده بودم.

سری به تاسف برایش تکان دادم و به طرف کمد رفتم. اتاقش همانند همیشه مرتب بود و این حسن در کنار سایر عادت‌های رفتاری‌اش از او مردی مسئولیت‌پذیر ساخته بود که همان هم دل و دین کمند را برد و در جواب درخواست ازدواج کاوه، بدون فوت وقت، پاسخ مثبت داد.

منش و معرفت کاوه از کسی پوشیده نبود و احترام طرف مقابل را نسبت به خود ناخودآگاه برمی‌انگیخت.

ساک‌ی کوچک از کمد خارج کردم و روی زمین گذاشتم. خودم هم کنار دراور زانو زدم و یکی، یکی کشوهایش را باز کردم و هرچه که فکر می‌کردم برای سفرش لازم است در ساک چپاندم.

_ کی اومدی؟!_

صدای خواب آلودش نگاهم را به عقب چرخاند. در حال بلند شدن از روی تخت بود.

_ نیم ساعتی می‌شه. سلام.

سلامم را پاسخ داد و بعد از نگاه بی‌تفاوتی به ساک لباس‌ها، به طرف دستشویی رفت.

ابروهایم را بالا انداختم و متعجب به ساک نگاه کردم.

لبخند ابلیس

نظر نداد و درست که سلیقه ام را قبول داشت اما این بی تفاوتی اش عادی نبود!

بعد از بستن چمدان با فشار کمی به زانوهایم برخوردادم و راه طبقه‌ی پایین را در پیش گرفتم.

مستقیم به آشپزخانه رفتم و بعد از چک کردن سماور و اطمینان از آب داشتنش، آن را روشن کردم. طولی نکشید که خودش را به من رساند.

_ حسابی گشتمه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و بساط صبحانه را روی میز چیدم.

_ تا لنگ ظهر که بخوابی؛ گشتمه‌ات هم می‌شه.

روی صندلی نشست و تکه‌ای نان از سبد گرفت.

_ کاش میومدی. این طوری خیالم راحت نیست.

پس دلیل بد خلقی اش این بود.

_ مگه بچه‌ام که نگرانم باشی!؟

لبخند ابلیس

چرخیدم تا لیوان‌ها را از چای پر کنم. متوجه‌ی نگاه خیره‌اش بودم.

_ کی برمی‌گردین؟

#پارت_نود_و_نهم

_ دوسه روز می‌ایم.

چای را مقابلش گذاشتم و روی صندلی کناری‌اش نشستم.

_ بخاطر من خودت و کمند و اذیت نکن. معذب می‌شم. شما خوش باشین. من هم دارم به کارهای نمایشگاه می‌رسم.

سرش را تکان داد و کمی از چای نوشید.

_ تو راه مسواک بخر. یادت نره.

باشه‌ای گفت و من هم مشغول شدم.

بعد از صبحانه، کاوه با کلی سفارش تنهاییم گذاشت و من هم آشپزخانه را مرتب کردم اما حوصله‌ی رفتن به گالری را نداشتم.

لبخند ابلیس

کمی در اتاق‌ها چرخیدم و بعد از مرتب کردن‌شان، قرصی از کیفم خارج کردم.

افکار درهم دیشب هنوز هم ادامه داشتند و این صداهای مغزم تنها با خوردن قرصی آرام‌بخش، خاموش می‌شدند.

روی کاناپه در سالن دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

نمی‌دانم چه قدر در همان حالت خوابیدم. هر چند ساعت یک‌بار چشم می‌گشودم و گیج و گنگ به اطراف و ساعت

نگاه می‌کردم و دوباره به خواب می‌رفتم.

بار آخر که چشم‌هایم را باز کردم؛ سالن در تاریکی فرورفته بود. به زحمت پلک‌هایم را باز نگاه داشتم و تکانی به بدن

خشک شده‌ام دادم.

#پارت_صد

از عوارض ناخوشایند این قرص‌های خواب آور همین خواب آلودگی و کسالتی بود که تا ساعت‌ها پس از بیداری دست از سر آدم بر نمی‌داشت.

سعی کردم از جایم بلند شوم. پاهای خواب‌رفته‌ام را به سنگینی روی زمین قرار دادم و با تکیه به مبل و کمک دست‌هایم نشستم.

گردنم را که حساسی درد گرفته بود؛ کمی مالش دادم و همین که ایستادم، در ورودی باز شد.

ترسیدم و دست روی دهانم قرار دادم. یعنی دزد آمده بود؟!

_ کاوه؟!

صدای آشنایش همانند موادی مذاب بر جانم نشست. گر گرفتم و از درون شعله کشیدم.

لبخند ابلیس

در آن ظلمات چشم‌هایش را نمی‌دیدم اما متوجهی چرخش سرش شدم که روی من متوقف شد.

انگار کمی شک داشت که خودم هستم یا نه!

قدمی پیش گذاشت و چهره‌اش را نور کم‌جان ماه که از پنجره به داخل آمده بود در بر گرفت و روی قلبم را نوازش کرد.

صدایم آشکارا می‌لرزید.

_ رفته شمال.

تاریک و روشنی که روی صورتش پهن شده بود؛ جذابیت چهره‌اش را بیشتر کرده بود و قلب من بی‌امان می‌کوبید.

_ تو پس چرا این جایی؟

دستپاچه شالی که روی شانهم افتاده بود را مرتب کردم. لحن کلامش عاری از هر حسی بود اما تن صدایش برای دل‌نوازی روح خسته‌ام کفایت می‌کرد. این برخورد‌های گاه و بی‌گاه رمق از جانم می‌کشیدند و من چه مشتاقانه به استقبالش می‌رفتم.

_ چشم‌هایت را به بزم خواب بفرست تا انعکاس نگاهت هوایی ام نکرده است._

_ خوابم برد. داشتم می‌رفتم.

لبخند ابلیس
لعنتی صدایم چرا می لرزید؟!

از ترس بود یا...

_ بگذار تاوان گناهم را کم کنم بعد به دنبالت می آیم اگر هنوز هم هواخواهم باشی._

_ فکر نمی کنی حضور یه دختر تنها..._

ساکت شد و با گام‌هایی بلند خودش را به من رساند. غافلگیر شدم و خواستم خودم را عقب بکشم اما انگار با چسبی قوی به زمین چسبیده بودم.

دیگر صورتش مقابل صورتم بود و به وضوح ابروهای درهم گره کرده‌اش را می دیدم. آب دهانم را قورت دادم.

_ هر چند هر دختری از این شرایط بدش نمیاد.

#پارت_صد_و_یک

لحنش پر از تمسخر بود و من چشم‌های مشتاق قلبم را نفرین کردم. از چه شرایطی صحبت می کرد؟!

پوزخندی زد و سرش را پیش آورد. خواستم سر پس بکشم اما جاذبه‌ی نگاهش مانع شد.

لبخند ابلیس

_ عادت کردی... شب، تنها، تو تاریکی...

_ نمی خواهم به ترک فکر کنم اما...

تو گویی به این امر خرسندی!_

دلم ریخت. به خدا که مردم وقتی لب‌هایش در جوار گوشم ساکن شد.

سوختم و نفس‌هایم فرار کردند. سینه‌ام به درد آمد و گلویم فغان کرد.

_ نگذار دلم بشکند به همان خدا که چیزی از توانش نمانده است._

_ حرف بزن.

چه می‌گفت!؟

چرا طوری حرف می‌زد که از ادراک من خارج بود!؟

از بیان کردن، این جمله‌ی دوکلمه‌ایش چه منظوری داشت!؟

سرش را کمی عقب برد و پرده‌های گوشم نفس کشیدند!

خیره در چشم‌هایم شد. عمیق و طولانی و من در حال جان دادن بودم.

لبخند ابلیس

رگ‌های قلبم منقبض می‌شد و دست چپم گز، گز می‌کرد. گویی تاریکی بیخ گلویم را محکم می‌فشرد و نفس‌هایم را پر قدرت به داخل ریه‌هایم پس می‌فرستاد.

دستش جلو آمد و در همان لحظه ارگان‌های حیاتی‌ام به خودشان آمدند و واکنش نشان دادند.

خواستم سرم را عقب بکشم که گوشه‌ی شالم را گرفت و انگشت‌هایش را در جوار گونه‌ام ساکن کرد و با فشار خفیفی به شال، سرم را اندکی جلو کشید.

همانند جسمی که در یخبندان باشد؛ سرد و سخت شدم.

تیزی نگاهش را میان مردمک‌هایم فروکرد و دندان روی هم سایید.

_ بیا بنگر به احوالم

_ ببین تنها شدم دیگر _

_ توضیح بده.

آب دهان خشک شده‌ام را با مصیبت فرودادم و صدای ضعف کرده‌ام را بیرون فرستادم.

_ گفתי خفه‌شم... یادگرفتم ساکت شدن رو...

_ دیگه دیره واسه جبران

_ خطا کردی بدون عذر _

لبخند ابلیس

بغضم با سماجت درد بالامی آورد و من به سختی فرو می بردمش.

سرش را آن قدر نزدیک آورد که نفس در سینه‌ام متوقف شد و هرمان نفس‌هایش پوست صورت‌م را سوزاند و یخ‌های تنم را به یک باره ذوب کرد.

بدون پلک زدن خیره به چشم‌های ترسیده‌ام شد و دنیای تاریک اطراف به آنی با خلأیی آشنا معاوضه شد.

همه چیز دور سرم چرخید و زمین زیر پایم لرزید.

لذت دوباره وصل شدن با صدایی که از درون من را به استهزا گرفته بود، پرکشید!

تنم به رعشه افتاد و از نفس افتادم. اشک از گوشه‌ی چشمم راه گرفت و داغی‌اش بیدارم کرد.

با مشت کم جانم بر سینه‌اش کوبیدم و او با چشم‌هایی بسته سرش را پس کشید.

نفس، نفس می‌زدم و با بغض و کینه و بهت و هزار حس منفی دیگر نگاهش می‌کردم. حس آشنایی که لب‌هایم را

احاطه کرده بود، داغی رگ‌های تنم را بیشتر می‌کرد.

صدای خفه از بغضم بالارفت و او پلک از هم گشود.

_ تو هم بی من برو کوچت

اگر چه زخمی رو زخم هام_

_ چی از جونم می‌خوای!؟

_ نمی‌دانی نباید بی هوا بر بام خانه بنشینی!؟_

لبخند ابلیس

حزن درون آن سیاه‌چاله‌های لعنتی را باور نداشتم. تنها نگاهم کرد و فریادم، همراه با صدای بلند شکستن بغضم در هیاهوی نفس‌هایم نشست.

_ نترسم از سیاهی و شکستن‌ها، برو دیگر _

_ من کثیف نیستم لعنتی.

خیره شد به قطره‌های اشکی که روی گونه‌ام می‌غلتیدند و نگاهش را بعد از چند ثانیه با درد از من گرفت و سرش به طرف دیگری مایل شد.

اشک‌هایم همچو چشمه‌ای خروشان جوشیدند و رمق از جانم کشیده شد.

زانوهایم تن به جاذبه‌ی زمین دادند و کف دست‌هایم به پارکت بوسه زدند.

با خودم زمزمه کردم. با تمام عذابی که می‌کشیدم و حافظ باورش را در من بیشتر می‌کرد.

_ من کثیف نیستم.

_ بیا بنگر به ویرانی که از تازیدنت مانده ست.

لبخند ابلیس

محکم روی لبم کشیدم و سرم را با شتاب بالا آوردم و خشمگین نگاهش کردم.

چشم‌هایش از پنجره به سیاهی شب گره زده شده بودند. نفسش را آرام از سینه بیرون داد و بدون نگاه به من چرخید و اندکی بعد از مقابل دیدگانم محو شد.

ریحانه‌ی مبتلا را مبتلا تر کرد و رفت. گویی تکرار مکررات را از بر بود. پشت کردن و رفتن را آموخته بود و نمی‌دانم در کدام مکتب خانه پای تمام نامردی‌هایش را امضای مردانگی زد؟!

#پارت_صد_و_دوم

از بعد آن شب دیگر ارسال نپود. حافظ پرده‌انداز تمام کابوس‌هایم شده بود.

چه راحت برای زندگی‌ام تصمیم می‌گرفت و خودخواهانه از من می‌خواست که اجرایش کنم.

کاوه که از مسافرت بازگشت از من خواست تا به دیدارش بروم اما آن قدر تصویر وحشتناک آن شب برایم تداعی شده بود که من را از رفتن به آن محل بازمی‌داشت.

روبروی پنجره‌ی بزرگ سالن ایستاده بودم و به محیط شلوغ خیابان نگاه می‌کردم. قطره‌های کم‌جان پاییزی آهسته بر شیشه می‌نشستند و تصویرم را مقابلم را مواج می‌کردند.

شیدا مشغول معرفی یکی از تابلوها به مشتری بود و من امروز همانند اکثر اوقات روزها توان دست به قلم شدن را در خود نمی‌دیدم.

صدای ملودی تلفن همراهم من را از افکارم جدا کرد. به طرف میز رفتم و به صفحه‌ی روشنش نگاه کردم.

شماره ناشناس بود و در لحظه حس بدی به من منتقل کرد. از جواب دادن منصرف شدم اما پی‌گیری شخص پشت خط که بعد از اتمام تماس ناموفق اول، دوباره تماس گرفت؛ وادار به پاسخگویی‌ام کرد.

_ بفرمایید.

_ سلام عزیزم.

محال بود این صدا را شناسم. صدایی که هر بار از پشت همین سیگنال‌های تلفن زندگی‌ام را به ویرانی می‌کشاند.
پلک‌هایم را برهم فشردم و سعی کردم برخورد مسلط باشم و نگذارم به ترسم پی ببرد.

_ کار و زندگی نداری!؟

خنده‌ای مستانه کرد و صدایش را به پرده‌های گریزان گوشم چسباند.

_ زندگی من تویی عشقم.

عقم می‌گرفت از حرف‌های بی‌شرمانه‌ی مردی که در آستانه‌ی میان سالی بود.

_ به نفعات هست که دیگه به من زنگ نزنی و سر راهم سبز نشی.

دوباره خندید و اعصابم را به شدت تحریک کرد.

_ و اگه بشم!؟

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و با بیچارگی جوابش را در دلم دادم واقعا چگونه می‌توانستم مقابل این مزاحمت‌های
همیشگی‌اش بایستم؟

با انگشت‌هایی لرزان تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز انداختم. حس تنگی نفس داشتم.

چرا این جانور دست از سرم بر نمی‌داشت!؟

خدای من او یک بیمار روانی بیش نیست.

#پارت_صد_و_سوم

بیماری که تا من را به جنون نمی‌کشاند، کوتاه نمی‌آید.

دست به کمر زدم و نفسی عمیق کشیدم. سماجت این جنس مذکر فراتر از تصورات انسان بود.

صدای تیک گوشی، نگاهم را پایین کشید. پیام کوتاه‌اش روی اسکرین نمایان شد و آن قدر ایستادگی کرد تا تمامش
را بخوانم و بعد به همراه تاریک شدنش، من را هم در تاریکی فروبرد.

برای خودم تکرارش کردم_ منتظر یه سورپرایز عالی از من باش، عشقم_

به راستی که چه مزدورانه نام عشق را به سلطه می‌کشیدند و نجاست نگاه‌شان را پشت این کلمه‌ی مقدس پنهان می
کردند.

_ریحانه!؟

صدای بهت‌زده و هراسان شیدا اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر را به افکارم نداد.

_ چی شده است!؟

نزدیکم آمد و با نیم‌نگاهی به بچه‌ها که مشغول کار خودشان بودند با صدایی آرام گفت: یه مشکلی پیش اومده است.

سرم را کمی چرخاندم. گویا پسر و دختر جوانی که برای تهیه‌ی تابلو آمده بودند، رفتند.

_ چرا!؟

نخریدن؟

پلک‌هایش را کوتاه بست. اضطرابش نمی‌توانست از فروش نرفتن یک تابلو باشد.

_ مرادی... مسئول همون سالنی که اجاره‌اش کرده بودیم...

سرم را تکان دادم.

_ خوب!؟

_ منصرف شده است. می‌گه فعلا نمی‌تونه محل‌رو در اختیارمون قرار بده.

ابروهایم بالا پریدند.

_ یعنی چی شیدا!؟

متوجه نمی شم.

#پارت_صد_و_چهارم

در واقع شیدا مطلب نامفهومی را بیان نکرده بود ولی ذهن من هنوز در چند دقیقه ی پیش و کنار پیام عجیبی مانده بود که دل داده ی قدیمی ام برایم فرستاده بود.

شیدا با کلافگی چرخی دور خودش زد.

_ من هم نمی دونم چرا یهو زیر قرارداد زد؟

دفعه ی پیش که باهم کار کردیم؛ همه چیز عالی پیش رفت.

اخم هایم درهم فرورفت و سعی کردم مفهوم حرف هایش را هضم کنم.

مگر همچین چیزی می شد!؟

نگاهی دوباره به شیدا که با بی تابی به این طرف و آن طرف می رفت، انداختم و به طرف تلفن رفتم. همین که دکمه ی روشن شدن تلفن را فشردم، پیام ارسالن مقابل چشم هایم رقصید و انگشت هایم لرزیدند.

امکان نداشت که کار او باشد!

صدایی در ذهنم نهیب زد_ چرا که نه؟_

سعی کردم افکار منفی را پس بزنم و انگشت‌هایم محتاطانه روی شماره‌ی مرادی لغزید. چند ثانیه‌ای که به پاسخ‌دهی اش فرصت داشتم با نفس‌های عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم و با خوش‌بینی حدس‌های گمراه‌کننده را پس بزنم.

_ بفرمایین.

_ سلام آقای مرادی، رفیع هستم.

سکوت بود و سلامی که پاسخ نداشت و همین بر حدس‌هایی که فراری‌شان داده بودم، دامن زد. خودم سکوت مشکوک آن طرف خط را شکستم.

_ آقای مرادی، الان همکارم گفتن که از اجاره دادن سالن منصرف شدین.

گلویی صاف کرد و تصمیم گرفت، سکوتش را بشکند تا پیکان تیز حرف‌هایم وجهی خوبش را خراب نکرده‌است.

_ خانم رفیع، برای همکار تون هم توضیح دادم. مشکلی پیش اومده است و من فعلاً نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

لبخند ابلیس

دستم روی میز مشت شد و شیدا همان طور روبرویم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. لحن عصبی ام را اندکی کنترل کردم.

_ آقای مرادی، ما همچین انتظاری از شما نداشتیم. تمام مقدمات انجام شده است حتی تبلیغات رو هم انجام دادیم. می دونین با این کار چه قدر به اعتبارمون خدشه وارد می شه؟!!

نفسی کشید و با گفتن_متاسفم_ تماس را قطع کرد.

همین؟!!

با دهانی باز به شیدا نگاه کردم و او دست هایش را روی میز گذاشت.

_ من هم خیلی اصرار کردم ولی کوتاه نمی یاد. اصلا همچین آدمی نبود که یهو بزنه زیر همه چیز ریحانه!

هنوز از بهت کار غیرعادی مرادی در نیامده بودم که بازهم صدای تیک گوشی بلند شد. از نگاه کردن به آن وحشت داشتم. در واقع نمی خواستم احتمالی که در سرم شناور شده است، تاییدیه بگیرد.

شیدا با کلافگی رفت و من با سماجت تلفن را در کیف انداختم.

جواب این طفل معصوم ها را چه می دادم؟!!

چه قدر برای برگزاری این نمایشگاه ذوق داشتند. از اینکه تابلوهای شان بالاخره به منسسه ی ظهور می رسید.

#پارت_صد_و_پنجم

لبخند ابلیس

با سردرگمی برخوردارم و بدون نگاه کردن به بقیه از گالری خارج شدم. نگاه کردن به چشم‌های پرامیدشان شرمنده‌ام می‌کرد.

در حالی که تا رسیدن به ماشین، چند باری به افراد حاضر در پاساژ برخورد کردم و سکندری گرفتم بالاخره موفق شدم خودم را به داخل ماشین برسانم و هم زمان با نشستن، تلفنم زنگ خورد. همان طور که از پارکینگ خارج می‌شدم، هنزفوری را در گوشم چپاندم.

_ ریحانه می‌شه همین جا برگزار کنیم.

به لحن پر از تردیدش پوزخند زدم و ماشین را از سربالایی پارکینگ گذراندم.

_ خودت می‌دونی که نمی‌شه. ما هنرجوها رو به زحمت جا می‌دیم و حتی گاهی به خاطر کمبود جا بعضی از اون‌ها رو جواب می‌کنیم.

آهی کشید و بازهم امیدوارانه گفت: به سیاوش می‌گم. اون حتما می‌تونه یه کاری بکنه.

_ نه شیدا، به هیچ‌کس، هیچی نمی‌گی.

_ یعنی می‌گی همین‌طور دست رو دست بذاریم؟

_ چاره‌ای داریم؟

_ می تونیم از بچه‌ها کمک بخوایم.

بی حوصله نگاهم را میان ماشین‌ها چرخاندم و چشم‌هایم را ریز کردم تا بارانی که داشت شدت می‌گرفت؛ مانع دیدم نشود.

_ فقط به خودت فکر نکن. می‌دونی این بچه‌ها چقدر هیجان‌زده هستن. می‌خوای ناامیدشون کنیم!؟

#پارت_صد_و_ششم

عصبی شدم. این دختر با خودش چه فکری می‌کرد؟

یعنی تا این حد، من را بی‌فکر می‌دانست؟

_ می‌گی چیکار کنم؟

هیجان میان کلامش نشست.

_ بسپرش به من.

باشه‌ای گفتم و تماس را قطع کردم. اعصابم حسابی بهم ریخته بود.

تمام کارها را کرده بودیم و تنها جابه‌جایی تابلوها مانده بود. درست لحظه‌ی آخر باید همه چیز خراب می‌شد؟

بازدیدکننده‌ها را چه می‌کردیم؟

به آن حجم انبوهی از مشتری‌های دائمی‌مان که اطلاع داده بودیم، به تبلیغاتی که در سطح شهر انجام دادیم.

مغزم دیگر پاسخ گو نبود و به خلسه فرورفته بود.

همان بهتر که همه چیز را به شیدا سپرده بودم. او بهتر از من می‌توانست اوضاع را جمع کند.

به خانه که رسیدم، بدون این‌که به چیزی فکر کنم، ماشین را پارک کردم و مستقیم وارد ساختمان شدم و بعد از این‌که کیفم را وسط اتاق رها کردم به حمام رفتم. عضلات منقبض شده‌ام از فشار روانی زیاد را میهمان آب گرم کردم.

آن قدر زیر دوش ایستادم که تهی شدم و با آرامشی غریب از حمام خارج شدم.

بعد از خشک کردن موهایم و پوشیدن لباس، قهوه‌ای برای خودم آماده کردم و روی کاناپه نشستم. همان طور که ماگ سیاه رنگ را به دهانم می‌رساندم؛ بی‌حواس تلفن را روشن کردم و وارد باکس پیام‌های دریافتی‌اش شدم.

—سورپرایزم رو دوست داشتی؟—

قهوه در گلویم پرید و نفسم گرفت. خم شدم و ماگ را روی میز گذاشتم و به سینه‌ام چنگ زدم. دردی نفس‌گیر عضلات سینه‌ام را درهم می‌پیچاند و برای ذره‌ای اکسیژن جان می‌کندم.

صدای وحشت‌زده‌ی نفس‌هایم که تنها در دهانم جریان داشت در سکوت سالن پیچید و من با مصیبت خودم را به دستشویی رساندم و عق زدم.

سینه‌ام می‌سوخت و من تنها عق می‌زدم.

لبخند ابلیس

درد زیاد اشک را از چشم‌هایم روان کرد و من فقط زردآب بالا آوردم. دقایقی طولانی گذشت تا ریتم نفس‌هایم عادی شد.

دست و صورتم را با آب سرد شستم و در آیینه به چهره‌ی سرخ‌شده‌ام نگاه کردم.

هنوز هم سینه‌ام درد می‌آمد.

با سستی به سالن بازگشتم که صدای زنگ تلفن‌ام را شنیدم.

بی‌رمق روی کاناپه رهاشدم و تلفن را میان انگشت‌هایم که از فشار زیاد دچار ضعف شده بودند، گرفتم و بعد از اتصال تماس به گوشم چسباندم و همزمان با دست آزاد روی سینه‌ی دردناکم می‌کشیدم.

_ کجایی ریحانه؟

دهان که باز کردم؛ صدای گرفته‌ام خودم را هم متعجب کرد.

_ خونه.

_ صدات چرا گرفته است!؟

گلویم را کمی صاف کردم.

_ چیزی نیست. قهوه تو گلوم پرید.

نچی کرد.

_ آخه دختر خوب، حواست کجاست؟

سیاوش بهم زنگ زد.

پاهایم را بالا کشیدم و دستم را از سینه‌ام جدا کردم و دور زانوهایم تاباندم. شیدا بالاخره کار خودش را کرده بود.

_ چرا بهم نگفتی؟

_ چی رو؟

نمی‌خواستم اسم ارسلان را بیاورم و حساسش کنم. به اندازه‌ی کافی درگیرم شده بود.

#پارت_صد_و_هفتم

_ همین‌که نمایشگاه کنسل شده‌است؟

در میان شلوغی افکارم، رگ مزاح کردنم، بالا زد.

_عه... مگه کنسل شده است!؟

صدایش رگه‌هایی از خنده و عصبانیت داشت.

_وقت گیر آوردی برای شوخی کردن؟

دستم را به موهای افتاده روی پیشانی‌ام کشیدم. بعد از حمام با سشوار خشک‌شان کرده بودم و هنگام شستن صورتم دوباره خیس شده بودند.

_خوب چیکار کنم؟

زد دقیقه‌ی نود برنامه‌هامون رو بهم ریخت.

نفسش را در گوشی فوت کرد.

_سیاوش یه فکرهایی داره.

خنده‌ام گرفت. سرعت عمل بالایی داشتند.

لبخند ابلیس

_ فکرهای اون اندازه‌ی تن اسم‌های روی تلفنش هست.

خندید و پدر سوخته‌ای نثارم کرد.

_ حالا هم همون کاررو کرده‌است. پوشونده تن شیک‌ترین شون.

لبم را کج کردم.

_ خوب؟

لابد طرفم عرعر...

شاکی شد.

_ درست حرف بزن بچه.

_ خيله خوب ولی نزنه لحظه‌ی آخر، غضب کردن شون به برنامه‌ی ما؟

_ خیالت جمع از اون اسم‌های سانسوری رو گوش‌اش نیست. به یه سری تفاهمات رسیدن.

لبخند ابلیس

خندیدم و پاهایم را روی میز شیشه‌ای مقابلم دراز کردم.

_ نه بابا!؟

جالب شد.

_ آره، تا خوردن شیرینی کم مونده‌است.

این بار دیگر بلند خندیدم.

_ خوب پس اوکیه.

_ گفتم که خیالت تخت.

نگاهم را به انگشت‌های خالی دستم دوختم. چه قدر این روزها جای خالی جسمی کوچک و سرد را روی آن حس می‌کردم. جسمی که در زمان‌های دور گرمایی عجیب به قلبم می‌داد.

_ جمع بود از اولش که گفتمی بهت اطمینان کنم ولی زور می‌خواد گفتن بعضی چیزها که تا نوک زبون رو می‌سوزونه و قورتش می‌دی.

_ کی وادارت کرد قورت بدی وقتی گوشم همیشه آماده‌ی شنیدن؟

آهی کشیدم و بغض کوچک میان گلویم را فرو دادم. انگشتم بدون نشان بود و جلوه‌ای نداشت.

_ گوش‌ها اعتراض نکردن بس که درد ریختم به جون شون؟

با جدیت نامم را صدا زد و من با خداحافظی آرامی ارتباط را قطع کردم. کاش قطع کردن ارتباط قلب‌ها هم به همین آسانی بود. دکمه‌ای را بفشاری و بعد حافظه‌ات از تمام گفته‌ها و شنیده‌ها پاک شود.

#پارت_صد_و_هشتم

همه‌شان را زیر چشمی از نظر گذراندم و لب برهم فشردم تا نخندم. گویا برای یک عملیات چریکی مهم قرار بود، برنامه‌ریزی کنیم که به فاصله‌ی یک شب همه‌گی آماده، مقابلم نشسته بودند.

شیدای دیوانه امروز هنرجوها را تعطیل کرده بود و اعلام جلسه‌ی اضطراری داده بود و من نمی‌دانم دقیقا نقش کمند در این میان چه بود؟!

_ خوب؟

با صدای رسای من، همه از فکر بیرون آمدند و با گیجی نگاهم کردند. این هم از نظریه پردازهای ما!

چنان با دهانی نیمه باز به من خیره بودند که انگار باید فتوایی برای شان آماده می کردم. مثلاً آمده بودند که پیشنهادهای شان را مطرح کنند.

بعد از چند دقیقه سکوت و خیره شدن به من، بالاخره اولین نفر امیر بود که به حرف آمد.

_ اول باید محل و ببینیم تا برآورد کنیم که آماده کردنش چقدر طول می کشه.

حسام سری تکان داد و با نگاهی کوتاه به من نظرش را داد.

_ هر چه قدر هم که کار داشته باشه اگه همه باهم باشیم، سریع تمومش می کنیم.

نیشخندم دست خودم نبود. این پسر و کارهایش برایم جز سهل ترین مسائل دنیا بودند. دقیقاً شبیه، ضرب دو در دو که چهار می شود؛ می توانستم تمام حرکتهایش را پیش بینی کنم. مثلاً الان پا روی پا می انداخت و دستی به صورت چند تیغهاش می کشید و تیکه ی بی مزه ای می پراند.

وقتی تمام واکنش های از پیش طراحی شده ی ذهنم را انجام داد؛ نگاهی به امیر انداخت.

_ البته اگه امیر نره پی دل.

گفت و خودش به جمله ی بی معنایش خندید. همه مان می دانستیم امیر اهل این برنامه ها نیست.

لبخند ابلیس

گوشه‌ی لبم بالارفت و سرم را آرام تکان دادم که نگاه تیزبین روشنک روی لبم گیر کرد و ابروهایش جمع شد. این دختر عجیب درجه‌ی حساسیتش نسبت به من بالا رفته بود.

_ سیاوش و کاوه دارن میان. اون‌ها بهتر می‌دونن.

همه‌ی سرها به تایید گفته‌ی شیدا جنبید و لب‌های من کش آمد. من شیرین بازی این بچه‌ها را با دنیا عوض نمی‌کردم.

همان لحظه صدای لوده‌ی سیاوش در سالن پیچید.

_ گل تون اومد.

#پارت_صد_و_نهم

حسام لبخند شیطانی زد و آرام، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت: گل میمون مون البته.

چپی نگاهش کردم و همه به احترام تازه‌وارد ایستادیم.

دختر جوانی دوشادوش سیاوش به جمع‌مان ملحق شد. چهره‌ی ملیح و زیبایی داشت و به شخصه دهانم بازماند. این دختر با این همه معصومیتی که یک‌جا در چهره‌اش جمع شده بود، چگونه سیاوش را برگزیده بود و تا مرحله‌ی گل و شیرینی هم پیش رفته بودند؟!

سیاوش با افتخار به دختر کناری‌اش اشاره کرد و نیشش را برای‌مان شل کرد.

لبخند ابلیس

حسام با دهانی نیمه باز زمزمه کرد: گل که چه عرض کنم.

روشنک چشم غره‌ای به او رفت و من زودتر از بقیه از بهت درآدمم و جلو رفتم.

دستم را به سمت دختر آسمانی پوش مقابلم دراز کردم.

_ سلام عزیزم، خوش اومدی. ریحانه هستم.

لبخند زیبایی زد و دستم را فشرد.

_ سلام، من هم آسمان هستم.

لبخندی به توصیفم و هماهنگی‌اش با نام زیبای دخترک زدم و بعد از اظهار خوشبختی، خودم را کنار کشیدم. بچه‌ها یکی، یکی جلو رفتند و بعد از آشنایی، دوباره همه روی کاناپه‌های مستقر در گوشه‌ی شرقی سالن نشستیم.

آسمان نگاهش را در اطراف چرخاند و گویا عکس‌هایی که با گیره از طناب آویزان بودند، نظرش را جلب کرد که نگاهش میان آن‌ها ماند.

عکس‌ها گزیده‌ای از طرح‌های برتر بود که تعدادی با خود طراح و تعدادی بدون نقاش طرح از طناب‌های نازکی آویخته بود که در سر تا سر سالن کشیده شده بود.

_ خوب سیاوش خان، خوب زیر آبی می‌ری بی‌معرفت.

سیاوش با همان نیشی که چاک داده شده بود برای حسام ابرو بالا انداخت. کاوه کنارم نشست و کمند بغل دستش جای گرفت.

_ دوزاربت کج افتاده است سیاوش خان...

رنگ چهره‌ی سیاوش به آنی پرید و با لب گزیدن به آسمان که در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد، اشاره زد. کاوه قبل از باز شدن دوباره‌ی دهان حسام به حرف آمد تا همان لحظه‌ی اول آبروی‌مان مقابل تازه‌وارد نریزد.

#پارت_صد_و_دهم

_ سیاوش، بهتر برنامه‌ات رو بگی.

همه‌ی ما این جا جمع شدیم تا ببینیم فکرت چی هست؟

سیاوش سینه‌اش را صاف کرد و بعد از نگاهی کوتاه به آسمان، رو به ما کرد.

_ من با آسمان صحبت کردم. قرار شد اگه راضی باشین، تو خونه‌ی خاله‌اش نمایشگاه رو برگزار کنیم.

ابروهایم بالا پریدند و کمند به سرعت واکنش نشان داد.

_ خوب خاله‌اش شاید راضی نباشه.

آسمان لبخند زد و به کمند نگاه کرد. لبخندهای این دختر تداعی آرامش بودند.

_ نه عزیزم، خاله‌ام سال‌هاست که تو کانادا زندگی می‌کنه. خونه‌اش هم خالی هست. من برای اطمینان خاطر شما هم که شده است، تماس گرفتم و ازشون اجازه گرفتم که با کمال میل قبول کردن. در ضمن کسی جز من و بچه‌های فامیل به اون جا رفت و آمد نداره.

سیاوش در تأیید حرف‌های دخترک، سرش را تکان داد.

_ بله، مکانش هم تو بهترین نقطه‌ی شهر هست. شما هم اگر مثل من ببینید، سریع قبول می‌کنید.

هیجانی زیر پوستم دوید و لبم را به لبخند گشود. با این‌که در ابتدا دهان باز کردم که مخالفت کنم اما با یادآوری بچه‌ها مقاومت زیادی نکردم.

_ ممنونم آسمان جان، واقعا نمی‌دونم چطوری باید جبران کنم.

با حفظ لبخندش، سرش را به آرامی تکان داد. صدای پرنازش هم همانند لبخندش زندگی بخش بود. سیاوش با آن قلب بزرگش لیاقت همچین دختری را داشت.

_ کاری نکردم عزیزم. خداکنه همه چیز به خوبی پیش بره.

#پارت_صد_و_یازدهم

همه سری به تایید تکان دادند و شیدا با خوشحالی رفت تا برای مان چای و شیرینی که از قبل آماده کرده بود، بیاورد.

این دختر هم در نوع خودش نظیر نداشت. چنان با اعتماد به نفس با شیرینی وارد گالری شده بود که دهان همه مان بازماند و او سرش را بالاگرفت و گفت_ سیاوش از عهده‌ی همه چیز برمیاد._

با یادآوری اش لبخند زدم و سرم را تکان دادم. بهتر شد که با نظریه‌های فوق حرفه‌ای کمند در چاه دیگری نرفتم!

شکایت و کاغذ بازی جز گرفتن اندکی خسارت از مرادی عایدی دیگری نداشت. او هم قطعاً پشتش آن قدر گرم بود که خودش را برای همچین مسائل از پیش معلوم شده‌ای آماده کرده بود و من دلم نمی‌خواست به افکارم جولان دهم و به سرمنشأ پشت گرمی اش برسم!

_ جلوی حرف‌ها رو قفل نزن که بشه سنگینی روی دلت.

نگاه بالاکشیدم و به چشم‌های دقیق کاوه دادم. سرش را کمی به طرفم متمایل کرده بود و نگاهم می‌کرد. پیدا بود که حرف‌های گرفته‌ی دیشبم، حسابی ذهنش را مشغول کرده است.

_ قلب من سال‌هاست که شونه‌هاش افتاده‌است.

لبخند ابلیس

میان مردمک‌هایم چرخید و سکوتش طولانی نشد.

_ بتکونش.

_ نگران فرهاد هستم.

اخم درهم گره زد و چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت.

_ اصرار می‌کنه و از عاقبت پافشاری‌اش بی‌خبره، دایی اگه بفهمه مطمئنم که من رو متهم می‌کنه.

اخم درهم کشید و با جدیت دست روی تکیه‌گاه مبل گذاشت.

_ مگه گردن پسرش طناب بستی؟

سکوت که کردم با نفسی عمیق شانهام را فشرد و نگاهش را از رویم گرفت.

#پارت_صد_و_دوازدهم

_ ببین حرف حساب دلت چیه بعد سنگ بنداز و بکن نکن‌های کوروش رو چاره کن.

من هم همانند خودش به بچه ها که گرم گفت و گو بودند، نگریستم.

_ خودت که داری می گی_ دل_

مگه حرف حالیشه که باهاش مذاکره کنم؟

سرش را چرخاند و دقیق نگاهم کرد اما من مصرانه به روشنگ چشم دوخته بودم.

گویی این دختر تنها از مراوده ی من با نامزدش ناراضی بود چرا که با بی خیالی به آسمان چشم دوخته بود و هیچ واکنش منفی در مقابل گفتگوی دونفره ی حسام و آسمان از خود نشان نمی داد.

برایم محتوای صحبت های حسام بی نهایت جالب بود. شاید بی انصافی می کردم ولی حسام برای من تنها یک غریبه بود!

_ بهش بفهمون که نباید از خط قرمزی رد بشه که باز هم غرورت رو حراج کنه.

حرف کاوه در عین تلخ بودن، عین واقعیت بود.

باید تمام سعی ام را می کردم تا این قاعده ی به ظاهر آسان را به قلبم بفهمانم.

_ عزیزم این جا برای خودتون هست؟

سرم را چرخاندم تا بفهمم مخاطب آسمان چه کسی است و وقتی نگاه همه را متوجه خودم دیدم سمت دخترک چرخیدم.

_ ناقابله.

حسام گازی به شیرینی زد و با همان دهان پر اظهار نظر کرد.

_ پولش از پارو بالا می ره. مثل ما لنگ در هوا نیست.

لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.

با تمام غضب ناآشنایی که روشنگ در مقابل من داشت اما باید اعتراف می کردم که برای حسام حیف است.

_ داداش اول قورت بده بعد به مغزت اجازه ی هوا خوری بده.

حسام بی خیال سرش را برای سیاوش تکان داد و روشنگ با حرص لیوان چایی اش را از روی میز برداشت.

آسمان لبخندی محجوبانه تحویل هجویات حسام داد و نگاهش را دوباره به من معطوف کرد.

_ جای خوبی هست. مساحت گالری تون هم عالیه. پیداست که شاگردهای زیادی هم دارین.

سرم را تکان دادم و تا دهانم را باز کردم؛ این بار شیدا مسئولیت خطیر پاسخ گویی را بر عهده گرفت.

لبخند ابلیس

_ گاهی مجبور می شیم ردشون کنیم.

با این که جامون نسبت به گالری های دیگه بیشتر هست اما تعداد زیاد هنرجوها باعث می شه بعضی مواقع با کمبود فضا مواجه بشیم.

آسمان که گویی ردی از بهت در چهره اش نمایان شده بود، سرش را تکان داد که صدای خنده ی آرام امیر برخواست.

_ کم، کم عادت می کنین آسمان خانم، بچه های ما خیلی با هم راحت هستند و همین طور با کسی که به جمع ملحق می شه راحت برخورد می کنن.

_ این دیگه راحتی بیش از حد شده است. بنده خدا تا دهن باز می کنه یکی دیگه جاش حرف می زنه.

کمند با شوخی و البته کمی حرص که از لحنش کاملا پیدا بود؛ رو به همه نارضایتی اش را بیان کرد و لبخند آسمان پهن شد.

_ من خیلی به نقاشی علاقه دارم. اگر شما فرصتش رو داشته باشین، دوست دارم که یاد بگیرم.

نگاهم را با احتیاط از همه گذراندم و بعد از حصول اطمینان از این که کسی قصد پاسخ گویی از جانب من را ندارد، نفسی راحت کشیدم که موجب بلند شدن خنده ی همه شد و کاوه شانه ام را با محبت فشرد.

_ هر زمان دوست داشتی بیا عزیزم. خوشحال می شم.

_ ریحانه، خوب بهش یاد بده که در آینده به دردمون می خوره.

چشم هایم گرد شد و با بهت به سیاوش نگاه کردم. بی حیا با لبخند و مهر به آسمان زل زده بود و دخترک با گونه هایی که سرخ شده بود، سرش را پایین انداخت و بقیه هم نهایت تلاش شان را می کردند تا خنده شان را پنهان کنند.

کارها به خوبی پیش می رفت. خوشحال بودم که هنرجویان چیزی از موضوع نفهمیدن و ما تنها دلیل جابه جایی مکان را بزرگ تر بودن و بهتر بودن، سالن جدید مطرح کردیم.

_ جانم مامان جان؟

چرا صدات گرفته قربونت بشم من؟!

آهی کشید که تا عمق جانم را سوزاند.

_ چیزی نیست عزیزم، یه کم خسته ام.

کلید را در قفل چرخاندم.

لبخند ابلیس

_ خستگی‌ات بخوره فرق سر ریحانه، خوب چرا این قدر از خودت کار می‌کشی مامان؟

_ خدا نکنه دختر، خودت خوبی مادر؟

کارهای نمایشگاه خوب پیش می‌ره؟

در را پشت سرم بستم و لبخندی بزرگ زدم و انرژی حاصل از آن را در لحنم پخش کردم.

_ عالی، بهتر از این نمی‌شه.

_ خداروشکر.

با گام‌هایی بلند از حیاط طویل و پر دار و درخت گذشتم و خودم را به ساختمان رساندم. هیاهوی بچه‌ها از درهای بسته هم به گوش می‌رسید.

_ مامان حتما بیاین. نکنه کار پیش بیاد واستون.

_ نه قربونت بشم. می‌یایم.

بعد از آرام کردن دل نگرانی‌های مادرانه و دریافت سفارش‌های دلسوزانه‌اش، دستگیره‌ی در را چرخاندم.

لبخند ابلیس

کلید این جا را علاوه بر آسمان تنها من و سیاوش داشتیم. سه روز دیگر موعد برگزاری نمایشگاه بود و هیجانی وصف نشدنی در وجودم برپا بود.

از ته دل خوشحال بودم که قراردادام با مرادی بهم خورد. این خانه با وسعت زیاد و قرار گرفتن در بهترین نقطه‌ی پایتخت، می‌توانست برای ادامه‌ی روند کاری‌مان عالی باشد.

با کمکی که امیر و حسام و سیاوش کردند؛ تبلیغات وسیعی در سطح شهر انجام گرفت و شیدا هم یک شبانه‌روز وقت گذاشت و برای مشتریان ثابت توضیح داد که سالن عوض شده و دلیلش هم فقط بزرگ تر بودن محل جدید است.

_ سلام رئیس.

#پارت_صد_و_سیزدهم

سری با لبخند برای سیاوش تکان دادم و نگاهم را روی بچه‌ها که هر کدام یک‌طرفی افتاده بودند، چرخاندم.

_ چی می‌گی کبودشون کردی از خنده؟!

ضربه‌ی آرامی پس گردن حسام زد.

_ این‌ها کبود می‌کنن؟

بگو کسی عرضه‌ی کبود کردن این یاغی‌ها رو داره؟

_ ریحانه تابلوها رو امشب می یارین؟

سری به تایید برای کمند تکان دادم و افزودم: با کاوه و امیر همه رو امشب منتقل می کنیم این جا.

کمند باشه ای گفت و با دستمال میان انگشت هایش به تمیز کردن مجسمه ی تزئینی پرداخت.

روشنک با شیطنت به سیاوش که مشغول در آوردن پرده ی کرم رنگ بود، نگاه کرد.

خودم گفته بودم که پرده ها در آورده شوند تا نمای زیبای حیاط در شب دیده شود و در روز هم نورگیری بیشتری داشته باشد.

_ آسمونت کجا موند پس؟

سیاوش از همان بالای چهارپایه، سرش را چرخاند.

_ چی شد روشنک!؟

می خوای ببینی کبود شد یا نه؟

لب به دندان گزیدم و نماندم تا شاهد حرف های منکراتی شان باشم. خداروشکر حیا در خون هیچ کدام شان جریان نداشت.

خانه ی بسیار بزرگی بود و دو سالن مجزا داشت که ما قسمت کوچک تر آن را مختص پذیرایی و استراحت مدعوین قرار دادیم.

لبخند ابلیس

از در ورودی هم که داخل می‌شدی؛ پله‌ای مارپیچ طبقه‌ی بالا و پایین را بهم متصل می‌کرد.

شیدا حسابی زیر زبان آسمان را کشیده بود تا حتی علت جدایی خاله‌ی دخترک پیش رفت.

آن‌طور که از پیچ‌های شیدا و کمند دستگیرم شد؛ خاله‌ی آسمان تنها یک پسر دارد که در زمان اقامت مادر و پدرش در این خانه، برای ادامه‌ی تحصیلات به آلمان رفت و همان‌جا هم ماندگار شد بعد از رفتنش طولی نکشید که والدینش از هم جدا شدند و هر کدام به دنبال زندگی خودشان رفتند...

_ سلام.

با شنیدن صدای مردانه‌ای افکارم برش خوردند. متعجب و کمی جاخورده، به طرف صاحب صدا چرخیدم.

جوانی خوش‌سیما و بلند قد با لبخندی کنج لب‌هایش، ورودی سالن ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه لبخند زدم و جوابش را دادم. چند قدم بلند برداشت و مقابلم ایستاد.

_ از در که وارد شدم احساس کردم، حال و هوای خونه تازه و بهاری شده نگو از حضور خانم زیبایی چون شما بوده است.

با بهت ابروهایم را بالا انداختم و دهانم نیمه باز شد. این جوان که بود که این چنین بی‌پروا سخن می‌گفت؟!!

_ بهار خانم ما یه دونه ست داداش، پیش، پیش...

لبخند ابلیس

صدای سیاوش من را به خود آورد، قبل از این که در چشم‌های زلالش غرق شوم. از خودم متعجب بودم، این دیگر چه حال و روزی بود؟!

چرا ضربان قلبم نامنظم شده بود؟!

لبخند پسر جوان تازه‌وارد وسعت گرفت و دستش را برای سیاوش دراز کرد.

_اون رو که خودم هم فهمیدم، سیاوش جان.

چشم‌هایم را ریز کردم و کمی به حافظه‌ام فشار آوردم تا علت صمیمیت سیاوش را با پسر غریبه دریابم. سیاوش محکم دست پسر را گرفت و با جدیت نگاهش کرد.

_پس حجاب بگیر تا به تذکر بعدی نکشه.

پسر لبخندی مطمئن زد و سرش را به تایید گفته‌ی سیاوش تکان داد. من هم در تمام این مدت شاهد مکالمه‌ی عجیب آن‌ها بودم.

نگاه جدی سیاوش که از پسر جداشد و به من افتاد از همان لبخندهای همیشگی‌اش تحویلیم داد.

_ایشون ریحانه خانم، رئیس ما هستن.

چشم‌هایم گشاد شد و سیاوش به پسر که نگاهش را به من دوخته بود، اشاره‌ای کرد.

_ سعید، پسر دایی آسمان.

لبخند متعجب و کوچکی زد و بعد از ابراز خوشوقتی، هر سه به جمع بچه‌ها پیوستیم.

سیاوش، سعید و بچه‌ها را باهم آشنا کرد و سعید بعد از احوال‌پرسی با تک، تک آن‌ها گفت که به امر آسمان برای ناهار بچه‌ها غذا آورده و داخل ماشین است.

شرمزده به او نگاه کردم و لب گزیدم.

_ آقا سعید چرا زحمت کشیدین؟

می‌خواستم الان برم تهیه کنم.

روشنک خودش را روی مبل رها کرد.

_ آره جون خودت، بابا مریدیم از گشنگی، مردم از کارگرومون هم اینطوری کار نمی‌کشن به خدا.

حسام به حرف ناب‌جای نامزدش خندید و من خجالت‌زده سرم را پایین انداختم. حداقل مراعات شخص تازه‌وارد را نمی‌کردند.

لبخند ابلیس

کمند اخم کرد و به آن‌ها تشر زد: خیلی خسته می‌شدی، می‌تونستی نیای.

لحن تند کمند، دهان بازشده‌ی آن دو را بست و سیاوش سمت خروجی رفت.

_ بیا داداش.

نگاه که بالا کشیدم با نگاه عجیب سعید روبرو شدم. جور خاصی به من زل زده بود و گویا در صدد کشف چیزی بود. بی‌میل نگاهش را گرفت و دنبال سیاوش روان شد.

خوب شد سیاوش به موقع عمل کرد و سعید را بیرون کشاند در غیر این صورت روشنک و حسام آبرویی برایم باقی نمی‌گذاشتند.

_ واقعا موقع حرف زدن فکر نمی‌کنی روشنک؟

کمند که روشنک را مورد مؤاخذه قرار داد؛ حسام فوری مداخله کرد.

_ خيله خوب بابا، حالا مگه چی شده است!؟

روشنک با دل خوری به نامزدش چشم دوخت و من همان‌طور که به‌طرف خروجی می‌رفتم، حرفم را زدم: اگر کسی می‌بیند که این‌جا بودن برایش سخته اصلا از رفتنش ناراحت نمی‌شم. ضمن این‌که از زحمتش هم خیلی ممنونم.

_ می‌ری ریحانه؟

#پارت_صد_و_چهاردهم

خروجی سالن چرخیدم و بی توجه به چهره های درهم آن دو رو به کمند گفتم: آره، برم گالری رو سر و سامون بدم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای روشنگ متوقفم کرد.

_ والا یه تشکر کوچیک هم می کردی به جایی برنمی خورد؟

انگار بدهکارت هم شدیم.

نگاه تیزم را به روشنگ دوختم. با اخم نگاهم می کرد.

_ نمی خوام به این فکر کنم که مشکلات با من چی هست روشنگ؟

ابروهای گره کرده اش باز شدند و سرش را با شتاب سمت حسام چرخاند و دوباره به من نگاه کرد.

بعد از چند ثانیه ی کوتاه ایستاد و با عصبانیت چند قدم کوتاه برداشت و مقابلم ایستاد.

_ حواست رو بیشتر جمع کن تا کسی باهات به مشکل برنخوره.

لب هایم با تمسخر بالارفتند و کمند و حسام جلو آمدند.

_ روشنگ تمومش کن.

با هشدار کمند، نگاه از من گرفت و من هم با پوزخندی به آن ها پشت کردم.

_ ممنون به خاطر لطفی که کردین اما دیگه نیازی نیست که زحمت بکشین.

با ناراحتی و بدون خداحافظی از ساختمان خارج شدم. از این فکرهای مسموم بی زار بودم. چرا بعد از گذشت این مدت طولانی، هنوز هم انگشت اتهام همه روی من بود و آن حادثه ی کذایی از ذهن شان پاک نمی شد؟

_ عه، می‌ری بهار خانم!؟

سرم که پایین بود را متعجب بالا آوردم و به سعید که با کیسه‌های غذا نزدیک می‌شد، نگاه کردم.

_ با اجازه تون!

لبخند ابلیس
به من رسید و روبرویم ایستاد.

_ اجازه‌ی ما هم دست شماست...

کیسه‌ها را بالا آورد و با شیطنت اشاره‌ای به آن‌ها زد.

_ ناهار چی پس؟

لبخندی عجول زدم.

_ میل ندارم. نوش جان.

با حفظ لبخند، دست‌هایش را پایین آورد.

_ حیف شد. تازه داشتم از مصاحبت با شما لذت می‌بردم.

#پارت_صد_و_پانزدهم

این پسر دم به دم من را متعجب می‌کرد. آخر چه کسی از مصاحبت با من به قول شیدا گوشت تلخ لذت می‌برد؟!

_ فعلا بیا با من مصاحبه کن پسرجون.

صدای جدی و کمی بلند سیاوش از پشت سر سعید آمد و موجب شد تا مرد جوان کمی هول شود و دستپاچه به طرف سیاوش بچرخد.

_ چیز داداش...

_ چیز بچه، برو بالا.

مغموم باشه‌ای گفت و آهی جگرسوز کشید و سرش را برایم تکان داد و رفت. با تمام قوا مقابل خنده‌ای که سعی داشت روی لب‌هایم بنشیند، مقاومت کردم. لب‌هایم را برهم فشردم و سیاوش که او هم کیسه‌ی غذایی در دست داشت جلو آمد.

_ کجا بری الان؟

_ می‌رم گالری، کلی کار دارم.

کیسه‌ی غذا را که آرم قرمز رنگ غذاخوری روی آن نقش خورده بود؛ به طرفم گرفت.

با تعجب نگاهش کردم و بعد سرم را پایین انداختم و خودم را برانداز کردم. صدای خنده اش که بالارفت با حرص نگاهش کردم.

_ مرض، رو آب بخندی.

خواستم از کنارش عبور کنم که غذا را مقابلم گرفت و بعد از دریافت چشم غره ای از سمت من، خندید و به طرف ساختمان رفت.

این سه روز آخر را به بچه ها اجازه نمی دادم که بیایند. باید تابلوهایی را که قاب کرده بودیم، می بیچیدیم و آماده ی انتقال می کردیم. شیدا هم تماس گرفته و گفته بود تا یک ساعت دیگر خودش را می رساند.

#پارت_صد_و_شانزدهم

محل گالری تا نمایشگاه مسافت نسبتاً طولانی بود و ترافیک سنگین تهران واقعا اعصاب خردکن بود. خدا را شکر که هوا دیگر آن گرمای طاقت فرسای چند هفته ی پیش را نداشت.

بعد از پارک ماشین در پارکینگ ساختمان، چند پله ی مانده به طبقه ی اول را پر انرژی بالارفتم و با لبخند در واحد را باز کردم.

می گویند آخر دنیا شده است یعنی همین!؟

همین که مرگ لحظه های خوبی که ماهها برایش تلاش کرده ای را در حال جان دادن ببینی!؟

لبخند ابلیس

همین که پالت رنگ‌هایت، رنگ تباهی به خود بگیرد و دنیا هم وارد بازی قایم موشک با تو شود؟!

دستم را محکم بر دستگیره فشردم تا نیفتم.

خشک شدم. اصلاً نمی‌دانستم چه حرکتی باید انجام دهم. تنها نگاهم میخ تابلوهای پاره و شکسته‌شده‌ی کف سالن

بود و قلبم جایی میان آن همه شلوغی زانو بغل گرفت.

چه بازی مسخره‌ای بود!

چه کسی در این شرایط بغرنج، خوشمزگی‌اش آمده بود؟!

سرما در تمام سلول‌های تنم پیچید و من دست‌هایم را روی سینه جمع کردم.

_ عه، اومده است.

شاید کسی خواسته سر به سرم بگذارد. شاید این‌ها تابلوهای مدنظر من نباشند. نباید زود قضاوت کنم اما...

اما پس آن دختر ژنده‌پوش میان شلوغی‌ها چه می‌کند؟!

او که قسم خورد دیگر به روستایش و میان آدم‌ها برنگردد پس چرا میان شلوغی‌های روزگار بستر کشیده بود؟!

_ ریحانه؟!

صدای وحشت‌زده‌ی شیدا نگاه سردم را به طرفش کشاند. شانه به شانه‌ام ایستاده بود و با بهت به داخل نگاه می‌کرد.

فرهاد هم دست کمی از او نداشت.

دندان‌هایم از سرمای زیاد بهم می‌خوردند. ابروهایم را بالا انداخت.

_ چی می‌گی؟!

وقتی حیرتش را دیدم، یقین کردم که هیچ چیزی شوخی نیست. این یک بازی بود، بازی کثیف!

از همان‌هایی که حریفت خنجر را از پشت می‌کشد و تو حتی لحظه‌ای فرصت نداری تا بازگردی و موقعیت را ارزیابی کنی!

همان‌طور سردرگم میان تابلوها چشم چرخاندم و در مغزم تنها یک نام می‌چرخید. می‌چرخید و می‌چرخید و تمام زشتی‌های زندگی‌ام را تداعی می‌کرد.

_ چه خبر شده‌است؟!

پوزخندی زدم. کاش خودم هم می‌دانستم. اگر که می‌دانستم چه کسی با چه کسی تباری کرده‌است تا این چنین زیر یک خمم را بگیرد؛ خودم زودتر دست به کار می‌شدم.

زانوهایم سست شد و قبل از اصابت‌شان به زمین کاوه زیربغلم را گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

_ بهتر به پلیس خبر بدیم.

لبخند ابلیس

پوزخند دیگری زدم. کاش توان آن را داشتم به فرهاد بگویم که تمام اعتبارم را از دست داده‌ام. کاش می‌توانستم دهان قلب سنگین شده‌ام را باز کنم و بگویم مصعب این کار با ظاهر شدنش دودمان‌مان را به باد خواهد داد اما فقط پلک‌هایم را بستم تا بیش از این شاهد شکستنم نباشم.

#پارت_صد_و_هفدهم

جواب تک، تک مشتری‌ها را با صبر و حوصله دادم. دیروز که آن اتفاق افتاد، نخواستم از خودم ضعف نشان دهم. محکم ایستادم و از بچه‌ها تشکر کردم و به همه خبر دادم که نمایشگاه کنسل شده‌است و کلاس‌ها هم تا اطلاع ثانوی تشکیل نمی‌شود.

نباید اجازه می‌دادم آن بیمار روانی به مقصودش برسد. کمند می‌رفت و می‌آمد و با نگرانی نگاهم می‌کرد. آرامش غریبم برای‌شان عجیب بود.

صدای تیک تلفن‌ام که برخواست، لبخند زدم. زودتر از این‌ها منتظر پیغام‌اش بودم.

دست بردم و روشنش کردم.

می‌خواستم دیروز پیام تبریک بفرستم اما گفتم شاید مساعد نباشی.

بلند خندیدم. کاش می‌توانستم بنویسم که خیلی هم حالم خوب است اما نمی‌خواستم اجازه‌ی پیش‌روی بیشتر را به او بدهم.

کمند به سرعت خودش را به من رساند و در کنارم نشست.

چی شد؟!

در حالی که شماره‌ی یکی دیگر از مشتری‌ها را می‌گرفتم؛ پلک بالاکشیدم.

_ یکی برام یه جک بامزه فرستاد؛ برای همون خندیدم.

با نگرانی و شک، آهانی گفت و سرتکان داد.

_ با دختر عمه صحبت کردی؟

سری به تایید تکان دادم. پدر و مادر مهربانم بی‌نهایت ناراحت شدند و خواستند برگردند که مانع‌شان شدم. حداقل آن‌ها از کارشان عقب نیفتند البته تمام ماجرا را بازگو نکردم و تنها به شرح قسمتی از آن بسنده کردم. برای آن‌ها این‌گونه تعریف کردم که با شلوغی کارگاه و ازدحام هنرجوها و مشتری‌ها تعدادی از تابلوها شکست و عملاً برگزاری نمایشگاه امکان‌پذیر نیست.

اگر پدر و مادر می‌فهمیدند که کسی از روی خصومت دست به چنین کاری زده است؛ بی‌لحظه‌ای درنگ باز می‌گشتند و نگرانی آن‌ها برای من بی‌نهایت زجر دهنده بود.

_ بیا بریم دیگه بسه.

نگاهی به سالن که جمع و جور شده بود انداختم. دردی بزرگ سینه‌ام را فشرده با یادآوری چشم‌های پر اشک دخترها...

_ برو کمند، فعلا هستم.

_ خوب پس من هم می مونم.

کمی به طرفش چرخیدم و دستش را گرفتم.

_ اصلاً کاری نمونده‌است که به خاطرش خودت رو معطل کنی. برو خونه خسته شدی.

_ اگر اون دیوونه ای که این کار رو کرد؛ پیداش بشه چی؟

نمی تونم تنهات بذارم.

_ اولاً که اون دیوونه غلط می کنه در ثانی الان پاساژ شلوغه، کسی جرأت این که باز هم دست به هم چین کاری بزنه
رو نداره.

با بی میلی باشه‌ای گفت و بعد از تاکید به من که در را از داخل ببندم از سالن خارج شد.

#پارت_صد_و_هجدهم

لزومی نداشت در را قفل کنم. آن فرد بیمار فقط می‌خواست اذیتم کند. قصد صدمه‌زدن به من را نداشت.

تصویر نصفه و نیمه‌ی دختر عزیزکرده‌ام را در آغوش کشیدم و

دوباره وارد باکس پیام‌های دریافتی شدم و شوخی بی‌مزه‌اش را خواندم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. آن قدر که اشک از چشم‌هایم جاری شد.

_ مثل این که حالت خیلی خوبه.

سرم با شتاب به سمتش چرخید و لبم بسته شد. دلیل بودن حافظ در این شرایط و این موقع در این مکان واقعا چه بود؟!

لب برهم فشردم تا دوباره نخندم اما گویا طرح چهره‌ام همه‌چیز را آشکار کرد.

چشم‌هایش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد. نفسی عمیق کشیدم و با پشت دست نم‌گوشه‌ی چشمم را گرفتم و ایستادم.

همان طور با جدیت و کنجکاوی نگاهم می‌کرد. نمی‌فهمیدم معنای حرف‌هایی که در چشم‌هایش ردیف می‌شدند، چیست.

بعد از نگاهی جدی و طولانی به من، دست‌هایش را در جیب فروربرد و سرش را به اطراف چرخاند.

_ می‌بینم که جمع و جور کردی.

موبایل را میان انگشت‌هایم فشردم و سعی کردم ذهنم را از اتفاق هفته‌ی پیش منحرف کنم.

لبخند ابلیس

_ تو جمع و جور کردن رودست نداری.

لبخندی که پشت لب‌هایم پنهان شده بود به سرعت با اخم‌هایم جایگزین شد و چند قدم جلو رفتم. قد بلندش سرم را وادار به بالارفتن کرد.

_ جا زدن و پشت کردن رو بلد نیستم.

پوزخندی زد و سرش را کمی به پایین خم کرد. انگشت سبابه‌اش را کنار لبش کشید و تیز نگاهم کرد.

_ ولی بازی کردن با غیرت آدم‌هارو خوب بلدی.

کوبش محکم قلبم کلافه‌ام کرده بود و تمرکز را گرفته بود.

_ کدوم غیرت؟!

متعجبم می‌کنی پسر خاله. منظورت همون غیرتی هست که حراجش کردی برای دهن بی‌چاک فامیل‌ها؟

#پارت_صد_و_نوزدهم

جا خورد اما خودش را نباخت.

_ مسئول اعمال بقیه نیستم.

پوزخند زدم.

_ آفرین ولی میدون دادی برای عملکردشون.

گوشه‌ی لبش کمی انحنای گرفت. صد درصد لبخند نبود. دیگر چیزی بین مان نمانده بود که سرتق بودنم موجبات تفریحش را فراهم کند.

_ هنوزم حاضر جوابی.

ابروهایم همزمان بالا پدیدند و خط کنار لبش پررنگ تر شد. مثل این که حدسم اشتباه بود!

_ اومدی حاضر جوابی من رو میزان کنی؟

سرش را روی شانهاش کمی خم کرد.

_ نه... اومدم گوش بدم به حرفهات.

خنده‌ای عصبی کردم. او انگار حالش اصلا خوب نبود. در سکوت نگاهم کرد تا خنده‌هایم ته بکشد. واقعا که بساط تفریح امروز مهیا بود.

_ مطمئنی زمان اشتباهی نیومدی؟

اون وقتی که باید گوش می‌کردی؛ سه‌سال ازش گذشته...

سرم را پیش بردم و به چشم‌هایش زل زدم و نجوا کردم: گندآب شده‌است. بوش همه‌جا رو برداشته.

#پارت_صد_و_بیستم

دست‌هایش را در جیب شلوار کتان خاکستری‌اش فروبرد و با همان استایل به شدت جذابش، میان جفت مردمک‌هایم نشست و قصد عقب‌نشینی هم نداشت.

_ حقمه بدونم.

دیگر داشت اعصابم را بهم می‌ریخت. قلبم را میان مشتم گرفتم و صدایم بالارفت.

_ از کدوم حق و حقوق حرف می‌زنی!؟

دینی که به گردنم داری تا ابد دنبالت هست حافظ خان...

نفسی از سر خشم کشیدم و خیره در چشم‌های خونسردش این بار فریاد زدم: چی می‌خوای از جونم بی‌انصاف؟

نفس، نفس می‌زدم و با بغضی که تارهای صوتی‌ام را به بازی گرفته بود، نگاهش می‌کردم. ابروهای خوش حالتش گره خوردند و چشم‌هایش مات شدند. تمام جانم از نگاه خیره‌اش به درد آمد.

انگار میان مردمک‌های لرزانم به دنبال خودمان می‌گشت. خودی که می‌خندید و بی‌خیال دنیا و آدم‌هایش عشق بازی می‌کرد. به دنبال ریحانه‌ای که مسیر کوتاه خانگی همسایه را دنبالش می‌رفت و در کنارش می‌نشست تا خانم همسایه درس ریاضی که کمی در آن ضعف داشت را با او کار کند که هنگام برگشت به استهزا بگیرتش و بگوید که تنبل است و با این کلاس خصوصی آمدن هم پیشرفت نمی‌کند و بعد که دخترک قهر می‌کند و پابرزمین می‌کوبد به دنبالش بدود و همانند همیشه با آبنباتی کوچک دلش را به دست آورد اما انگار ریسمان مابین گذشته و حال طوری بریده شده بود که قادر به یافتن هیچ‌گونه ارتباطی میان‌شان نبود یا که شیوه‌اش را اشتباه برگزیده بود.

آهی ناخواسته از سینه‌ام برخواست. ای کاش دست در جیب شلوارش فرومی‌برد و از همان آبنبات‌های جادویی‌اش به من می‌داد و این کابوس پرتکرار را تمام می‌کرد.

_ می‌دونستم حرفی برای گفتن نداری. فقط می‌خواستم وجدانم رو راحت کنم.

مبهوت به تازیانه‌های دردناک واژه‌هایش تن دادم. سایه‌ی آشنای نگاهش در پستوی قضاوت‌های ناعادلانه‌اش خزید.

_ کارت واضح بود. چی می‌خواستی سرهم کنی و به من بگی جز دروغ؟

تنم گر گرفت اما خودم را نباختم.

نباید با ناراحتی ام، خوشحالش می کردم.

_ چته پسر خاله؟!_

اومدی التماس کنی و بگی پشیمون شدی؟

نکنه تو هم دچار تنوع شدی و دیگه به یه نفر قانع نیستی؟

هوم؟

چهره اش سخت شد و دستش با شتاب بالارفت.

پوزخندی زدم و سینه ام را سپر کردم و به مردمک های وحشی اش زل زدم.

خنده ای که از گلویم برخواست کاملاً غیر ارادی بود.

_ بزن ببینم مثل قبل درد داره یا نه؟_

دستت خوب رو من بالا می ره حافظ ولی یه کم قبلش فکر کن و انگشتت رو طرف خودت و اطرافیان بگیری.

عقب نشینی نکردم و با همان قلبی که گویی در دهانم می کوبید و دیدی که تار شده بود در نگاهش خیره ماندم.

رنگ خشم نگاهش اندک، اندک پرید و پنجه هایش در هوا مشت شدند.

لبخند ابلیس

_ لیاقت این رو هم دیگه نداری.

جمله ای که با لحن گرفته بیان شد؛ طاقتم را طاق کرد و انگشت‌های لرزانم در را نشان داد.

_ همین الان از این جا برو بیرون.

صدای فریادم ذره‌ای تاثیر نداشت. هم

چنان محکم سر جایش ایستاده بود و با نگاه سردش خیره‌ام ماند.

_ فقط کنجکاو شدم ببینم؛ بازی کثیفی که با من کردی، باز با کدوم بدبخت ادامه‌اش دادی که اومده تلافی؟

با شگفتی نگاهش کردم. دهانم از این همه خبثت بازمانده بود. او واقعا حافظ بود؟!

چشم‌هایم سوختند و اشک‌هایم بی‌قراری کردند.

همان‌طور در سکوت نگاهم می‌کرد.

منتظر چه بود؟

مگر یک‌بار تیشه‌ی تیز رفتارش را محکم به ریشه‌ی روحم نزد و نرفت؟

صدایم از زیر بار سنگین حرف‌هایش خفه و بدون هوا برخواست.

_ برو... بیرون...

نگاهش روی چشم‌هایم خط کشید و گذشت. همان‌طور که ایستاده‌بودم، حرف‌هایش را برای خودم مرور کردم و برای اولین بار دلم از حرف‌هایش گرفت.

برای اولین بار دیگر حق را به او ندادم و کفه‌ی ترازوی عدالت را به نفع خودم سنگین کردم. همانند شیشه‌ای که گرم و سرد می‌شود، ترک برداشتم و فروپاشیدم.

من زیاد متوقع نبودم. حافظ حق نداشت که این‌طور طلبکارانه مقابلم بایستد و متهم به دورویی‌ام کند. چرا باید سرنوشت طوری می‌چرخید که هم چنان او در جایگاه محاکمه‌ام بنشیند!؟

_ بهارخانم!

این صدا دقیقاً مابین جدال نابرابر نگاه تند و تیز او و قلب سرخورده‌ی من در فضای ساکت سالن پیچید.

#پارت_صد_و_بیست_و_یک

نگاه حافظ متعجب شد و سرش سمت عقب چرخید. من هم با بیچارگی نگاه پر بغضم را به سعید دوختم.

با لبخندی بزرگ در آستانه‌ی در ایستاده بود و به ما می‌نگریست. من را که متوجه‌ی خودش دید، دستش را بالابرد و انگشت‌هایش را در هوا تاب داد.

_ سلام بهار خانم.

دهانم باز شد تا جواب سلامش را دهم که زمزمه‌ی پر بهت حافظ آن را بست.

_ بهار خانم؟!_

نگاه پر سؤالش بین من و سعید چرخید و ابرو بالا انداخت.

قبل از این که من حرفی بزنم، سعید جلو آمد و دستش را مقابل حافظ گرفت.

_ سلام، من سعید هستم. اوم..._

مکثی کرد و بعد از نگاهی عمیق به من، رو به حافظ کرد.

_ و شما؟!_

واقعا در این اوضاع پرتنش همین را کم داشتم. در حالی که بغض و خنده‌ام ادغام شده بود، دستم را روی دهانم گذاشتم تا چهره‌ی مبهوت حافظ از روی به شدت زیاد پسرک، صدای خنده‌ام را بالانبرد.

بعد از سکوتی سنگین و طولانی، بین هر سه نفره مان، سعید دست در هوا مانده‌اش را پس کشید و با لبخندی که انگار جزئی از چهره‌اش بود به من نگاه کرد.

_ آسمان گفت که چه اتفاقی افتاده است. متاسفم. اومدم بگم که اگر کاری از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم. ضمن این که پیشنهاد می‌دم حتما پلیس را در جریان قرار بدین.

از ابراز هم‌دردی صمیمانه‌اش لبخندی واقعی روی لب‌هایم جوانه زد.

_ ممنونم ولی فعلا نیازی نمی‌بینم که این‌جا رو شلوغ کنم. نمی‌خوام بچه‌ها رو بیشتر بترسونم.

حرف زدن زیر سنگینی نگاه دقیق حافظ بی‌نهایت سخت بود و حفظ آرامشی هر چند تصنعی تقریبا غیرممکن می‌آمد.

خاطره‌ای دور از ذهنم گذشت. روز اول تاسیس گالری بود که حافظ با لبخندی گرم نگاهم کرد و گفت _ الان تو می‌خوای استاد این بچه‌ها بشی خاله ریزه آخه؟ _

نگاهم با دل‌خوری به چشم‌های یخ‌کرده‌اش خیره شد و چیزی جز همان پوزخندهای تحفه‌ی فرنگ دریافت نکرد.

خودش را جلو کشید و با سینه سپر کردن در مقابلم، سعید را پشت شانه‌های پهنش جای گذاشت. سرش را جلو آورد و نفس‌های گرمش را به خورد لاله‌ی گوشم داد.

_ طعمه‌ی جدیدت خبر دار که به زودی دلت رو می‌زنه؟

با سردرگمی چرخیدم و به مردمک‌های به‌شدت سخت شده‌اش که تنها چند سانتی‌متر با چشم‌هایم فاصله داشت، نگاه دوختم.

نجوایش در گوشم تکرار شد و نگاهش همچو سیخی داغ از چشم‌هایم به قلبم فرورفت و تمام جانم را سوزاند.

#پارت_صد_و_بیست_و_دو

دهانم باز شد و صدایم جایی میان غرور سرکوب شده‌ام جان داد. اگر چرتکه می‌انداختم، بی‌شک حساب قضاوت‌های ناعادلانه‌ی حافظ سر به فلک می‌کشید.

زمانی که کاملاً به اسارت عطر بیگانه‌اش درآمدم؛ همچو کابوسی وحشتناک از مقابل دیدگانم محو شد. از همان کابوس‌هایی که وقتی بیدار می‌شوی انرژی منفی که از آن دریافت کرده‌ای را تا مدت‌ها با گوشت و خونت احساس می‌کنی.

_ کار این بود، درسته!؟

صدای آهسته و مشکوک سعید، من را از طوفان غضب چشم‌های حافظ نجات داد. گیج و گنگ نگاه به او که اکنون در کنارم ایستاده‌بود، دوختم.

_ این طرفی که الان رفت، این جا رو بهم ریخته بود؟

با کلافه‌گی به اطرافم نگاه کردم. از چه کسی حرف می‌زد!؟

حافظ چه زمانی از میدان گرد و خاک شده‌ی نگاه‌های ستیزه‌جوی‌مان گریخت!؟

_ بهار خانم!؟

#پارت_صد_و_بیست_و_سه

عصبی پوفی کردم و سعی کردم به افکارم نظم دهم. این اولین باری نبود که تیغ برندهی واژه‌های حافظ، تن ظریف احساسم را زخمی می‌کرد. حداقل با جمله‌ی_ اشتباه من بزرگ بود._ خودم را تسلی می‌دهم و کفهی ترازوی حق را برای او سنگین‌تر در نظر می‌گیرم.

_ ببخشید آقا سعید...

_ سعید

پلک بالا کشیدم و سؤالی نگاهش کردم. از همان لبخندهای خاصش زد و زیاد منتظرم نگذاشت.

_ سعید صدام کنید... مگه من چند سالمه!؟

لحن بامزه‌اش که با طنز همراه بود، کمی از تلخی جانم را بیرون کشید. او هم همانند آسمان خون‌گرم بود و همانند دختر عمه‌اش، خنده‌های...

چیزی درونم فروریخت و مبهوت به سعید که با لبخندی بزرگ نگاهم می‌کرد، خیره شدم. چرا حضور این پسر، برای من این قدر خاص شده بود!؟

نگاه ماتم کم، کم لبخند را از لب‌هایش برد. چشم‌هایش تنگ شد و ابروهایش کمی درهم رفت.

_ شما حال تون خوبه رئیس!؟

_ ها؟

یعنی... ب... بله؟

نگاهش رنگ جدید گرفت و دستش را روی سینه درهم قلاب کرد.

_ می شه به اون آدمی که در کمال خونسردی، ناراحت تون کرد و رفت، دیگه فکر نکنید؟

#پارت_صد_و_بیست_و_چهار

غافلگیری بعدی چنان کاری بود که قلبم برای چند ثانیه ی کوتاه نزد. منظورش چه بود!؟

از کدام آدمی که ناراحتم کرده بود، سخن می گفت!؟

_ آدم ها گاهی چنان نامهربان می شن که التماس نگاه هایی که روبروشون زانو زده رو نمی بینن.

لبخند ابلیس

دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و به طرف کاناپه چرخیدم. جانم پشت لب‌هایم بال، بال می‌زد و من اکنون تنهای‌ام را طلب می‌کردم.

_ ببخشید، حالم خوب نیست. باید برم خونه.

دوباره در قالب شوخ خودش رفت.

_ یه درصد فکر کن بذارم بری.

هم جا خوردم و هم خنده‌ام گرفت. خودمانی شدن ناگهانی‌اش ناراحت‌م نکرد. حسی نامرئی و مرموز مانع از دوری من از سعید می‌شد و این احساس ناگهانی که نمی‌دانم از کجا سردرآورده بود؛ موجب می‌شد که صمیمیتی ناخواسته با او داشته باشم.

#پارت_صد_و_بیست_و_پنج

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم و زلالی چشم‌هایش، تقریباً تنش دقیق قبل را به فراموشی سپرد. لبخندش عمق گرفت و دست‌هایش از هم باز شدند.

_ خونه محل خوبی برای از یاد بردن نیست، برعکس...

لبخند ابلیس

کیفم را میان انگشت‌هایم فشردم. از حرف‌های عجیب این پسر باید چه برداشتی می‌کردم؟!

_ بریم؟

_ کجا؟!

متأسفم آقا...

_ سعید پسوند و پیشوند نداره.

لب برهم فشردم و بعد از مکثی که زیر سایه‌ی نگاه خندان‌ش حاصل شد؛ قدم پیش گذاشتم.

_ سعید... باید برم خونه.

با ریموت گوشه‌ی ابرویش را خاراند و انحنای لبش بیشتر شد.

_ گفتی سعید.

در مقابل این پسر کارم از بهت گذشته بود.

تک خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد.

_ این یعنی ندار شدیم...

با شیطنت ابرویش را برایم بالا و پایین کرد.

_ دیگه نه تعارف تو رو داریم؛ نه کوتاه اومدن من رو، بزن بریم.

دهانم از حربه‌ی به کار گرفته شده‌اش، بازماند و بی‌اراده به دنبالش راه گرفتم. سماجتش نه تنها برایم ناخوشایند نبود بلکه طعم شیرین توجه را می‌داد. چیزی که مدت‌ها می‌شد از جانب جنس مخالف دریافت نکرده بودم و روحم دچار نوعی خشکی احساس شده بود.

اتومبیلش را از پارک خارج کرد و برای باز کردن در سمت من به سرعت از آن خارج شد. از حرکت جنتلمانه‌اش خنده‌ام گرفت و بی‌رودر بایستی نشستم. او هم با نگاهی اطمینان‌بخش به من، در را بست و ماشین را دور زد و پشت فرمان جای گرفت.

کسالت و اندوهی که با بی‌انصافی حافظ بر تن روحم مستولی شده بود؛ بی‌درنگ از وجودم پر کشید و من بدون دلنگرانی خودم را به سعید سپرده بودم تا ببینم منظورش از این کارهای عجیب چیست!؟

#پارت_صد_و_بیست_و_شش

به محض حرکت اتومبیل دستش روی دکمه‌ی پخش ماشین رفت و بعد از رد کردن چند آهنگ با یافتن ترانه‌ی مورد نظرش، صدای موزیک را بالا برد و من لبم را محکم گاز گرفتم تا مجبور نباشم از حجم خنده‌ی پشت لب‌هایم، صندلی ماشین را گاز بگیرم.

گویند گویند گویند که روزی مهر یه دلبری به دل یکی افتاد

ای کاش نمی‌افتاد

گویند که هر شب تو یه دستش یه پیاله

هم زمان با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت و با لبخند آهنگ را زمزمه می‌کرد و گاهی نگاهش را به من می‌دوخت.

آخه چه کاریه استاد

گویند که کشته مرده می‌داد...

تار مژگونشو من

من به قربونشو ای وای

لبخند ابلیس

با لبخندی گشاد نگاهم کرد و با آهنگ هم‌خوانی کرد و من از خنده‌ای که به زحمت فروخورده بودم در حال انفجار بودم.

افتاد، افتاد، افتاد به دلم مهر تو

ای کاش نمی‌افتاد

برق نگاهش به همراه ادای این تکه از آهنگ، من را به خود آورد و تمام هیجان زیرپوستم فروکش کرد.

نگاهم را به مسیری که می‌رفتیم، دوختم و پرده‌های گوشم سرسختانه از ورود زمزمه‌هایش به حواس شنوایی‌ام جلوگیری می‌کردند.

برایم جای سؤال بود که چگونه طی دو برخورد با این پسر طوری احساس راحتی دارم که بدون مقاومت همراهش شدم.

آن چنان در افکارم غرق شدم که متوجه‌ی توقف اتومبیل نشدم.

_ رسیدیم بهار.

#پارت_صد_و_بیست_و_هفت

صدایش من را از عوالم خیالم بیرون کشید و نگاهم را به مکان آشنایی که بودیم، دوخت.

لبخندی بی‌اراده روی لب‌هایم کشیده شد. در هوای خوب امروز آمدن به بام خارج از لطف نبود اما...

لبخند ابلیس

متعجب چرخیدم و با دهانی باز نگاهش کردم. هر قدر سعی می‌کردم از ورود احتمالی که می‌دادم به مغزم جلوگیری کنم؛ لبخند شیطننت آمیزش مانع می‌شد.

_ نه..._

دستش را روی فرمان گذاشت و کامل سمت من چرخید.

_ چرا که نه؟_

با همان چشم‌هایی که گشاد شده بود به مسیر مارپیچ مقابلم نگاه کردم و دنیای عجیب سعید کمی برایم جا افتاد.

_ پیاده شو رئیس. بیا ببین چه کیفی داره._

دستم روی دستگیره مشت شد و با تعلق آن را گشودم. کمند باید می‌بود و این‌جا را می‌دید. بی شک بدون ثانیه‌ای تعلق سوار سورت‌مه می‌شد.

سعید هم زمان با من پیاده شد و بعد از قفل اتومبیل نزدیک شد.

_ خوب؟_

چشم از مارپیچ آهنی گرفتم و شانه‌هایم را بالانداختم.

_ خوش بگذره.

خنده‌ی بلندی کرد و دست به کمر شد.

_ البته که با تو خوش می‌گذره.

دستم را بالا بردم و با جدیت نگاهش کردم.

_ من رو معذور کن.

خنده‌اش به لبخندی مهربان بدل شد.

_ جای خوبیه برای خالی شدن.

جمله‌اش همانند اهرمی سنگین، قلبم را فشرد و مات نگاهش کردم. با همان نگاه گرم و حفظ لبخند به شدت جذابش، لحن دلنشین کلامش را به خورد عصب‌های شنوایی‌ام داد.

_ خودت رو آزاد کن. نذار غصه‌ها رو دلت انباشت بشه. کمی از قالب خوددار همیشگی‌ات بیرون بیا.

از صراحت کلامش جا خوردم و کمی دل خور شدم.

_ ناراحت نشو. امروز رو فقط به خودت فکر کن. دنیا و آدم‌هاش اون قدر ارزش ندارن که به خودت آسیب برسونی. نذار روح پاکت ملعبه‌ی دست عده‌ای بی‌خرد بشه که مطمئناً یک درصد از حرف‌هایی رو که می‌زنن؛ خودشون معنانش رو نمی‌دونن.

حرف‌هایش برایم عجیب و دور از تصور بود. یک جووری تازه و ناب بود. تا به امروز کسی به این شکل با من صحبت نکرده بود. نصیحت و سرزنش بود اما هیچ کدام طعم ملس این واژه‌ها نمی‌شد که گویا من را سمت خود باوری سوق می‌داد.

خوب می‌شد اگر خط به خط گفته‌هایش را اجرا می‌کردم اما او چگونه به این شناخت از من دست یافته بود؟!

علم غیب که قطعاً نداشت!

شاید هم تجربه‌اش از زندگی آن قدر زیاد بود که حرف‌هایش رنگ و بوی تأملی عمیق را داشت.

#پارت_صد_و_بیست_و_هشت

خیره به چشم‌هایم، لبخندش عمیق‌تر شد.

لبخند ابلیس

_ بریم رئیس؟

لبم را پیچاندم و موجبات سرخوشی اش را فراهم کردم. دوباره خندید و دستش را سمت مسیر گرفت.

_ بفرمایید.

با قدم‌هایی نامطمئن به طرف ایستگاه رفتم و او هم شانه به شانه‌ام آمد.

_ یه بار که حال و هوای آسمان، ابری بود؛ اون رو این جا آوردم. اولش مثل تو راغب نبود اما نتیجه‌اش بعد از سوار شدن، دیدنی بود.

در سکوت گوش به حرف‌هایش سپردم و کمی که با خودم صادق شدم، دریافتم که فکر بدی هم نیست.

بعد از این که مسافتی نه چندان طولانی را طی کردیم؛ کنار اتاقک کوچکی ایستادیم که محل تهیه ی بلیط بود.

هوای مناسب و آفتابی اوایل پاییز عده‌ی زیادی را از خانه‌های شان بیرون کشیده بود.

سعید با کج کردن خودش، تقریباً مقابلم ایستاد و همین‌طور که بلیط تهیه می‌کرد و حواسش بود که پسرهای جوان عقب به من برخورد نکنند؛ کنار گوشم زمزمه کرد: دیوار نامرئی که با بی‌انصافی دور خودت کشیدی بشکن. اون بالا فقط خودت باش. بدون این که به کسی فکر کنی؛ بهار رو رها کن.

#پارت_صد_و_بیست_و_نه

لبخند ابلیس

پلک بالا کشیدم و به چشم هایش خیره شدم. او هم در سکوت نگاهم می کرد و اجازه می داد تا کمی با خودم و حضورم در کنار او راحت تر برخورد کنم.

ته چشم های زلالش، چیزی بود که با کمی دقت من را به این نتیجه رساند؛ سعید، مرد سرخوشی نیست که می دیدم. گویا او هم همانند من لایه ای پنهان داشت که تنها برای خودش بود.

حرف هایش دل یخ زده ام را گرم کرد. نزدیکی اش به من، معذبم نمی کرد. حضور سعید گویا همان چیزی بود که روح در خود فرورفته ام به آن احتیاج داشت.

بعد از این که بلیط خرید، کمی جلوتر رفتیم و بالای ارتفاع ایستادیم و او کنار کشید تا بعد از من سوار شود. دو سه نفری که با اشتیاق درون سورتمه ها جای گرفتند، من نشستم. حتی به عقب برنگشتم تا او را ببینم. مسیر روبرویم آن قدری پرپیچ و خم بود که ذهنم را درگیر کند. حرف هایش در مغزم مرور شد و دستم روی اهرم نشست.

سورتمه ابتدا به آرامی شروع به حرکت کرد و جریان ملایم هوا همراه با حرف های تلخ حافظ در ذهنم آواز خواند ولی سعید چیز دیگری گفته بود. خواسته بود تا خودم را تخلیه کنم. روح زندانی ام را نجات دهم.

_بهار شروع کن.

صدای بلند و پرشعش فشار دستم را روی اهرم بیشتر کرد و صدای خفهام با شتاب بیرون پرید و چیزی شبیه نامی ممنوعه از میان لب هایم به بیرون درز کرد.

جریان هوا شدت گرفت و واژه ها بی رحمانه بر تن زخمی روحم شلاق شدند.

کاش می توانستم قفل سخت لب هایم را باز کنم و ناگفته هایی که در دلم چرک شده بودند را هوار بزنم.

این بار نامش میان زوزه ی باد گم شد و قطره های اشک از گوشه ی چشمم چکید و در هوا معلق شد.

اگر هم می گفتم، چیزی تغییر نمی کرد. حافظ هیچ گاه من را در جایگاه بی گناه نمی نشاند.

قلبم فریاد کشید که تمامش کنم که توانش را بریده ام که بگویم و راحتش کنم اما...

اما دلم نمی‌آمد او را هم به همراه ریحانه‌ای که نابود شده بود، تباه کنم.

می‌سوختم و خاکستر می‌شدم اما راضی به کم شدن حتی ذره‌ای از غرور مردانه‌ی حافظ نبودم.

با وجود تمام تلخی‌ها و بی‌انصافی‌هایی که اعمال زنده‌اش برایم باقی گذاشت؛ او هم چنان در تصورم همان مردی می‌ماند که کودکی‌ام را با رنگ‌های زیبای دختر بودنم برایم نقاشی کرد.

حافظ نقش برادری که هیچ‌گاه نداشتم را به خوبی ایفا کرد. پدری که اکثراً در محل کارش بود و هر چند تلاشی انکار ناپذیر در حفظ صمیمیت بین من و خودش داشت اما حافظ تکمیل کننده‌اش بود. حافظی که برایم موهابیم را می‌بافت و پاپیون قرمز را انتهایش می‌بست تا هنگام دویدن، باد بازی‌گوشی‌اش نگیرد. دستم را می‌گرفت و هدیه‌ی عیدم را به انتخاب خودم می‌خرید که زیباترینش کفش پاشنه‌دار صدفی بود که کنارش با گلی صورتی آذین شده بود.

در همین خرید عید بود که روزی به عشقش اعتراف کرد و من مستانه خندیدم و گفتم که من هم دوستش دارم و او با بیچارگی نگاهم کرد. آن قدر نگاهش عمیق و طولانی شد که خنده‌ام بند آمد و بهت به جایش نشست. او هم تک گل رز را از میان بساط پسرک گل فروش بیرون کشید و شاخه‌اش را جدا کرد. همان طور حیرت‌زده نگاهش می‌کردم و زبانم الکن شده بود که گل را گوشه‌ی شالم گذاشت و بی‌توجه به عابرها که کنجکاوانه نگاه‌مان می‌کردند؛ کنار گوشم عشق را نجوا کرد و قلبم را به خلسه‌ای زیبا فروبرد. خلسه‌ای که هنوز هم قدرت خارج شدن از آن را ندارم.

#پارت_صد_و_سی

بعد از آن روزی که به همراه سعید به ارتفاعات توچال رفته بودیم؛ لبریز از حس‌های خوب بودم. وقتی از سورتمه خارج شدم، تازه فهمیدم که چه قدر محتاج این سبک‌بالی بودم و چه قدر زندگی کردن را به خودم بدهکار بودم. سعید هم با لبخندی بر لب، رضایت خودش را اعلام کرد و من هر قدر تشکر می‌کردم، کم بود.

بعضی انسان‌ها بی‌بهبانه مرهم می‌شوند. بدون آن‌که به دنبال دلیل بد حالی‌ات بگردند و پستوهای خاطرت را زیر و رو کنند. تنها به حکم انسانیت مرهم به روی بال زخمی‌ات می‌گذارند.

سعید، نه پرسید و نه کنجکاوی کرد. تنها حال بدم را درک کرد و با همان لبخندهای انرژی‌بخش سعی در بهبود روحیه‌ی داغانم کرد و به قدری موفق بود که بعد از گذشتن چند روز از تاختن به روی ارتفاعات هنوز هم حس خوبش را زیر پوستم لمس می‌کردم.

زیر چشمی بچه‌ها را کنترل کردم. یأس نشسته در چشم‌های‌شان آزارم می‌داد. باید آن‌ها را از این رخوت نجات می‌دادم. دنیا که به آخر نرسیده بود.

نگاهی به شیدا که با بی‌حوصلگی قلم را روی بوم می‌کشید، انداختم و سرم را تکان دادم. معلوم بود که نباید از او برای تغییر جو حاکم شده بر گالری، انتظاری داشته باشم کما این که این روزها بیشتر از قبل درگیر بیماری مادرش بود.

پالت را روی میز کنار دستم قرار دادم و با کشیدن دست روی روپوش کارم برجای ایستادم و صدایم را صاف کردم.

_ خوب بچه‌ها کی پایه هست برای زدن تو دل طبیعت؟

شیشه‌ی نازک خلسه‌ای که در آن فرورفته بودند با صدای بلندم شکست. چند جفت چشم گیج و گنگ نگاهم کردند.

_ مگه در این جا تخته شده که عزا گرفتین؟

این دفعه نشد، یه بار دیگه...

_ باز باید چند ماه کار کنیم تا بتونیم طرح‌های خوب بکشیم.

نگاه جدی‌ام را به پرستو، هنرجوی قلم‌زنی دوختم.

_ کارت همینه دیگه...

یا من اشتباه می‌کنم!؟

سرش را با نارضایتی پایین انداخت و چیزی نگفت. بقیه هم در سکوت نگاهم می‌کردند. ناامیدی شیدا برایم قابل هضم نبود. همیشه او بود که در چنین شرایطی اوضاع را جمع و جور می‌کرد.

#پارت_صد_و_سی_و_یک

بعد از لختی سکوت و نگاه جدی من، نوران به یک‌باره بالاپرید و دست‌هایش را برهم کوبید.

_ چهار پایه اتون هستم استاد.

هیجان ناگهانی‌اش، توجه بقیه را هم جلب کرد و من با کنترل خنده‌ام، سرتکان دادم. بنفشه گوشه‌ی روپوشش را گرفت و وادار به نشستنش کرد.

_ خز شده است دیگه بچه.

با چهره‌ای وارفته به بنفشه نگاه کرد و با مظلومیت گفت: نردبون!؟

بنفشه ابرو بالا انداخت و او ادامه داد: سه پایه؟!

این بار هم که ابروهای بنفشه بالا پرید با خشم نگاه از او گرفت و دوباره ایستاد و نگاهم کرد.

_ اصلاً پایه دار لازم نیست استاد، رو من حساب باز کنید.

سرم را تکان دادم که بالاخره شیدا دست از اعتصاب برداشت.

_ حالا کجا مد نظرت هست؟

با لبخندی کج همه شان را که کنجکاوانه نگاهم می کردند؛ برانداز کردم و در همان حال لباس کار را از تنم خارج کردم.

_ فردا ساعت ده صبح این جا باشین...

با وسیله هاتون.

چهره‌ی وارفته شان برایم خنده دار بود اما لطف این برنامه‌ی ناگهانی به غافلگیری اش بود.

شیدا ناصبوری کرد و خودش را به من رساند.

_ چه خبر ریحانه؟!_

متعجب به او که با لحن آرام و مشکوکی کنارم ایستاده بود، نگاه کردم.

_ باید خبری باشه؟!_

با چشم‌هایی که ریز شده بود، چرخی در صورتم زد و لبش را پیچاند.

_ من دارم می‌رم شیدا، فردا زودتر از بچه‌ها بیا.

سرش را تکان داد و من چرخیدم که بروم اما با به یاد آوردن مطلبی، ایستادم و در حالی که دوباره برگشتم و به او نگاه می‌کردم، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_ حال مادرت چطوره؟_

چهره‌اش به غم نشست و من دریافتم که حدسم درست بوده‌است. گرفته‌گی که از صبح دامن‌گیرش بود، تنها یک دلیل می‌توانست، داشته باشد.

_ روبراه نیست. باید پیوند بشه. دکترش گفت که دنبال کلیه باید باشم اما خیلی سخته ریحانه. با چند تا بیمارستان صحبت کردم...

شانه‌اش را فشردم و سعی کردم به او دلداری دهم. در حال حاضر کاری از من ساخته نبود.

_ نگران نباش عزیزم. ان‌شالله زودتر مشکلت حل می‌شه. هر کمکی لازم داشتی بهم بگو.

برق اشک که در چشم‌هایش نشست، ناراحتم کرد. ای کاش می‌توانستم قدمی برایش بردارم. شیدا خیلی تنها بود و بیماری مادرش حسابی او را از پا انداخته بود. دستش را فشردم و بعد از خداحافظی با دخترها از گالری خارج شدم.

#پارت_صد_و_سی_و_دو

به سرعت خودم را به پارکینگ رساندم و هم زمان که سوار اتومبیل می‌شدم در لیست مخاطبین تلفن همراهم به دنبال اسم جدیدی که به تازگی ذخیره‌اش کرده بودم، گشتم.

پشت فرمان نشستم و انگشتم را به آرامی روی اسمش کشیدم و هندفری را در گوشم جای دادم.

_ سلام رئیس.

لبخند ابلیس

صدایش، لبخند را میهمان لب‌هایم کرد. لبخندی که تازگی‌ها داشت نقش میزبان به خود می‌گرفت و جایگاهش را به یاد می‌آورد.

_ سلام... سعید.

اتومبیل را وارد خیابان کردم. شماره‌های مان را هنگام بازگشت از توچال رد و بدل کرده بودیم و در این چند روز تنها چند پیام احوال‌پرسی از او داشتم که کوتاه پاسخش را دادم.

_ دختر همین الان داشتم از اوضاع آب و هوا می‌نالیدم که خودت رو رسوندی.

متعجب ابرویم را بالا انداختم و همان‌طور که شش دانگ حواسم را به اتومبیل‌های اطراف داده بودم؛ کمی خم شدم و از آینه‌ی کناری به آسمان نگاه کردم.

هوا این روزها خیلی خوب بود. گرمایش همراهی باد کم جان پاییزی را داشت.

_ نگرد، نیست بهار خانم.

صدای شادش من را به خود آورد. صاف نشستم و کمی به ذهنم فشار آوردم تا معنای حرف‌های چند پهلوی سعید را به خوبی درک کنم تا هر بار همانند آدم‌های گیج، مجبور نباشد که منظورش را چند باره به من بفهماند.

_ والا الان تو دفترم نشستم یه مگس کش بزرگ هم تو دستمه، این هوا...

با چشم‌هایی گرد شده چشم به جاده دوختم و سعی کردم، متراژ مدنظر او را برآورد کنم.

_ خب؟!_

خندید و صدایش میان رشته‌های بهم پیوسته‌ی خنده گوش‌نواز تر بود.

_ جونم برات بگه. داشتم باهاش از شدت گرمای هوا کم می‌کردم این وسط هم چند تا جنازه رو دستم موند.

هیچی گفتم و دستم را از دنده جدا کردم و روی لبم گذاشتم. من از شغل سعید اطلاع دقیقی نداشتم. تنها می‌دانستم که در شرکت عمویش فعالیت می‌کند ولی چه فعالیتی هست که با آدم‌کشی همراه است!؟

_ یعنی... یعنی..._

#پارت_صد_و_سی_و_سه

به ثانیه نکشید که این‌بار صدای خنده‌اش با فرکانسی بالاتر برخواست و خوب که خنده‌هایش را کرد و من از ترس نصفه جان شدم؛ رضایت به تکمیل گفته‌هایش داد.

لبخند ابلیس

_ بابا دختر منظورم جنازه‌ی این موجودات دوپای سمج هست. این مگس‌های بی‌بال شده‌ی مزاحم.

نفسم را به بیرون فوت کردم و عضلات گرفته‌ی بدنم، شل شدند.

_ خلاصه این‌که میون درگیری پاییز و تتمه‌ی گرمای تابستون، وزیدی.

دوباره چشم‌هایم گرد شد.

_ منظورم این هست که مثل اسمت، نسیم... بهار... نسیم بهاری...

رئیس در دسترسی؟!؟

با گیجی سر تکان دادم.

_ خوب کجان؟

این بار صدای او پر از تعجب شد و من لب گزیدم.

_ کی‌ها؟!؟

لبخند ابلیس

خاک بر سرم کنند با نحوه‌ی صحبت کردنم. آخر چرا من مقابل این پسر این‌گونه دستپاچه می‌شوم؟!

الان مثلا می‌گفتم _ جنازه‌ی مگس‌ها _ برمی‌گشت به من چه می‌گفت؟

فکر نمی‌کرد که عقلم اندکی شیرین است؟

_ راستش غرض از مزاحمت...

_ مراحمی.

_ البته...

دیگر واقعا خنده‌ام گرفته بود و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دو بار نشست و برخاست با این پسر، چه به روزم آورده بود؟!

او هم، هم‌صدا با من خندید.

_ بهار، رو تو زود جواب داده است. اگه همه‌ی شاگردهام مثل تو باشن، زود به نتیجه می‌رسم.

در میان خنده، تقریبا توپیدم: خیلی خوب بابا، یادم رفت اصلا برای چی تماس گرفته بودم.

#پارت_صد_و_سی_و_چهار

به سرعت راه کار پیشنهادی اش را مطرح کرد.

_ ببین صبح ها حتما پنیر بخور. برای تقویت حافظه عالی هست.

_ مگه اون تنبلی نمی یاره!؟

کنجد و گردو خوبه سعید.

_ نه بابا، کنجد چاقاات می کنه. حیف مانکنی مثل تو نیست؟

همون پنیر خوبه. کندور هم بزن بر بدن که عالی می شه.

طوری اسم کندور را آورد که انگار عسل را در دهانش مزه کرد. چهره ام را جمع کردم.

_ بمیرم هم اون رو نمی خورم.

_ خوب یه پیشنهاد بهتر...

_ سعید، من اصلا صبحانه نمی خورم که داری برام لیست می چینی.

لبخند ابلیس
صدایش وا رفت.

_ پس برای ناهارت برنامه‌ریزی کنم؟

لبم را پیچاندم. به خانه رسیده بودم.

_ آره. فقط به رژیم خوب بنویس که کم کالری باشه.

از اتومبیل خارج شدم و سمت درب حیاط رفتم.

_ سبزیجات زیاد مصرف کن. راستی آب کرفس، هر روز بخور.

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و کلید را در قفل چرخاندم.

_ برام تلگرام کن.

_ باشه. حتما رژیم غذایی به هفته‌رو برات می‌نویسم. اگه به همین شیوه‌ای که برنامه‌ریزی می‌کنم، پیش بری؛ هم
وزنت کنترل می‌شه، هم به سلامتی‌ات آسیب نمی‌رسه...

لبخند ابلیس
ناگهان ساکت شد و من هم متعجب برجای ماندم.

_ راستی بهار؟

چیزی همانند_ها_ از دهانم خارج شد.

_ فیلترشکن داری؟

با به یاد آوردن این موضوع، دستم را با کلید بر پیشانی‌ام کوبیدم.

_ ای وای

_ می‌دونستم از غافله عقب هستی. برات یه فیلترشکن خوب می‌فرستم. حتما نصبش کن.

سرم را چند بار بالا و پایین کردم و بعد از تشکر تماس را قطع کردم. برگشتم و پشت فرمان نشستم و اتومبیل را داخل بردم.

این روزها احساس می‌کردم کمی لاغر تر از قبل شدم و استخوان‌های گونه‌ام تقریباً داشتند روی صورتم خودنمایی می‌کردند.

بهتر شد که با سعید در میان گذاشتم.

لبخند ابلیس

ابروهایم بالا پرید و متعجب به رو به رویم خیره شدم.

اصلاً سعید مگر دکتر بود که بخواهد برایم برنامه ی رژیمی بچیند؟!!

ذهنم مدام عقب‌گرد می‌کرد و به دنبال مطلبی در حدود نیم ساعت پیش می‌گشت و من کمی گنگ در را بستم و همین‌طور که به طرف ساختمان می‌رفتم، ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد و دستم را محکم بر سرم کوبیدم. آن قدر حرف در حرفم آورد که یادم رفت، موضوع را با او در میان بگذارم. دوباره شماره‌اش را گرفتم و این‌بار نگذاشتم صدایش در آید.

#پارت_صد_و_سی_و_پنج

_ال...

_ بچه‌ها یه کم حال شون خوب نیست. فردا می‌خوام بیرون ببرم شون. از اون جایی که تو این مسائل وارد هستی، زنگ زد م که راهنمای ام کنی.

آن قدر تند و پشت سرهم جمله‌هایم را ادا کردم که نفس کم آوردم. تمام‌اش هم به خاطر ترسی بود که از حرف زدن ناگهانی سعید داشتم. اگر شروع می‌کرد، پایانش را خدا عالم بود.

_ ایران‌گردی، جهان‌گردی سعید در خدمت شماست، بهار بانو.

در خانه را گشودم و به محض ورودم، شال را با دست آزادم از سر کشیدم.

لبخند ابلیس

_ خب، بنظرت کجا ببرم شون؟

بی معطلی نطق کرد.

_ میام باهات.

وارد اتاقم شدم و خودم را روی تخت پرت کردم و چشم‌هایم را بستم.

_ بیکاری مگه؟

_ میام اون جا به کارم می‌رسم.

_ چه کاری؟!؟

_ سایز کردن کمر بانوان محترم.

چشم‌های گشادشده‌ام رو به سقف باز شد.

_ چی؟!_

_ خوب یه خانم اومد بهار، من دارم می‌رم. فعلا خداحافظ.

با بهت به بوق پشت سرهمی که نشان از قطع تماس بود، گوش می‌دادم و فکرم به واقع فلج شده بود.

#پارت_صد_و_سی_و_شش

همان‌طور که در مغزم حرف‌های بی‌سر و ته سعید را تجزیه و تحلیل می‌کردم؛ چشم‌هایم گرم شدند و به خواب رفتم.

اگر با چند دیدار کوتاه توانسته بود؛ یک چنین تأثیر مثبتی روی من داشته باشد پس حتما دخترها را هم از این ناامیدی می‌توانست بیرون بکشد.

نمی‌دانم چه قدر در همان وضعیت خوابیده بودم اما با صدای تیک تقریباً بلند پیام تلفن همراه، چشم‌هایم را گشودم.

اتاق در تاریکی مطلق فرورفته بود و تنها نور زرد رنگ و کوچک تلفن خاموش که اعلام رسیدن پیام را می‌داد، خودنمایی می‌کرد.

با سستی غلتی زدم و گوشی را که در کنارم افتاده بود، گرفتم و با یک چشم باز قفل صفحه‌اش را باز کردم.

_ به زودی با سورپرایزهای خوبی خدمات می‌رسم، بهار جان_

ذهنم هنوز هم در خواب به سر می‌برد و لبخندی روی لبم نشست. لقب جالبی بود که سعید من را با آن خطاب می‌کرد.

دوباره چشم‌هایم بسته شدند و متن پیام پشت پلک‌های روی هم افتاده‌ام، رقصید.

میان خواب و بیداری، جرقه‌ای در مغزم زده شد و من با چشم‌هایی گشاد شده، از جا پریدم. با ترس به تلفنی که در کنارم افتاده بود، نگاه کردم.

انگشت‌هایم محتاطانه آن جسم مستطیل شکل را گرفتند و چشم‌هایم با ولع منتظر بودند تا آن چیزی را که دیده بودم، تکذیب کنند.

پیام را دوباره و چندباره خواندم و تنم به رعشه افتاد. اشتباهی در کار نبود. خودش بود. برای من سورپرایز داشت.

انگشت اشاره‌ام روی گزینه‌ی پاسخ‌گویی لغزید و میل شدیدی داشتم تا از سورپرایزش با خبر شوم!

او همیشه من را غافلگیر می‌کرد و بعد از سال‌ها آشنایی هنوز هم نمی‌توانستم، حرکت بعدی‌اش را حدس بزنم.

ناخنم را به دندان کشیدم و مردمک‌هایم لحظه‌ای از صفحه‌ی روشن تلفن همراهم جدا نمی‌شد. خوب چه اشکالی داشت که سؤالم را از او بپرسم؟

بی‌ادبی بود که همیشه حرف‌هایش را بی‌جواب بگذارم...

صدای ریز برخورد چیزی با موزاییک‌های حیاط، باعث شد که تکان شدیدی بخورم.

تاریکی محیط بر شدت رعب و وحشت‌ام می‌افزود. به زحمت و با نگاهی هراسیده به اطراف از تخت پایین آمدم و به دنبال کلید برق دستم را روی دیوار کشیدم و در همان حال چشم‌هایم شتاب‌زده به اطراف می‌دوید تا نکند، کسی از میان تاریکی یقه‌ام را بگیرد.

دهانم خشک شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود. دستم روی کلید نشست و آن را فشردم. با نهایت ترسی که بر بدنم مستولی شده بود و دچار ضعفم کرده بود به سالن رفتم و همه‌ی چراغ‌ها را روشن کردم.

همان جا روی کاناپه فرود آمدم و دوباره متن پیامش را خواندم. گفته بود _بهار خانم_!؟

منظورش چه بود؟!؟

خدای من!

او از همه ی ارتباط های من با خبر بود.

چه طور می شود؟

در یک لحظه تمام برخوردهای خودم و سعید را مرور کردم.

اولین بار سعید را در منزل عمه اش دیدم و دفعه ی بعد هم که به گالری آمده بود.

خوب با این تفاسیر شخص سوم و غریبه ای در این مکان های خصوصی حضور نداشت که به مکالمه های من و سعید گوش دهد.

تنها یک احتمال می ماند...

ناگهان لرزی بر تنم نشست و ذهنم به بام کشیده شد.

ناخنم را به دندان کشیدم و چشم هایم را باریک کردم.

تمام لحظه های آن روز را بازنگری کردم و تمام افرادی را که حتی از کنارمان گذشتند سعی کردم به خاطر آورم اما نبود.

کلافه موهایم را کشیدم و به بالا هدایت کردم و به صفحه ی خاموش تلفن چشم دوختم که دوباره پیام نفرت انگیزی رویش نقش بست و روح را از بدنم خارج کرد.

با چشم هایی که گویا امکان داشت هر لحظه از حدقه بیرون بیفتند؛ چشم به کلمه هایی دوختم که آن لحظه زشت ترین واژه های زبان فارسی بودند.

لبخند ابلیس

جان کندم تا بتوانم نگاه از صفحه‌ی تلفن بگیرم و سلول‌های خاکستری مغزم را شماتت کنم. قدر یک بچه‌ی چهارساله هم نمی‌فهمیدند!

مگر می‌شد که این‌گونه نسبت به من حساس شده باشد که کوچکترین اعمالم از نظرش دور نماند؟!

چشم‌هایم بی‌اجازه دوباره به نمایش گر تلفن چسبیدند_چرا از خواب بیدار شدم، زیبایی خفته؟_

دست لرزانم را روی تکیه‌گاه کاناپه گذاشتم و به زحمت روی پاهای ضعیفم ایستادم. در حالی که از درون می‌لرزیدم و سعی می‌کردم، هوشیاری خودم را حفظ کنم به طرف خروجی سالن رفتم و به حیاطی که در تاریکی فرورفته بود، نگاه کردم.

چشم به ساعت دیواری دوختم. هنوز هشت شب بود. اگر کمی شجاعت به خرج می‌دادم، می‌توانستم خودم را به خیابان برسانم. دیگر در این‌جا احساس امنیت نمی‌کردم.

بعداً که کمی از این حالت گنگی درآمدم حتماً پاسخ پیامش را می‌دادم. در حال حاضر اصلاً حضور ذهن نداشتم.

بهتر بود تا کمی با او صحبت کنم و حرف حسابش را بدانم اما بعداً...

الان نه!

الان فقط باید می‌رفتم. به کجایش را نمی‌دانم ولی انگار این سکوت و تاریکی داشت خفه‌ام می‌کرد.

#پارت_صد_و_سی_و_هشت

انگشت‌های یخ کرده‌ام را روی دستگیره گذاشتم و صدای تق باز شدن در میان سکوت خانه پیچید و من در خود جمع شدم. وحشت بی‌رحمانه مقابل نفس‌هایم ایستاد و اولین قدم را برداشتم. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم و دویدم. دویدم بدون آن‌که برگردم و به پشت سرم نگاه کنم. بدون این‌که خم شوم و لاشه‌ی تلفنم را از روی زمین بردارم. سرعت‌ام را بالا بردم تا دست‌های تاریکی من را نگیرد و بغضم را به اسارت کشیدم. هر آن احتمال می‌دادم که شخصی از عقب یا جلو مانع‌ام شود. ترس در تک، تک سلول‌های تنم رخنه کرده بود و به پاهایم قدرت داد.

لبخند ابلیس

با مکثی کوتاه و هول زده، در حیاط را باز کردم و خودم را به خیابان پرت کردم. دست‌هایم روی آسفالت کشیده شدند و سوزشی عمیق تمام جانم را دربرگرفت و چشم‌هایم را سوزاند. در حالی که نفس، نفس می‌زدم، برگشتم و به عقب نگاه کردم. نه...

کسی از خانه خارج نشد. کسی نتوانست من را بگیرد. توانستم فرار کنم اما...

اما چه فراری؟!

از خانه‌ی خودم فرار کرده بودم؟!

با دردی که استخوان‌های دست‌ام گرفته بودند، برخواستم و آب دهانم را فرو دادم و نگاه خیره‌ام را به حیاط دوختم.

هیچ جنبنده‌ای نبود و حرکتی را حس نکردم. نکند دچار توهم شده باشم؟!

سرم را به طرفین تکان دادم. توهم نبود. من خودم آن پیام را خواندم.

با احتیاط سمت در رفتم و در حالی که قلبم تمایل شدیدی به بیرون آمدن از سینه‌ام داشت، در حیاط را بستم. دست‌هایم را زیر بغل زدم و با بیچارگی به کوچه‌ی بدون عابر نگاه کردم. هوا آن قدر سرد نبود اما حجم استرس بالایی که در خونم جریان گرفته بود، موجب می‌شد که احساس سرما کنم.

بغض تیغی کشید و گلویم را زخم کرد. قورتش دادم و پریشان احوال به طرف خیابان رفتم.

حال باید چکار می‌کردم؟

نکند... نکند پشت همین درخت‌ها کمین کرده باشد؟!

خودم را با ترس از پیاده‌رو به خیابان کشاندم.

گویی نفس در سینه‌ی کائنات حبس شده بود چرا که گوش‌های تیزم کوچک‌ترین صدایی را هم نمی‌شنیدند. انگار دنیا به نظاره‌ام نشسته بود تا ببیند چگونه خودم را از چنگال آن گرگ پیر نجات خواهم داد. با فکر به این که اکنون با لذت مشغول تماشای وحشت من است، حس بدی پیدا کردم و سرم با شتاب بالا آمد و به اطراف نگاه کردم و یک بار دور خودم چرخیدم.

اصلاً شاید در یکی از همین اتومبیل‌هایی که در طول خیابان پارک شده‌اند، نشسته و مشغول تماشای من است.

با هراس بیشتری وسط خیابان رفتم و بیشتر در خودم جمع شدم. همان طور که لبم می لرزید و سرم پایین بود، زیرچشمی به اطراف نگاه می کردم و بر سرعت قدم‌هایم می افزودم.

#پارت_صد_و_سی_و_نه

افیون ترس بر وجودم سایه افکنده بود و تمام عصب‌های حرکتی‌ام را تحت سلطه‌ی خودش درآورده بود. کنترل اعضای بدنم از اختیارم خارج شده بود و گویی دست و پاهایم هر کدام به یک طرف کش می آمدند و لبم همانند قیر مذاب وارفته بود و سرم با سنگینی روی گردنم تاب می خورد.

اتومبیلی از عقب بوق زد و من با وحشت جیغ کشیدم و برگشتم. صدای نفس‌هایم به قدری بلند بود که در گوش‌هایم ارتعاش گرفته بود و سرم به وضوح تکان می خورد.

پسری جوان پشت فرمان نشسته بود و با نیشخندی چندش‌آور نگاهم می کرد.

با ترس نگاهش کردم و خودم را کنار کشیدم تا عبور کند اما او به سرعت از اتومبیل پیاده شد.

لبخندش بیشتر من را می ترساند.

_ کجا می‌ری جیگر؟

بیا بالا برسونمت.

قدمی به عقب گذاشتم که او تحریک شد و جلوتر آمد حتی در آن لحظه به یاد فرو دادن آب دهانم نبودم که به طرز چندش‌آوری از گوشه‌های لبم سرازیر شده بود.

حس می کردم عصب‌های شنوای ام کش می آیند و به آنی جمع می شوند.

مویرگ های مغزم در حال پاره شدن بودند و اجزای صورتم گویی تسلیم قدرت جاذبه ی زمین شده بودند. در آن لحظه قطعاً چهره ام دیدنی بود و فرق چندانی با شخصی که سگته کرده است، نداشتم.

_ چی شد خوشگلم!؟

صدای کریحه ی پسر که نمی دانم چه زمانی فاصله ی بین مان را پر کرده بود، من را از جا پراند و چشم هایم را از حدقه خارج کرد.

_ هوم!

صدای کش دار و تهوع آورش، مغزم را هشیار کرد و شروع به دویدن کردم. نمی دانم دنبال می آمد یا نه، فقط با ترسی که در قطره، قطره ی خونم پخش شده بود، می دویدم.

انگار که هیچ راه فراری از دست این مردک روانی نداشتم. سال ها عذاب کشیدمم برایش کافی نبود که هر لحظه با کارهایش تن و بدنم را می لرزاند.

به خیابان اصلی که رسیدم، خم شدم و سعی کردم نفس بکشم.

نفس های خشک و بلندم، بین صدای بوق و ترمز ماشین ها گم می شد و بی پناهی ام را تداعی می کرد.

به سختی صاف ایستادم و به شهر شلوغ و پر ازدحام نگریستم و نیرویی عجیب از چرخیدنم جلوگیری می کرد. خوب تمایلی هم نداشتم که بدانم آن ول گرد دنبال می کرد یا نه!

فعلاً در حضور مردم و میان شلوغی احساس امنیت می کردم.

سر در نمی آوردم این حجم اتومبیل ها برای چه چیزی در سطح شهر پراکنده هستند!؟

لبخند ابلیس

نگاهم ریز شد و با دقت به سرنشینان نگاه کردم. چند نفر از آن‌ها سرنوشتی همانند من داشتند؟!

مثلا آن دختری که به بازوی پسر چسبیده بود و بلند، بلند می‌خندید، احساس خوشبختی می‌کرد یا آن پسر لبخندهای مستانه‌ی دختر را زیرپا نمی‌گذاشت؟

نفسم را آزاد کردم و برای تاکسی‌هایی که می‌آمدند، دست تکان دادم اما همه با نگاهی متعجب و کدر از کنارم می‌گذشتند.

در همان حالت ماتمی و سردرگمی به سر می‌بردم که زنی محجبه از کنارم گذشت و زمزمه‌ی نه‌چندان آرامش‌به‌گوشم رسید.

_ دنیا به آخر رسیده‌است. نکرد یه روسری بندازه سرش.

هل شدم و دستم را روی سرم گذاشتم؛ آخ...

آخر من در آن شرایط وحشتناک، حواسم کجا بود که روسری بردارم؟

خوب است که مانتوام را در نیاورده‌بودم.

کلاه مانتوی پاییزه‌ای که تنم بود را بر سرم انداختم و همزمان تاکسی زرد رنگی مقابل پایم ترمز کرد.

#پارت_صد_و_چهل

با اندک توانی که برایم باقی مانده بود، خودم را به داخل اتاقک گرم آن کشاندم و در جواب راننده‌ی میان‌سال که مقصدم را پرسیده‌بود، آدرس منزل کاوه را دادم.

کاوه اگر با این وضعیت من را می‌دید، چه توضیحی باید می‌دادم؟

لبخند ابلیس

باید تمام سعی‌ام را می‌کردم که بویی از قضیه نبرد ولی انگار مردک داشت از حد خودش تجاوز می‌کرد.

آن قدر میان افکارم سردرگم بودم که نفهمیدم چه زمانی به مقصد رسیدیم.

_ رسیدیم خانم.

با گیجی نگاه به آینه‌ی جلوی ماشین کردم و با چشم‌های کوچک و دقیق راننده مواجه شدم. به زحمت صدایم را از میان تلاطم‌های قلبم یافتم.

_ الان کرایه‌تون رو میارم.

سرش را تکان داد و من با سستی از ماشین پیاده شدم. به طرف درب بزرگ ساختمان رفتم و زنگ آیفون را فشردم. بعد از گذشت چند ثانیه که صدایی نیامد، دوباره زنگ زدم اما انگار کسی خانه نبود.

_ چی شد خانم؟

با بیچارگی به طرف راننده چرخیدم و لب برچیدم. دهانم را گشودم و صدای خفه از بغضم برخواست.

_ نیست.

لبخند ابلیس

مرد ابروهایش را درهم کشید و از ماشین پیاده شد و صدایش را بالا برد.

_ یعنی چی نیست؟

مسخره گیر آوردی؟

از اون سر شهر کوبوندی آوردی این جا، حالا هم می گی نیست؟

از پشت به در چسبیدم و با ترس به او که کم، کم نزدیک می شد، نگاه کردم.

_ چی شده است!؟

صدای آشنای حافظ که در میان ترس هایم آمد؛ برای اولین بار از بعد بازگشتش، خوشحالم کرد.

_ هیچی آقا، این خانم من رو تا این جا کشونده است.

#پارت_صد_و_چهل_و_یک

حالا کرایه اش رو نمی ده.

لبخند ابلیس

سرم را پایین انداختم و تنها به نوک کفش‌های براقش خیره شدم. نمی‌توانستم اتفاق‌هایی که پیش آمده بود، را هضم کنم و حال این شرایط بیشتر تحت فشارم می‌گذاشت.

باد پاییزی من را بیشتر در خود جمع کرد و صدای حافظ مسیر باد را تغییر داد.

_ چه قدر می‌شه؟

پلک‌هایم را محکم فشردم و از شرم دلم می‌خواست زمین همان لحظه دهان باز کند و من را در خودش ببلعد.

بعد از پرداخت کرایه و رفتن راننده، نزدیک شد. آن قدر نزدیک که باد و سیاهی محو شدند و تنها عطر گرمش بود که جسم لرز کرده‌ام را در آغوش کشید.

هنوز هم مصرانه چشم به کفش‌های سیاهش دوخته بودم.

_ این چه وضعی هست!؟

تکان خفیفی خوردم و دست‌هایم را دور تنم محکم‌تر کردم. بغض سفت شده‌ی گلویم را فرودادم که با سماجت به جای قبلی‌اش بازگشت.

_ من ... یادم رفت ... کلید...

میان حرفم پرید.

لبخند ابلیس

_ نگاهم کن.

قلبم لرزید و من جرأت سر بالا آوردن نداشتم. امشب از دلهره پر بودم و ظرفیت بیشتری نداشتم.

عکس‌العملی که از من ندید، جلوتر آمد. ضربان قلبم بالارفت و نفسم بند آمد.

دستش را زیر چانه‌ام که قرار داد؛ گرمایی مطبوع به رگ‌هایم تزریق شد. چشم‌هایم را بستم و او سرم را بالا آورد.

چانه‌ام لرزید و تمام جانم زار زد.

چه قدر برای حس نوازش دست‌هایش دل تنگ بودم.

_ چشم‌ها ترو باز کن.

#پارت_صد_و_چهل_و_دو

اراده‌ام در لحظه میان انگشت‌های سوزانش ناپدید شد و چشم‌های آب‌دارم میان مردمک‌هایش، تاب گرفتند.

تمام دل خوری‌هایم را با خط نگاهم برایش نوشتم و اگر اشتباه نکنم؛ نگرانی نامحسوسی دریافت کردم.

_ نگفتم کلید، گفتم این چه سر و وضعیه؟

در لفاف مردمک‌های کمی منعطف شده‌اش پلک زدم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم چکید.

لبخند ابلیس

_ زبونت رو بریدن؟

یا به هیچت حساب نکردن و انداختنات بیرون که این شده وضعیتات؟

بی انصاف در این شرایط هم دست بردار نبود. مگر حال و روزم را نمی دید که مصرانه به زخم زبان زدن هایش، ادامه می داد؟!؟

قلبم گرفت و نامش را ناله کردم که طغیان کرد.

_ خفه شو.

با ناباوری به چشم‌های خشمگین‌اش نگاه کردم. نفس‌اش را با حرص بیرون داد و تک‌خند عصبی کرد و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد.

بغض مردانه‌اش کمرم را شکست و قلبم به زجه افتاد.

_ یعنی همه‌چی این قدر برات راحت بود؟!؟

سرم را تکان دادم و بغض کهنه ام شکست.

نامش را که ناله کردم؛ عربده‌اش تن سیاه کوچه را لرزاند.

لبخند ابلیس

_ نگو... اسم من رو نبر.

در خود جمع شدم و صدایم را در حنجره‌ام مخفی کردم.

با خشم در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد؛ نزدیک شد و روبروی‌ام ایستاد.

هرم سوزان نفس‌هایش صورت سردشده‌ام را سوزاند.

_ تو که تنوع می‌خواستی؛ واسه چی قلب من رو اسیر رنگ فاسدت کردی!؟

#پارت_صد_و_چهل_و_سه

تا کی باید زنجیر دردناک افتراهایش را به جان می‌خریدم؟

من آرامش می‌خواستم. این که هر روز و هر لحظه نگران این باشم که دیگران از من چه برداشتی خواهند داشت.

_ برات توضیح دادم.

دستش را با شتاب از کنار صورتم گذراند و محکم بر در کوبید تا خفه‌ام کند و نگاه غضبناک را به چشم‌هایم کوبید.

نفس‌های گرمش روی صورتم قل خوردند و اشکم خشک شد.

از میان دندان‌هایش غرید: توضیح چی رو دادی؟

گفتم چرا رفتی تو خونه‌ی اون کثافت و گفتم تقصیری نداری...

چشم‌های پر از بی‌اعتمادی اش را به نگاهم دوخت.

_ به زور بردت؟

نمی‌دونستی کجا داری می‌ری دنبالش؟

سرش در در چند میلی متری صورتم متوقف کرد و دندان هایش را روی هم سایید و صدای فریادش سکوت کوچه را زخمی کرد.

_ آخه مگه تو عقل نداری احمق؟

پلک‌هایم را بر هم فشردم و توان پاهایم تا همین‌جا بود. خم شدم و قبل از این‌که زانوهای خسته‌ام با زمین برخورد کند، کمرم را گرفت.

با لب‌هایی که باز مانده بودند و نگاهی که رو به تاریکی می‌رفت، زل زدم به چشم‌هایم تا اندکی باور در آن‌ها بیابم اما دریغ...

میان اوهام و خیالات سرگردان بودم و دستم را سمت هر چیزی که فکرش را می‌کردم، بتوانم به آن چنگ بزنم، دراز می‌کردم.

سکوت و سکون اطرافم، همان چیزی بود که به آن احتیاج داشتم.

پلک‌هایم را به‌سختی گشودم و نگاهم به مرد خسته‌ای افتاد که با نگرانی بالای سرم نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

چشم‌های باز شده‌ام را که دید، سراسیمه خودش را جلو کشید و دستم را گرفت.

_ من این جام عزیزم، نگران نباش.

#پارت صد و چهل و چهار

با گنجی به کاوه نگاه کردم. دلیل این که در خانه‌ی کاوه و در اتاق خودم بودم را درک نمی‌کردم. پلک‌هایم که بیشتر باز شدند حافظ را پشت سرش دیدم و همه چیز را به خاطر آوردم.

دوباره به کاوه نگاه کردم و سعی کردم برای رفع نگرانی‌اش دلیلی منطقی بتراشم. یعنی دلیل منطقی هم وجود داشت؟!

من از این پس چه می‌کردم؟

کجا می‌ماندم؟

اصلاً چگونه زندگی می‌کردم وقتی سایه‌ام ارسال بود؟!

زبان در دهان خشک شده‌ام چرخید.

_ چیزی نیست کاوه، فقط یه کم فشارم افتاد.

پوزخند حافظ زیادی جگر سوز بود.

_ دقیقا از کجا فشارت افتاد که اومدی این جا؟!

کاوه اخم درهم کشید و به او توپید:

_ تمومش کن این بازی مسخره‌رو حافظ.

ابروهای حافظ بالا پرید و با ناباوری خودش را جلو کشید.

_ من دارم بازی می‌کنم؟

دست‌هایش را برهم کوبید و صدایش را بالا برد.

_ آفرین. مثل همیشه پشتش باش تا هر گندی خواست بزنه و هیچ‌کس هم نتونه جلوش رو بگیره.

نگاه دل‌گیرم را به او دوختم تا شاید دست بردارد اما او انگار تازه زخم‌های دلش باز شده بود.

_ تو با حمایت‌ها کار کردی که این دختر راه درست و از نادرست تشخیص نده و گند بزنه به زندگی خودش و اطرافیانش. اگر اون موقعی که غروب به غروب با دوستاش تو بازار و هر جایی ول می‌چرخیدن و می‌خواستم جلوش رو بگیرم، نمی‌گفتی ریحانه عاقله، حواسش هست، پا کج نمی‌ذاره و با حرف‌ها مانع ام نمی‌شدی، الان...

نگاه تیزش را به من دوخت و بی رحم تر از هر زمانی شد. کاش جرعه ای محبت در میان مردمک هایش می یافتم.

_ یه دختر خیابونی شده...

حرف در دهانش له شد وقتی مشت کاوه با قدرت روی دهانش کوبیده شد. نفسم برید و سعی کردم در جایم بنشینم.

نفرین چه کسی بود که دامان زندگی ام را گرفته بود؟

به چه کسی بد کردم که تاوانش نابودی وصله های فامیلی بود؟

نیش زبان های حافظ دیگر برایم عادت شده بود اما این رویارویی خارج از تصوراتم بود.

اشک های بی نوایم جاری شدند و تنم گر گرفت. حافظ با بهت به کاوه چشم دوخته بود و زخم گوشه ی لبش قلبم را به

آتش کشید. انگار داشت برای خودش حرکت به دور از انتظار کاوه را تحلیل می کرد.

سکوت میان شان چندان به طول نینجامید که کاوه انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل چشم های مبهوت او بالابرد.

_ یه بار دیگه دلم می خواد زبونت ول بچرخه تو دهنتم، به ولای علی...

نگاه حافظ تلخ شد و گوشه ی لبش زهر را مکید.

_ کار دیگه ای هم مونده است؟

کاوه با خشم فریاد کشید: آره. هر چی می خوای برو از اون داداش الدنگت بپرس.

لبخند ابلیس

قلب ماتم زده‌ام برای چند لحظه‌ی کوتاه که به قرنی می‌مانست از دویدن پرشتاب دست کشید و توقف کرد.

بهت برای آن حال من کم بود و کاوه هم انگار با خارج شدن این حرف از دهانش، مبهوت شد که با حیرت به من نگاه کرد و دستش را میان موهایش فرو برد و کلافه پشت به حافظ کرد.

حافظ با تعجب به هر دوی ما نگاه کرد و دهانش چند بار باز و بسته شد.

لحظه‌ها کش می‌آمدند و سیاهی شب انگار بر جان مان سایه افکنده بود.

عرقی سرد بر پیشانی‌ام نشست و حافظ قدمی پیش گذاشت.

_ یعنی... یعنی چی!؟

کاوه با ناراحتی به من نگاه کرد و من پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم. باید کاری می‌کردم.

_ منظور کاوه این هست... که... که تمام این مدتی که نبود، حسام شاهد بود که من کار خلافی نکردم.

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم برایم زجر داشت اما وضعیت بحرانی‌تر از آن بود که من بخواهم به توهین علنی که به خودم می‌کردم، فکر کنم.

چشم‌های حافظ باریک شد و نگاه مشکوکش را میان مان چرخاند و دستش را بالا آورد تا بر شانه‌ی کاوه بگذارد اما پشیمان شد.

_ به نظرت من بچه‌ام؟

با عجز به نگاه راسخش چشم دوختم و از خدا خواستم که عقب نشینی کند.

_ پس بهتر از حسام بپرسم.

وحشت زده در جایم نیم خیز شدم و همین حرکت شتاب زده ام در کنار سکوت زجر آور کاوه، دلیلی شد برای پی بردن حافظ به این موضوع که چیزی در این میان اشتباه است.

#پارت صد و چهل و پنج

کاوه روی صندلی کنار تخت رها شد و موهایش را به چنگ کشید. نگاهش به پارکت دوخته شده بود و به احتمال زیاد میان درست و نادرست بودن عملش سرگردان بود.

اما جز به جز صورت حافظ پر از سؤال بود و نگاه جستجوگرش میان مان می چرخید. دلم از زخم گوشه ی لبش گرفت و به خدا التماس کردم که کوتاه بیاید و این مهلکه را به خیر بگذراند اما هنوز دعایم به درگاه خدا نرسید که حافظ به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق خارج شد.

_ کاوه.

بغضم دوباره شکست و کاوه حتی کوچک ترین تکانی نخورد.

این بار بی‌تابی‌ام را طاقت نیاورد با شتاب برخواست و سرم را در آغوش گرفت.

_ ریحانه باید می‌فهمید این که تا آخر عمرت به‌خوای سپر بلای یه آدم بی‌ارزش باشی و چوب ندونم کاری دیگران رو تو بخوری، بزرگترین ظلمی هست که یه نفر می‌تونه در حق خودش بکنه.

همان‌طور در آغوشش اشک ریختم. لحن دل‌جویانه‌ی کلامش حتی ذره‌ای از وحشتم کم نکرد. استرس چون سمی مهلک در رگ‌هایم تزریق شد و من با سستی خودم را کنار کشیدم.

_ چند وقت دیگه ازدواج می‌کنه و من رو از یاد می‌بره. اون وقت دیگه اصلاً به این چیزها اهمیت نمی‌ده ولی الان اگه چیزی بفهمه آتیشی که به پا می‌شه بزرگ تر از سه سال پیش هست...

محکم بر فرق سرم کوبیدم و صدای مرتعشم بالا رفت.

_ دودش تو چشم کی می‌ره؟

ریحانه‌ی بدبخت.

#پارت_صد_و_چهل_و_شش

با عصبانیت دستم را گرفت و صورت به صورت درهم من شد.

_ این دفعه دیگه گوش به خزعبلات تو نمی‌دم. اگه شده جلوی کل فامیل سینه سپر می‌کنم و نمی‌ذارم کسی دهن باز کنه، مفت تحویلت بده.

با یأس به چشم‌هایش نگاه کردم. ته آن‌ها جز نگرانی و مستأصل بودن، چیز دیگری ندیدم.

_ مگه تا حالا کم با مشت و لگد زبون شون، دلت رو سوزوندن؟

چشم‌هایش به لبخندی تلخ نشست و لحنش نرم شد.

_ تو بخواب، چیزی نمی‌شه... اگر هم بشه به تو مربوط نیست.

با افکاری پریشان سر جایم دراز کشیدم و چشم بستم.

میان خواب و بیداری تب داری بودم که نفهمیدم کاوه چه زمانی اتاق را ترک کرد و من هم با دلهره ای عجیب از جا پریدم.

حرکت شتابزده‌ی حافظ نشان از آن داشت که به سراغ حسام رفته است و وای که اگر حسام لب بازمی‌کرد!

ارسالان با حرکت‌های ظریف و هوشمندانه کم، کم داشت به هدفش می‌رسید. حسام را نابود می‌کرد و انتقامش را از من می‌گرفت.

غلتي در جایم زدم و چشم‌های دل بی‌قرارم من را به سمت پنجره هدایت کردند.

لبخند ابلیس

ساختمان مقابل در خاموشی محض به سر می برد و اما صدای قدم های فتنه ای خاموش که چیزی تا هیاهویش نمانده بود، بر تن سکوت کوچه می پیچید.

پرده را میان مشتم فشردم و چشم به آسمان کم ستاره دوختم. جایی میان قوس ماه خودم را جای دادم و آن قدر تاب خوردم که خستگی و خواب بالاخره بر مغز بیدارم فایق آمدند.

بهتر بود کمی خوش بینانه به قضیه نگاه می کردم.

حسام پسر زیرکی است و خیلی راحت تر از من و کاوه می تواند، حافظ را از سرش باز کند.

#پارت صد و چهل و هفت

صبح از کاوه خواهش کردم که اتومبیلش را در اختیارم قرار دهد تا به برنامه ای که با بچه ها ترتیبش را داده بودیم برسیم و او هم پذیرفت و به یکی از همکارهایش خبر داد تا به دنبالش بیاید.

__ یه لیوان چایی بخور. دو تا لقمه نون و پنیرم کنارش بذار، رنگت پریده.

بی میل نگاه به میز صبحانه ای رنگارنگی که چیده بود کردم و لبم را بالادادم. اخم کرد و دست به سینه به من خیره شد.

__ بابا فقط سرم درد می کنه. برم یه زنگ به سعید بزنم.

لبخند ابلیس

از پشت میز برخواستم و به لبخند کوچک گوشه‌ی لبش اعتنایی نکردم. انگار چه چیزی گفتم که بعد از کلی اخم کردن و تحویل دادن قیافه‌ی عبوسش به من از سر صبح، نیشش را برایم شل می‌کند.

کنار میز تلفن نشستم و به دنبال شماره‌ی رند سعید در حافظه‌ی طولانی مدت‌م کمی چرخیدم و انگشت‌هایم را با تردید روی شماره‌ها فشردم.

بعد از چند بوق که صدای سر حالش در تلفن پیچید، لبخند با لب‌های خشک شده‌ام آشتی کرد.

_ سلام، بفرمایید.

_ سلام.

_ به، به بهار خانم، صبح آمد و بوی نسیم آورد. الان داشتم می‌رسیدم خدمت تون.

لبخندم کش آمد. فکر می‌کنم سعید هر روز صبح انرژی‌زا مصرف می‌کرد که از صبح تا شب هر زمان صدایش را می‌شنیدم جز پالس‌های مثبت چیز دیگری دریافت نمی‌کردم.

#پارت_صد_و_چهل_و_هشت

_ صبح به‌خیر، آدرس بده تا پیام.

از صدای نفس‌هایش مشخص بود که در حال حرکت است.

_ شما چرا بانو؟!

خودم میام دنبال تون.

خارج شدن کاوه از آشپزخانه و زوم شدنش روی من، کمی تمرکز را گرفت.

_ لازم نیست...

_ دیگه قرار نبود لوس بشی ها بهار.

با چشم‌هایی گرد شده به کاوه نگاه کردم و او سرش را سؤالی تکان داد.

_ بله؟!

_ مادام من راه افتادم، آدرس رو پیامک کن برام، فعلا بای.

با بهت گوشی را سرجایش گذاشتم و کاوه نزدیک شد.

_ چی شد؟!

سرم را بالا انداختم و درخواستم.

_ هیچی، داره میاد دنبالم.

لبش دوباره کش آمد که این بار واقعا عصبی ام کرد.

_ چیش خنده دار هست کاوه؟

ابرو که بالا انداخت با عصبانیت چرخیدم و پاکوبان به اتاقم رفتم.

_ نگفتی چه طوری تونسته توی عنق رو راضی به معاشرت با خودش بکنه؟!

ابتدای پله ها ایستادم و با بهت سمت کاوه چرخیدم.

بدجنس با لبخندی بزرگ داشت نگاهم می کرد و منتظر عکس العملم بود.

_ یعنی تو این همه وقت داری من عنق رو تحمل می کنی و دم نمی زنی؟!

لبخند ابلیس

لحن دل خورم، خنده اش را جمع کرد و نگاهش رنگ مهربانی گرفت.

اخمی نه چندان واقعی کردم و لبم را پیچاندم.

_الحق که زن و شوهر فیت تن هم هستین.

گردن زدم و از پله ها بالا رفتم.

کم دغدغه و گرفتاری داشتم، حال سعید با رفتارهای غلط اندازش، می خواست من را بیشتر آدامس دهان دیگران کند.

با حرص مانتویی که در کمد داشتم را پوشیدم و خیلی ساده و سریع آماده شدم و به طبقه ی پایین بازگشتم.

_ کاوه، بعد از کارم میام.

از داخل آشپزخانه صدایش را شنیدم.

_ باشه. مواظب خودت باش.

#پارت_ صد_ و_ چهل_ و_ نه

بدون این که جوابش را بدهم از خانه خارج شدم.

صبح بعد از این که بیدار شدم، کلی سؤال پیچم کرد که شب قبل چه اتفاقی برایم افتاد و دلیل وضع نابسامانم چه بود.

من که قبل از خروج از اتاق کلی به سؤال های احتمالی اش فکر کرده بودم با بی خیالی شانه ای بالا انداختم و گفتم که وقتی آشغال ها را از خانه بیرون بردم، حواسم نبود و در قفل شد و من دیگر نتوانستم داخل بروم. مشکوک نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بین باور کردن یا نکردن حرف هایم مانده بود که من مسیر افکارش را سمت اتاق خودم تغییر دادم و با تهدید گفتم که اتاقم را بعد از عروسی شان هم در اختیارشان قرار نمی دهم و او هم یکی از آن لبخندهای پر مهرش را تحویلیم داد و گفت که کل خانه متعلق به من است.

هم زمان با بستن در اتومبیلی مقابل خانه ی روبرو متوقف و سپیده با خنده و عشوه از آن خارج شد و دستش را برای پسر جوانی که پشت فرمان نشسته بود، تکان داد.

چهره ی پسر واضح نبود. تنها می توانستم نیم رخش را ببینم و همان نیم چهره حسی از آشنایی در من بوجود آورد! اتومبیل که رفت، تازه سپیده متوجه ی من شد و با همان حال خوشی که احتمالاً ناشی از مراوده ی جالبش با پسر ناشناس بود، دستی برایم تکان داد و داخل خانه شد.

متعجب برای خودم شانه بالانداختم. ارتباط این دختر و حافظ واقعا برایم جالب بود.

_ نسیم کجایی؟

از صدای بلند سعید شانه هایم بالا پرید و مضطرب دست بر دهانم گذاشتم و به او که چشم هایش را پشت عینک سیاهش پنهان کرده بود، نگریستم.

_ پسر دختر، پسر بالا که می خوام ببرمت یه جای توپ.

#پارت_صد_و_پنجاه

سرم را با سرعت برایش تکان دادم و انگشت به بینی چسباندم و به اطراف اشاره کردم.
عینکش را از روی چشم‌هایش برداشتم و با حالتی مشکوک به کوچه خلوت نگاه کردم و بعد به من نگریست و لب‌هایش تکان خوردند.
انگار داشت چیزهایی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. دستم را روی گوش‌هایم قرار دادم و با گنگی نگاهش کردم.

_ نمی‌شنوم!

چشم‌هایش گشاد شدند.

_ جدی؟!

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و او دعوت به نشستنم کرد.

_ این جا ها مأمور مخفی گذاشتن؟!

لبم را پیچاندم.

_ سلام، چرا؟

_ علیک سلام رئیس، آخه احساس کردم داری از چیزی فرار می کنی.

من که تازه متوجهی منظورش شدم، پشت چشمی نازک کردم و اتومبیل را دور زد و بعد از باز کردن در، کنار سعید نشستم و به مقابل خیره شدم.

_ والا اون دادی که تو زدی، اول صبح گمونم همه رو از خواب بیدار کرد.

استارت که زد، اتومبیل حافظ هم از خانه خارج شد و سعید قبل از این که من متوجهی سرنشینان آن ماشین شوم، گاز داد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_یک

_ این قدر تو هیروت بودی که گفتم نیاز به شوک داری...

فکرم هنوز درگیر اتومبیل مشکی رنگ بود که صدای سعید در میان حدس و گمان های ذهنم پیچید.

_ راستی بهار، کار و کاسبی من هم امروز به راه هست.

در حالی که نگاهم از آینه‌ی بغل به اتومبیل پشت‌سر بود و سرعت غیر عادی آن را نکوهش می‌کردم در پس زمینه ی ذهنم مسئله‌ای نقش بست.

واژه‌هایی همانند زن و لاغری و...

...چ

وقتی اتومبیل پشت‌سری در یک حرکت آنی، از ما جلو زد، زبانم بند آمد. ماشین با سرعت مقابل ما پیچید و چند متر آن طرف‌تر، جلوی راه را سد کرد.

سعید پایش را محکم روی ترمز کوبید و من با شتاب به مقابل پرت شدم که اگر کمر بند ایمنی نبود؛ قطعاً سرم با شیشه اصابت می‌کرد.

سعید بهت‌زده به مردی که در کمال خونسردی به من نگاه می‌کرد، چشم دوخت و من در حالی که با ترس نگاهم را به فاصله‌ی کم دو ماشین دوخته بودم به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

_ به خیر گذشت رئیس.

پلک‌هایم را محکم برهم فشردم و به آرامی بازکردم و آب دهانم را فرودادم.

دو گوی سرخ و آتشین میدان دیدم را پرکرده بود.

لبخند ابلیس

باورم نمی شد که بعد از آن همه تحقیر و توهینی که حافظ به من کرده بود، قلبم هر بار با دیدن چهره‌ی سردش به تکاپو می افتاد.

چشم‌های تیز حافظ همان طور به من دوخته شده بود و دستش به سمت دستگیره رفت.

سعید هم تکانی به خودش داد و از ماشین پیاده شد اما من خودم را به صندلی فشردم و انگشت‌هایم را درهم تنیدم.

حافظ با همان صلابت ناآشنا قدم‌هایش را به طرف در سمت شاگرد اتومبیل سعید هدایت کرد و در را باز کرد. بدون این که به من نگاه کند، امر به پیاده شدن کرد.

_ هی طوفان...

حافظ نگاه خونسردش را به سعید دوخت و من فرصت کردم تا پنهانی به صورتش نگاه کنم. زخم کوچک کنار لبش تبدیل به کبودی نامحسوسی شده بود و سعید خودش را به ما رساند.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_دو

سعید با همان بهتی که در چهره‌اش جا باز کرده بود، نگاهش را بین ما چرخاند.

_ داداش چه خبر ته گرد و خاک کردی!؟

حافظ بعد از چند ثانیه مکث، بی توجه به او این بار نگاهم کرد و من فوری چشم دزدیدم.

مفصل انگشتم را محکم فشردم و سعی کردم بر لحن کلامم تسلط داشته باشم.

_ من کاری با تو ندارم.

چند لحظه سکوت شد و بعد دستش دور آستین مانتوام گره شد. سرم به سرعت بالا آمد و چشم‌هایم گشاد شدند و دلیلی برای خصومت حافظ با آستین بی نوایم نیافتم!

بدون این که به صورتم نگاه کند با شتاب از اتومبیل خارجم کرد. حرکت ناگهانی‌اش مانع از این شد تا تعادلم را حفظ کنم. تکانی خوردم و قبل از این که پهن زمین شوم با کشیدن آستینم کنترلم کرد.

سعید اخم کرد و من خجالت زده، لب گزیدم.

_ چیکار می‌کنی!؟

صدای معترض سعید ذره ای برایش اهمیت نداشت.

سعیدی که در تمام این دقایق کوتاه که برایم به سالی کشید؛ شاهد رفتار عجیب حافظ بود و انگار با رفتار دور از ذهن حافظ، خودش را گم کرده بود.

حافظ دوباره آستینم را کشید و با گام‌های بلندی که برمی‌داشت و من تقریباً به دنبالش می‌دویدم؛ من را به طرف اتومبیلش هدایت کرد که ناگهان دست سعید محکم مچ دستش را گرفت و از حرکت بازایستاد.

ابروهایش گره‌ای کور خوردند و با خشم به سعید نگاه کرد و من تازه متوجه‌ی گودی زیر چشمش شدم. انگار دیشب خوب نخوابیده بود.

قبل از هر برخوردی، شرمزده به سعید که با بهت و عصبانیت به او نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

_ تو برو سعید، بچه‌ها منتظرن، من هم تلفن ندارم. اگه تونستم خودم رو بهتون می‌رسونم.

_ اما نسیم...

_ ببخشید.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_سه

در حالی که مشخص بود هنوز قانع نشده است به من نگاه کرد و حافظ با فشاری دوچندان به آن تکه پارچه‌ی بی‌گناه، من را روی صندلی شاگرد پرت کرد.

سرم هم‌چنان پایین بود. توانایی نگاه کردن به چشم‌های متعجب سعید را نداشتم.

حرکت همراه با خشونت حافظ که منجر به پرت شدن دستم شد؛ آرنج دستم را به درد آورد.

حافظ بعد از نشستن پشت فرمان اتومبیل را با سرعت بالایی به حرکت واداشت و از کنار سعید که وسط خیابان خشک شده بود، گذشت.

آن قدر سکوت و سرخی چشم‌هایش وحشتناک بود که جرأت حرف زدن را نداشتم.

این اولین بار بود که بعد از بازگشت، باهم تنها بودیم و مشام بی‌چشم و روی من پر ولع عطر تندش را می‌بلعید.

از گوشه‌ی چشم نگاه به صورت جاافتاده‌اش انداختم.

همه چیز حافظ تغییر کرده بود حتی ته ریشی که می‌گذاشت.

قدیم‌ترها صورتش همیشه‌ی خدا شش تیغه بود.

چه قدر به جانش غر می‌زدم که ماشینی قراضه بخرد و من را از شر پیاده رفتن، خلاص کند و او در جواب تمام غر

زدن‌هایم با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت که صبر کنم تا آلبومش را بیرون دهد.

با وجود این که حافظ آن زمان‌ها سر به هوا بود اما تمایل نداشت که دستش را مقابل پدرش دراز کند و از او

درخواست پول کند.

سعی می‌کردم آرام نفس بکشم تا او را کمتر متوجه‌ی خودم کنم. دلیل این حرکات عصبی او را نمی‌فهمیدم. از طرفی

چنان با لحن کلامش خردم می‌کرد که حتی از خودم منزجر می‌شدم و از سویی دیگر، این چنین من را وادار به

همراهی می‌کرد.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی در سکوت سنگین بین مان، اتومبیل مقابل مغازه‌ای موبایل فروشی متوقف شد.

متعجب نگاهش کردم که دوباره فرمان داد، پیاده شوم.

با مکثی کوتاه پیاده شدم و همان‌جا ایستادم و از شیشه به داخل مغازه نگاه کردم و قلبم برای لحظه‌ای گرفت!

این‌جا مغازه‌ی حسام بود.

شنیده بودم که تغییر مکان داده است اما از محل جدید کارش بی‌خبر بودم.

حسام بی‌خیال با یک آقا که گویا به قصد خریدن تلفن آمده بود، حرف می‌زد.

_ راه بیفت.

مردد و با وحشت نگاهش کرد که ابروهایش گره ای سخت خوردند و چشم هایش وادار به حرکت کردند.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_چهار

پیش روی ام همانند قدم نهادن روی گدازه های آتش بود. از درون می سوختم و عرق بر تمام جانم نشست و همانند همیشه خدا را مدد طلبیدم.

ورودی مغازه ایستادم و نگاهم با ترس به طرف حافظ چرخید. در کنارم ایستاد و اما نگاهش را از من دریغ کرد.

بی انصاف خوب آموخته بود که چگونه مقابل بذل و بخشش نگاهش را بگیرد.

از اجزای مسکوت چهره اش هم نمی شد پی به چیزی برد.

نگاه سردش با مکث و به آهستگی من را نشانه رفت و صدای جدی اش پرده های گوشم را دلتنگ تر کرد.

_ انتظار نداری که بگم_ نسیم خانم بفرما!_

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و مردمک های چشمش پایین آمدند. خوب چه اتفاقی می افتاد اگر کمی منعطف تر بود و تا این حد حس غریبگی به وجودم سرازیر نمی کرد.

گوشه ی مانتو را در مشتم فشردم و قدم به داخل مغازه گذاشتم و پشت سرم حافظ آمد. حسام که با احساس حضور شخصی در مغازه سربالا آورد به وضوح پریدن رنگش را دیدم.

_ دا... دا...

پسرک جانش در حال بالا آمدن بود. حافظ با قدم‌های بلندش از کنارم گذشت و چشم دل من را با شانه‌های پهن و سیاه‌پوشش همراه کرد.

به مرد میان‌سالی که با تعجب سمت ما چرخیده بود گفت که بیرون برود. مرد تا دهان باز کرد که چیزی بگوید، فریاد حافظ چهار ستون تنم را لرزاند.

_ بیرون.

مرد ترسیده فوری از مغازه خارج شد و من مشتم را محکم‌تر کردم.

حافظ خم شد و بی توجه به حسامی که پشت میزش ایستاده بود و با بهت نگاهش می‌کرد؛ ریموت را از کتفوی خارج کرد و تمام کرکره‌ها را پایین کشید تا فضای داخل در دید نباشد.

آن قدر تاریکی نسبی و حرکات حافظ رعب‌آور بود که تنم داغ شد و خودم را روی صندلی رها کردم.

_ حرف بزن.

با آرامشی غریب رو به حسام گفتم و من حتی سرم را بالانیاوردم.

با دندان به جان ناخن انگشت کوچک دستم افتادم و دست دیگرم را با استرس به دسته‌ی صندلی فشردم.

_ چی شده...

لبخند ابلیس

حافظ این بار با صدایی خفه غرید: حرف بزن تا نزد من ناکارت کنم.

ناخنم شکست و آخ آرامی گفتم.

_ آخه...

صدای مشت و فریاد از درد حسام، نگاهم را وحشت زده بالا کشاند.

حافظ با خشم از یقه اش گرفت و او را وسط مغازه هل داد. حسام زیر پایم افتاد و من ترسیده ایستادم.

_ یک کلمه زر اضافه بزنی...

حسام با چهره ای که از درد جمع شده بود و نگاهی کینه توزانه سر بالا آورد و به من نگریست.

لب برهم فشرد و به سختی ایستاد و به طرف حافظ برگشت.

_ چه مفتی گفته که افتادی سر من؟

ابروهای حافظ کمی بالارفت و من متوجهی تعجبش شدم که سرسختانه سعی در کنترلش داشت.

پسرک احمق داشت خودش را لو می داد.

حافظ نگذاشت ادامه دهم.

_هر چی گفته، تو تکذیبش کن تا فلجت نکردم.

پشت حسام به من بود و نمی توانستم چهره‌اش را ببینم.

_خود احمقش به زندگیش گند زد. من فقط خواستم در حقش لطف کنم.

خدای من!

خدای من!

دیگر حافظ یقین برد که همه چیز ساختگی بوده‌است!

که حسام هم دستی در قضیه داشته است!

_ارسلان عاشقش بود ولی نخواست که این نکبت خودش رو ارزونی کنه.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_پنج

تمام علائم حیاتی بدنم به یکباره از کار افتادند و با چشم‌هایی که هر آن انتظار داشتم تا از کاسه بیرون بزنند به نیم‌رخ حسام زل زدم.

پای چشمش کبود شده بود و با حرص و ترسی که از اجزای درهم صورتش کاملاً پیدا بود در پی تصدیق برادرش به او نگاه دوخته بود.

احساس کردم، تمام محتویات معده‌ی خالی‌ام در حال بالا آمدن است. خوب که فکر می‌کردم، یادم نمی‌آمد آخرین وعده‌ی غذایی کاملی که خورده بودم، چه زمانی بود. دست بر دهانم گذاشتم و عق زدم. فشار بیش از حدی که بر ماهیچه‌هایم تحمیل شده بود، زانوهایم را سست کرد و روی زمین افتادم.

خم شدم و با یک دست دهانم را گرفتم و با دیگری معده‌ام را فشردم.

حسام همین‌طور ادامه می‌داد.

_ اون فقط خواست کمکش کنم که راحت‌تر باهات درمیون بذاره.

لب‌هایم را برهم فشردم و به‌سختی و با درد نگاهم را بالا آوردم و به چشم‌های غرق خون حافظ نگاه کردم. عضلات پیشانی‌اش برآمده شده بودند و گوی‌های آتشینش تداعی‌گر گرگی زخمی بود.

هر آن انتظار این می‌رفت که به حسام حمله کند یا که در یک تصمیم ناگهانی گلوی سوزان من را بدرد اما عقب‌نشینی کرد و با همان سکوت کذایی به‌طرف من آمد و گوشه‌ی شالم را با خشونت گرفت و بلندم کرد.

دلم می‌خواست توان این را داشتم که به عقب هلش دهم تا با بوی مضخرف دوست داشتنی‌اش عقل و هوشم را به زنجیر نکشد اما او محکم من را گرفت و از مغازه خارج کرد.

حتی برنگشتم تا به چهره‌ی کربحه حسام نگاه کنم.

حافظ باز هم من را روی صندلی پرت کرد و با مکثی طولانی در را بست.

لبخند ابلیس

حتی جرأت نداشتم سرم را بالا بیاورم. سکوت ناگهانی اش را درک نمی کردم. قطعاً الان باید یا دندان‌های من یا حسام را در دهان مان خورد می کرد اما هیچ کدام از این‌ها را نکرد و در آرامش اتومبیل را به حرکت درآورد.

با حالی ناخوش به جان انگشت‌های دستم افتادم و فکر به این که چه در سر دارد؛ داشت جانم را بر لب می‌رساند.

کاش هیچ‌گاه باز نمی‌گشت تا زخم‌های مان تازه نشود و رفتارهای نامناسب مان نمکی روی این زخم‌های چرکی نشود.

درک کنش‌های ناگهانی اش از دایره‌ی ادراک مغزم خارج بود و واکنش‌ها فراخور شرایط را نمی‌یافتم.

با هر جان‌کندنی هم که بود، قبول کرده بودم که او متعلق به شخص دیگری ست پس چرا هر بار با رفتارهای عجیبش قلب رمیده‌ام را به باوری تازه و غیر واقعی می‌رساند؟!

طولی نکشید که در نقطه‌ای خارج از شهر ایستاد و بازهم فرمان داد که پیاده شوم. زخم صدایش قدرت تحرکم را از بین می‌برد.

با پاهایی که دیگر توانی در آن‌ها نمانده بود، پیاده شدم و به او که پشت به من به کاپوت تکیه داده بود، نگاه کردم. صدای گرفته‌اش که از پس شانه‌های افتاده‌اش برخواست، حال دلم را ابری کرد.

_ حالا نوبت تو هست. چی شد که یهو حسام سرش تو این ماجرا دراومد؟!

کسی که اصلاً ربطی به هیچ کجای قضیه نداره.

دستم را روی در باز ماشین فشردم و از هوای پاک و تازه به ریه‌های خشکم ارزانی داشتم.

_ گفت بهت...

لبخند ابلیس

با شتاب به طرفم چرخید و با دوگام بلند خودش را به من رساند و در یک حرکت غیرمنتظره با سوییچی که میان انگشت هایش بود، بر دهانم کوبید.

آخ بلندی گفتم و دستم را روی دهانم گذاشتم. گرمی خون را روی لبهای یخزده‌ام احساس کردم و شوکه شده به چشم‌های یخ زده‌اش، نگاه کردم.

_ ببین ملکه‌ی یخی قلابی، دیگه نمی‌تونی فریبم بدی پس مثل آدم حرف بزن.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_شش

نفس‌های تند و عصبی‌اش در آن هوای سرد، پوست صورت‌م را می‌سوزاند.

این چندمین بار بود؟

چندمین بار بود که در کمال بی‌انصافی دست روی من بلند می‌کرد؟!

پنجه‌هایی که روزی جز نوازش و مهر هیچ حس دیگری را به وجودم القا نمی‌کردند؛ برای چندمین بار روی صورت‌م رد زشت نفرت، کاشتند؟

با بغضی که در نگاهم پخش شده بود به چشم‌های وحشی‌اش زل زدم و در یک آن عنان گفتارم را از دست دادم. چرا باید خودم را بیش از این تحقیر می‌کردم. آن هم برای این دو برادری که بویی از انسانیت نبرده بودند؟

با حرص و بغضی که داشت خفهام می‌کرد در چشم‌های غضبناکش خیره شدم و با صدایی گرفته در حالی که به شدت سعی می‌کردم مقابل بغض مسخره‌ی در گلویم که همه‌اش به خاطر این بود که انتظار چنین حرکتی را از مرد مقابلم نداشتم ایستادگی کنم، حرف زدم.

_ حالم ازت بهم می‌خوره.

پوزخندی زد و به جای غضب، میان مردمک‌هایش تمسخر رنگ انداخت. نگاهش کش‌دار شد و صورتش را جلو آورد.

دستم از گوشه ی لبم سرخورد و تپش‌های قلبم به اوج رسید.

چشم‌هایم میان مردمک‌های سردش دو، دو زد و قصدش که تکرار کار آن شب نبود؟!!

خشک شده بودم و تنها به حرکت آهسته‌ی سرش که هر لحظه به صورتم نزدیک‌تر می‌شد، خیره ماندم. در فاصله‌ی تقریباً دو سانتی‌متری صورتم متوقف شد و نگاهش به نرمی، روی لب‌هایم دوید. لب‌هایی که بی‌اراده‌ی من کمی از هم فاصله گرفته بودند.

نیم‌نگاهی به من انداخت و سرش خم شد و پلک‌های من روی هم افتادند. تنم گر گرفت و لب‌هایم لرزیدند. نفس‌هایش روی پوستم بازی می‌کردند و صدایش من را از رویایی غیر واقعی بیرون کشید.

_ مهم نیست.

جا خوردم و چشم‌هایم به یک باره باز شدند و خیره شدم به مردی که با شرارت به من نگاه می‌کرد. لعنتی داشت بازی‌ام می‌داد و با این نگاه پیروزمندانه منتظر عکس‌العمل‌ام بود.

کورانی از سرما ناگهان سمتم هجوم آورد و بر خود لرزیدم. آب دهان تلخم را فرو دادم و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد که نگاه او را به دنبال خود کشاند.

_ حالم از آدم‌هایی که از عاشقی فقط ادعاش رو بلدن بهم می‌خوره.

با همان بی‌تفاوتی نگاهم می‌کرد و گرچه با صدایی که می‌لرزید، سخت بود اما ادامه دادم.

_ تو پست‌ترین موجودی هستی که توی عمرم دیدم.

بازهم لبش کج شد و نگاهش گذرا از روی لب‌های داغم عبور کرد.

_ نکنه باید بهار و جنگل و دریا صدات می‌کردم؟

دستش را به فاصله‌ی کمی از دستم روی در ماشین گذاشت و بهانه‌ی انگشت‌هایم سر به فلک کشید.

_ بیشتر از این گند نزن به تصویری که از تو، توی ذهنم ساختم.

عضلات صورتش منقبض شد و غافلگیرانه دستش پشت گردنم رفت و موهایم را از روی شال به چنگ کشید سرم را با حرص کج کرد و بی‌توجه به چهره‌ی از درد جمع شده‌ی من از میان دندان‌های بهم چفت شده‌اش غرید:

تصورت از من یه آدم زود باور احمق بود، درست‌ه؟

دستم را روی بدنه‌ی فلزی اتومبیل سفت کردم و سعی کردم از چنگالش رهایی یابم اما بی‌فایده بود.

_ خوب دختر خاله بهت تسلیت می‌گم. اون آدم چند سال پیش تو یه شب بارونی و سرد مرد.

در حالی که چشم‌هایم از درد جمع شده بودند و پوست سرم به سوزش افتاده بود با ناباوری از پشت پرده‌ی اشک به اویی که هر حرکتش را برای خالی شدن خشمش روی من پیاده می‌کرد، نگاه کردم.

کمی به چشم‌های پر از دردم نگاه کرد و عاقبت به ضرب سرم را رها کرد. تکانی خوردم و روی زمین پرت شدم. دست‌هایم زمین سفت را در آغوش گرفت و قطره قطره اشک‌هایم تن خشک زمین را آبیاری می‌کردند و فریاد پر از درد حافظ من را در خودم جمع کرد.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هفت

ترس ریزی که زیر پوستم قل می‌زد هم نمی‌توانست مانع از این شود که در خانه نمانم.

واضح بود که اگر با این چهره‌ی کبود و درهم کاوه من را می‌دید این بار قطعا مقاومت سست شده‌اش را از دست می‌داد و سکوتش را می‌شکست تا بدین جا هم از وقتی حافظ برگشته بود و رفتارهای غیراخلاقی‌اش را به نمایش گذاشته بود با کلی قربان صدقه توانسته بودم از درز کردن راز سربسته جلوگیری کنم!

برای چندمین بار درها را چک کردم و روی مبل نشستم. دلم هوای پدر و مادرم را کرده بود.

شماره‌ی مادر را گرفتم و در انتظاری شیرین منتظر پاسخ گویی‌اش ماندم. تعداد بوق‌ها دیگر از شمارشم خارج شده بود و جای اشتیاق قلبم را ناامیدی می‌گرفت که صدای روح‌بخش مادرم در گوشی پیچید.

_ سلام مامان جان.

لبخند زدم و بی‌توجه به درد گونه‌ام سلامی پر انرژی کردم.

لبخند ابلیس

_سلام مامان گلم. احیاناً شما تصمیم ندارین یه سری به دختر تنهاتون بزنین پروانه بانو؟

_به زودی میایم عزیزم.

ابروهایم با حالتی گنگ گره خوردند و درگیر لحن گرفته‌ی مادرم به قطعات جداشده‌ی موبایلم که روی میز چوبی
مقابلم بود، خیره شدم.

_مامان، چیزی شده است؟!؟

میان کلامش کمی هل زدگی نشست.

_نه مامانم، چی بشه؟!؟

چه خبر از اون‌جا؟

کارها خوب پیش می‌ره؟

ناراضی از نگرفتن پاسخی مناسب به مادر اطمینان خاطر دادم که همه چیز خوب است و تنها دلتنگی برای آن‌هاست
که آزاردهنده، شده است.

_مامان، گوشی‌رو بده به بابا.

رگه‌های غم میان صدای مادر نشست که اضطرابی گنگ در دلم نشانده.

_ نیست مامان، اومد می‌گم باهات تماس بگیره.

ناراضی از مکالمه‌ای که برخلاف تصورم اصلاً خوب پیش نرفته بود؛ تماس را قطع کردم و در فکر فرورفتم.

برخلاف همیشه در صدای مادر اشتیاقی حس نکردم و گویی دلهره‌ای عجیب بر لحنش حکمرانی می‌کرد!

سعی کردم به خودم دلداری دهم و تمام آن حالت‌های منفی را به خستگی ناشی از کار روزانه و دوری از خودمان ربط دهم.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_هشت

سوزش گوشه‌ی لبم من را به اتاق خواب کشاند. مقابل آئینه ایستادم و به چهره‌ی شکسته‌ی آن طرف مانع شیشه‌ای نگاه کردم و پوزخندی گوشه‌ی لب زخمی‌ام جاخوش کرد.

رد پنجه‌های قدرتمند حافظ روی گونه‌ام نقش زده بود و کبودی و تورمش همچو تیغی میان مردمک‌هایم فرو می‌رفت.

صبح بعد از اعمال شاهکار بی‌نظیرش، بدون حرف اضافه‌ای من را به خانه رساند و رفت. من هم از پسرک هفده ساله‌ی همسایه خواهش کردم که از دیوار بپرد و در را برایم باز کند. طفلک وقتی احوال نابسامانم را دید، جا خورد و بی‌حرف در را برایم باز کرد و رفت.

تصویر آئینه که در غروب آسمان فرورفت؛ نگاهم به جانب پنجره چرخید و ابرهای سیاه را در حال پیش‌روی دیدم.

پلکم پرید و ناگهان وحشت تمام وجودم را پر کرد. قبل از وداع خورشید با آسمان، شجاعت ماندن در خانه را در خودم می‌دیدم اما اکنون تمام آن جرأت در پس واهمه‌ای به نام ارسال زائل گشت.

وحشتی که بر تمام وجودم مستولی شده بود، نگاهم را هراسان به هر سو می‌کشاند. با گام‌هایی بلند به طرف تلفن دویدم و گوشی را میان انگشت‌های لرزانم گرفتم.

نگاهم در سالن کم‌نور چرخید و ذهنم تحت فشار قرار گرفت. نمی‌دانستم با چه کسی تماس بگیرم. اگر با همین صورت کبود هم به خانه‌ی کاوه می‌رفتم؛ بی‌شک کار ناتمام شب گذشته را به اتمام می‌رساند!

چشم‌هایم را برهم فشردم و بعد از چند ثانیه فکر کردن، کمند را به‌خاطر آوردم و شماره‌اش را از میان اعداد درهم ذهنم کنار هم چیدم.

#پارت_صد_و_پنجاه_و_نه

وقتی گفتم که به خانه‌ام بیاید؛ فوری پذیرفت و من خداروشکر کردم که سؤال پیچم نکرد گرچه بعد از دیدنم باید تا سپیده‌ی صبح به او جواب پس می‌دادم.

با خاطری جمع از این‌که شب را تنها نمی‌مانم با شیدا تماس گرفتم و از گردش امروزشان پرسیدم. چنان با هیجان از سعید و تفریح مهیج‌شان گفت که من را هم به وجد آورد و افسوسی که از همراهی نکردن‌شان در دلم نشست.

گویا آن‌ها را به یکی از روستاهای اطراف تهران برده بود و کلی موجب تفریح و تقویت روحیه‌ی بچه‌ها شده بود.

به محض این‌که تلفن را قطع کردم؛ کاوه تماس گرفت و امر کرد که با توجه به حال خراب شب گذشته، تنها نمانم و من حدود یک ربع فقط مشغول توضیح دادن به او شدم که تنها نیستم و از کمند خواستم که نزد من بیاید تا یک شب را دخترانه در کنار هم باشیم. بگذرد که قانع نشد و با کلی دل‌واپسی راضی به اتمام مکالمه‌مان شد.

هنوز تلفن کامل در جایش قرار نگرفته بود که صدای زنگ آیفون در سکوت خانه پیچید. برخاستم و به طرف در رفتم. تصویر کمند که در قاب کوچک دیجیتالی نمایان شد، لبخندی بزرگ بر چهره‌ام نشست و دکمه را فشردم.

لبخند ابلیس

از پنجره به حیاط خیره شدم تا او وارد شود. همان طور که در تاریکی شب به دنبال او می چرخیدم، ناگهان قفل بودن در را به یاد آوردم و به سرعت به طرف در شتافتم و کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

_ صاحب خونه.

گرچه کوفتگی صورتم مانع از خندیدنم می شد اما لبخندم را دریغ نکردم.

_ بیا تو.

#پارت_صد_و_شصت

نزدیک ساختمان که شد بر سرعت قدمهایش افزود و دستش را برایم تکان داد.

نزدیک تر که شد و چهره‌ی من را در روشنایی سالن دید با بهت مقابل در ورودی ایستاد و چشمهایش را در صورتم چرخاند.

_ چی شدی!؟

لبخند ابلیس

تلخندی زدم و بی توجه به قلبم که تیر می کشید، دستش را گرفتم و وادار به حرکتش کردم وقتی داخل شد و هنوز به طرفم نچرخیده بود با چابکی بدون ایجاد کوچکترین صدایی، در را قفل کردم و با هیجانی که از این کار پنهانی زیر پوستم دویده بود؛ لبخندم عمق گرفت که درد لبم بیشتر شد و چهره‌ام را درهم برد.

_ می گم چت شده است!؟

با ته مانده‌های همان هیجان، صدای خنده‌ام بالارفت و هرچه کردم نتوانستم کنترلش کنم.

لبم و قلبم باهم می سوخت و وحشت و نگرانی برق نگاه کمند را به یغما بردند.

مثلاً من با کدامین پشتوانه از کمند خواستم که بیاید!؟

اگر ارسال شب قصد حمله به من را می کرد، واقعاً چه کاری از دست کمند ساخته بود!؟

با این افکار شدت خنده ام بیشتر شد.

_ ریحانه!؟

آخرش بود!

آستانه‌ی تحملم تا همین جا بود. همین جایی که چشم‌هایم مشتاق باریدن مقابل هم‌جنسی بودند و درد و دل کردن برای کسی به غیر از کاوه!

حجم درد و اندوه روی قلبم چنان سنگین شده بود که دیگر یارای نگره‌داشتنش را در خود نمی دیدم.

خیره به چشم‌های کمند، خنده‌ام اندک، اندک قطع شد و ناگهان به گریه‌ای صدادار تبدیل شد و او دستپاچه و نگران، آغوشش را به من هدیه داد.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و اجازه دادم تا قالب ملکه‌ی یخی دروغینی که سال‌ها خودم را در آن پنهان کرده بودم، آب شود.

یخ‌ها آب شدند و به‌همراهش تمام حس‌های بد از وجودم پر کشیدند. آن‌قدر گریه کردم که چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و کمند در تمام این دقایق تنها با حرکت نرم دست‌هایش روی کمرم، سعی در آرام کردنم داشت.

این اشک‌ها گرچه صورت مسئله‌ی سخت زندگی‌ام را پاک نمی‌کردند اما آن حجم بزرگ استرس و غصه‌ای را که از دیشب روی شانهای خمیده‌ی قلبم سنگین‌تر شده بودند را کمی تسکین دادند.

_ اه، اه، دختره‌ی دماغو، نمالی به لباسم؟

با لبخند از او جدا شدم و در حالی که فین، فین می‌کردم، نگاهم را به چشم‌های ترش دوختم. به‌سرعت نگاه دزدید و پشت به من، به‌طرف میز کوچک کنار کاناپه رفت.

_ بیا با دستمال بگیر. گند زدی به لباسم. همچین زنگ زدی دعوت‌م کردی؛ فکر کردم لابد آدم شدی. نگو دوز غمبادت بالارفته بود که یاد من کردی.

دوباره سمت من که در جایم خشک شده‌بودم، چرخید و دیگر خبری از بغض میان مردمک‌های شیرینش نبود. دستم را برای گرفتن دستمال بالابردم که به نرمی زیر دستم زد و آن را گوشه‌ی لبم کشید.

#پارت_صد_و_شصت_و_دو

تا این حد بزن بهادر بودی و من خبر نداشتم!!

وای به حالم که همچین خواهرشوهری دارم.

سکوتم را که دید، دستش در هوا ثابت ماند و من خون روی دستمال را دیدم. ابلهانه بود اگر می‌گفتم از پله‌ها

سرخوردم یا با سر در شکم دیوار رفتم؟

نمی‌شد!

با وجود آن گریه‌ی عاجزانه چنین حرفی، توهینی آشکار به شعورش بود. لب که به دندان گزیدم، اخم کرد و دستم را گرفت و به طرف مبل کشاند.

درد گوشه‌ی لبم که زخمش سر باز کرده بود، اذیتم می‌کرد اما چیزی که درد لبم را کم‌رنگ می‌کرد؛ مسئله‌ی ای بود که در حقیقت تعریف کردن آن برای کمند، بی‌نهایت دشوار بود.

من را روی مبل دونفره نشاند و خودش هم به فاصله‌ی کمی از من نشست.

_ ریحانه فکر نکن من احمق هستم. از روزی که اون دراز بی‌مصرف برگشته، از این رو به اون رو شدم. حتی حال و

روزت بدتر از سه سال پیش شده است. نگفتم که به خودت بیای یا حداقل قابل بدونیم و باهام درد و دل کنی اما

انگار قفل زبونت هیچ جوری وا نمی‌شه. یا همین الان می‌گی کدوم احمقی به خودش جرأت این کار رو داده است یا با کاوه تماس می‌گیرم.

لبخند ابلیس

خودم هم بدم نمی‌آمد که با او درد و دل کنم و کمی سبک شوم. قاب شکسته‌ی تلفن همراهم را میان دست‌هایم گرفتم و از قضیه‌ی دیشب برایش گفتم. از این‌که شخصی چند هفته‌است که مزاحمم می‌شود و حتی کنسل شدن نمایشگاه هم کار او بوده است و با همه‌ی حماقت‌هایم نگفتم که آن شخص کیست. نگفتم همانی است که سه سال پیش زندگی‌ام را کن فیکون کرده‌است. از حافظ و دست و پنجه‌ی طلایی‌اش گفتم و در مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش، هیچ توجیحی برای عمل بی‌شرمانه‌ی حافظ نداشتم البته که داشتم اما دلیل کارش می‌شد قصه‌ی هزار و یک شبی که کمند قادر به هضم آن نبود.

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

در میان حرف‌هایم باز هم صدای زنگ تلفن برخواست و من وحشت‌زده، دستم را روی قلبم گذاشتم و از جا پریدم. حرکت ترسیده‌ام از چشم‌های کمند دور نماند. چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد و پوفش را بیرون داد. آب دهان قورت دادم و در حالی که در دل ارسال را لعنت می‌کردم به‌طرف تلفن که روی میز تلفن، بغل کاناپه بود، خم شدم. کمند هم در حالی که در فکر فرورفته بود، برخواست و احتمالاً برای تعویض لباس‌هایش به اتاقم رفت.

_ بفرمایید.

_ به، به خانم سرقت‌شده.

طنین شاد صدای سعید، همانند آبی روی آتش دلم بود.

_ سلام، خوبی؟

_ من که خوبم خداروشکر، پرم به پر سارق نخورد. تو چطوری نسیم؟

رگه‌های نگرانی را میان لحن شوخس به‌طور واضح حس کردم و لبخند زدم.

_ خوبم.

_ خوب پس خداروشکر، تلفنت هم که خاموش هست. زنگ زدم به همون شماره‌ای که صبح باهام تماس گرفته بودی، شماره خونت رو از دایی ات گرفتم.

_ تلفن ام شکست. ببخشید امروز تنهات گذاشتم. باید میومدم، ولی...

_ بیخیال رئیس، راستی اون دراز که اذیتت نکرد؟

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بیچاره حافظ، هر که می‌دیدتش، قد بلندش را به سخره می‌گرفت.

قلبم تیر کشید و دل بی‌جنبه‌ام برای قد و بالایش ضعف رفت.

_ نه سعید. یه کم صحبت کردیم.

لبخند ابلیس
صدایش آرام شد.

_ مشخصاً حرف‌های اون همراه با گرد و خاکه. خوب دیگه بهار مزاحمت نمی‌شم.

_ خواهش می‌کنم. باز هم به خاطر صبح عذر می‌خوام.

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

با خداحافظی تلفن را سرجایش گذاشتم و وقتی چرخیدم، متوجه‌ی کمند شدم که دست به سینه به درگاه اتاق تکیه داده‌است و من را زیر نظر دارد.

سرم را به طرفین تکان دادم که جلو آمد و دوباره جای قبلی‌اش را اشغال کرد.

_ ریحانه، این پسر دیگه داره پاش رو فراتر از حدش می‌ذاره. اگه تو بخوای همین‌طوری سکوت کنی، من نمی‌تونم تحمل کنم.

با مهربانی نگاهش کردم و انگشت اشاره‌ام را میان گره‌ی ابروهایش گذاشتم.

_ باز کن ببینم. اصلاً بهت نمیاد.

لبخند ابلیس

اخمش غلیظ تر شد و دستم را پس زد.

_ همیشه همین قدر سکوت می کنی مقابلش که دور برداشته.

_ کمند داره ازدواج می کنه. مطمئنم که بعد از اون همه ی این ماجراها رو فراموش می کنه.

بعد از لختی سکوت، نفسی عمیق کشید و در حال برخواستن، دست من را هم کشید.

_ امیدوارم... پاشو یه چیز درست کن. خوب گشمنه. همین طور بی خیال پا رو پا انداختی. چه مهمون دعوت کردنی بود آخه؟

با لبخند به دنبالش رفتم.

_ الان یعنی تو مهمونی؟!

_ بله، زود باش یه چیز خوشمزه برام درست کن.

#پارت_صد_و_شصت_و_پنج

لبخند ابلیس

به اتفاق هم وارد آشپزخانه شدیم و من سمت کابینت ها رفتم.

_ اوم... ریحانه، می گم...

بسته ی ماکارونی فرمی را از کابینت بالای سینک خارج کردم و گوش هایم را تیز کردم تا حرفش را بزند.

_ این مزاحمی که گفتی...

قابلمه ای از روی بند قابلمه ای خارج کردم و در حالی که دست هایم از شدت فشار عصبی دچار رعشه شده بودند، آن را زیر شیر آب قرار دادم.

_ می تونه به اون... یعنی...

شیر را بستم و تار مویی که از بند گوشم رها شده بود را بالا زدم.

_ کمند بیا این قابلمه روی گاز بذار. من هم سس پاستا رو آماده کنم.

کمند که درگاه آشپزخانه ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد برای این که حرفش را بزند؛ با بی میلی جلو آمد و سمت گاز رفت.

گویی کش موهایم وا رفته بود که تارهای قهوه ای روی سرم با سرکشی به این طرف و آن طرف می دویدند.

_ برم موهام رو ببندم و پیام.

کمند که در فکری عمیق به شعله های آبی گاز زل زده بود، متوجه ی حرفم نشد و من هم او را با افکارش تنها گذاشتم.

می فهمیدم که قصد دارد موضوع را به ارسال ربط دهد و نمی خواستم که ذهنش را از این درگیرتر کنم.

اگر متوجه می شد، شخصی که در گذشته زندگی ام را به نابودی کشاند، هنوز هم دنبالم هست؛ ممکن بود که دیگر همین باور اندک را هم نسبت به من نداشته باشد.

از کجا معلوم که در این سال ها در ذهنش محکومم نکرده باشد و تنها به احترام کاوه سکوت اختیار کرده است.

افکار آزاردهنده من را سمت پنجره ی اتاقم سوق داد. با دقت به محیط تاریک حیاط زل زدم و در حالی که شدت تپش های قلبم رو به فزونی بود همه جا را از نظر گذراندم و عاقبت با انگشت هایی که به شدت می لرزیدند، پرده را انداختم و به طرف میز توالت رفتم.

صبح کمند بعد از صبحانه رفت و من هم همان جا در سالن و روی کاناپه دراز کشیدم. به شیدا خبر دادم که به گالری نمی روم. انگار افسردگی گرفته بودم که حوصله ی هیچ کاری را نداشتم.

از طرفی خراب شدن تلفن ام خوب و از طرفی هم بد بود.

خوبی اش این بود که پیام های هراس برانگیز ارسال را نمی دیدم و بدی اش هم بی اطلاعی از بقیه بود.

مغزم دیگر پاسخ گو نبود و من به معنای واقعی کلمه عاجز شده بودم. این مصیبتی که از درون روحم را می خورد و من جرأت بیان کردنش را نداشتم، تمام توانم را گرفته بود.

به هر راه حلی فکر کردم و تا آخرش را رفتم ولی هیچ کدام شان درست از آب در نمی آمد.

لبخند ابلیس

آخرین چاره‌ای که به ذهنم رسید، ملاقات با ارسلان و قانع کردنش بود. تنم داغ شد و آتش در جانم زبانه کشید. من این راه را یک بار رفتم و به بدترین شکل جزایش را دادم.

تا شب در خانه چرخیدم و فکر پشت فکر از مغزم کار کشیدم و هر بار دیواری به بزرگی رابط‌های برادری مقابلم سد می‌شد!

شب که رخت سیاهش را روی هستی پهن کرد؛ اضطراب خفته هم در وجودم بیدار شد. در مانده از حال خود برخاستم تا بازهم به کمند متصل شوم که همان لحظه صدای زنگ آیفون از جا پراندم. دست‌هایم یخ کردند و ترس چون افعی در وجودم نشست. به آهستگی نگاهم را به تصویر تاریک کوچه دوختم و با دیدن کمند و کاوه شادی به یک باره در کالبد نیمه جانم دوید.

#پارت_صد_و_شصت_و_شش

دکمه‌ی سفید و کوچک را فشردم و به سرعت خودم را به اتاقم رساندم.

خداروشکر زخم گوشه‌ی لبم بهتر شده بود و جز کبودی نامحسوس چیزی از آن پیدا نبود که با زدن رژی کمرنگ روی آن به خوبی پوشش دادم و به سرعت پد کرم را روی گونه ام کشیدم تا کبودی نامحسوس آن را بپوشانم. بعد از اطمینان از ظاهرم به سالن بازگشتم و در ورودی را باز کردم و منتظر ایستادم.

_ علیک سلام.

پشت چشمی برای کمند نازک کردم و بعد از احوال پرسی دعوت شان کردم که داخل شوند.

_ دختر تو این چهار دیواری نیوسیدی؟

زیر نگاه تیزبین کاوه، جواب کمند را دادم.

_ مگه همه باید مثل تو باشن که تو خونه بند نمی شی؟

تابی به گردنش داد و حق به جانب شد.

_ من داشتم به کاوه کمک می کردم.

#پارت_صد_و_شصت_و_هفت

کاوه با تحسین نگاهش کرد و من پا روی پا انداختم و بدجنس شدم.

_ همون کارهایی که خودت برایش می تراشی دیگه؟

ابروهای کمانی بلندش تاب خوردند و لب برهم فشرد.

_ خیر، به کارهای مهمون هاشون.

لبخند ابلیس
چشم‌هایم را ریز کردم و به کاوه نگاه کردم.

_ مهمون چی؟!_

کاوه ناشیانه نگاهش را دزدید و کمند من و من کرد.

_ دختر عمه پرستو با احمد آقا... اوم، برادر و زن برادرشون دیشب اومدن.

نسبت‌هایی را که گفت در ذهنم حلاجی کردم. آن دختر عمه‌ای که گفت، خواهر مادر من بود دیگر؟

مادر حافظ یا به عبارت ساده‌تر، خاله‌ام می شد.

همانی که همیشه من را عروسش خطاب می کرد و دلم غنچ می رفت برای روزی که عروس می شدم.

آه سردی از سینه‌ام برخواست.

_ به سلامتی. دیگه چه خبر؟_

کاوه خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش را سر زانوهایش گذاشت.

_ آماده شو بریم.

لبخند ابلیس

با بیچارگی نگاهش کردم تا شاید دلش به رحم آید اما تاثیری نداشت. سعی کردم ارتعاش صدایم را پنهان کنم. هنوز جریان آمدن دختر عمه‌ی کمند را هضم نکرده بودم.

_بابا من پیام مزاحم شما بشم که چی آخه؟

#پارت_صد_و_شصت_و_هشت

نگاهش رنگ جدیت گرفت. آن قدر در چشم‌هایش حرف بود که از گفته‌ام پشیمانم کند.

ناچار برخوامم و با شانه‌هایی که افتاده بود به اتاقم رفتم.

پدر و مادر حافظ بازگشته بودند. همان‌هایی که تف به سمتم پرت کردند و ماندن در این شهر را برای خودشان ننگ دانستند.

_لباس خوب بردار. فرداشب تولد امیر.

دهانم را برای تصویر خیالی کمند که پشت در بود، کج کردم.

شیدا خبرش را به من داده بود. قرار بود بچه‌ها سورپرایزش کنند.

بعد از پوشیدن مانتویی راحت و برداشتن ساک لباس فرداشب از اتاق خارج شدم.

لبخند پیروزی را که روی لب‌های کاوه دیدم؛ پشت چشمی برایش نازک کردم و با کمند از خانه خارج شدیم و همگی در اتومبیل کاوه مستقر شدیم.

لبخند ابلیس

_ آجی هر روز بهم زنگ می‌زنه.

گوش‌هایم تیز شدند و منتظر ادامه‌ی حرف کاوه ماندم.

_ خیلی نگرانته. می‌پرسه حالش خوبه؟

گالری می‌ره؟

غذا و استراحتش سر جاشه؟

مکثی می‌کند و از آینه نگاهی گذرا به من می‌اندازد.

_ من هم جواب همه‌رو به جا می‌دم و می‌گم حالش خوبه.

لب می‌گزم و مفهوم حرفی که در لفافه بیان شد را به خوبی دریافت می‌کنم.

_ چیزی خریدی برای امیر؟

شانه بالامی‌اندازم. نگاهم را به بیرون می‌دوزم و جواب کمند را می‌دهم.

_ فردا می‌گیرم.

سرش را تکان می دهد.

_ باهم می ریم.

جوابش را نمی دهم. تنها به چراغ های روشن خانه ی روبروی باغ نگاه می کنم و دلم بهانه می گیرد. طفلک دل پیرم
هوایی خاله ی روزهای دورش شده است.

الان دیگر به سپیده می گوید عروسم؟

با همان صدای زیبایش از او می خواهد که کنارش بنشیند؟

#پارت_صد_و_شصت_و_نه

دلم غریبی می کند و بهانه می گیرد. آب دهانم را به سختی فرومی دهم و با کمند از اتومبیل خارج می شویم.

هوای امشب همانند دل من ابری ست.

نگاه بالامی کشم و به آسمان بی ستاره می دوزم.

حجم های سیاه بالای سرم، لب های شان را پیچانده اند و آماده ی باریدن هستند.

کمند دستش را روی کمرم می فشارد و به داخل هدایتم می کند.

_ کاوه خیلی نگرانته ریحانه.

به کاوه که مشغول بستن در است، نگاه می‌کنم.

_ نمی‌فهمم چرا شماها این قدر شلوغش می‌کنید!

واقعا من چیزیم نیست. آخه مگه چه اتفاقی افتاده که شمارو تا این حد حساس کرده است.

به طرف آسانسور می‌رویم.

_ چیزیت نیست که از وقتی حافظ برگشته، رفتی تو خودت و هیچ جوری هم نمی‌شه درت آورد؟

کاوه که نزدیک می‌شود؛ تن صدایش را آهسته‌تر می‌کند.

_ این قضیه‌ی نمایشگاه هم شده قوز بالای قوز. چپیدی تو پیلای خودت، دل واپسی بقیه رو درک نمی‌کنی. حالا ببین اگه از هنر دست حافظ خان...

_ چی می‌گین شما؟!!

#پارت_صد_و_هفتاد

داخل اتاقک متحرک می‌شویم و کمند پشت چشمی برای نامزدش نازک می‌کند.

_ حرف های زنونه بود. کاوه فردا مرخصی داری؟

کاوه نگاه دقیقی به من می‌اندازد و در جواب کمند، سرش را به تأیید تکان می‌دهد.

_ خوبه پس می‌تونم به سیاوش کمک کنی. طفلک وقتش پر، الان هم که اکثراً کنار نامزدش هست. فردا دست تنها نمونه بهتر.

آسانسور متوقف می‌شود و من و کمند ابتدا از آن خارج می‌شویم.

متعجب به کمند که مشغول خارج کردن کلید از کیفش هست، نگاه می‌کنم.

_ وا، مگه نامزد شدن!؟

کلید را در قفل می‌چرخاند و نگاه متأسفی به من می‌اندازد.

_ از غافله عقبی بدبخت...

وارد که می‌شویم، سرزنش‌هایش را ادامه می‌دهد.

_ نامزدی رسمی که نه ولی خانواده ها قرار گذاشتن.

ابرویم را بالا می اندازم و سمت پله ها می روم و همان طور که دستم را روی نرده می گذارم؛ کمی سرم را به طرف کاوه می چرخانم.

_ زنت کم حرف شده است. یه فکری براش بکن تا گوش بقیه رو مفت گیر نیاره.

کمند نامم را با حرص جیغ می زند و من دل آسوده از لبخند روی لب های کاوه، بالامی روم.

همانند همیشه مقابل پنجره می ایستم. قابی که در نبود حافظ با آن عشق بازی کردم. خندیدم و گریه کردم و خاطره های مشترک مان را دوره کردم اما از زمان بازگشتش، عمق دلتنگی ام بیشتر شد. نسیمی خنک همانند هوای اواخر اسفند در مکانی متروک شده و از یاد رفته از قلبم وزیدن گرفت.

چراغ اتاقش خاموش بود. یقینا با خانواده ی خودش و نامزدش مشغول صرف شام بودند.

قلبم تیر کشید و جریانی قوی از ترس در رگ هایم جاری شد.

این دوری به خوبی رسالت خود را انجام داده بود. حافظ حتی ذره ای به من فکر نمی کرد و این برای من چقدر دردناک بود.

دردی که به هیچ عنوان قادر به پذیرشش نبودم و تنها با ناباوری شاهد از بین رفتن همه چیز بودم و عملاً کاری از من ساخته نبود.

روشنک و شیدا پچ، پچ می کنند و آهسته می خندند. مسیر نگاه شان را که می گیرم به آسمان می رسم.

دخترک با آن لبخند جذابش کنار سیاوش نشسته است و به حرفهای حسام گوش می دهد. عروضاتی که سر و تهش را بتکانی؛ مفهومی از آن دریافت نمی کنی!

متوجهی دست سیاوش می شوم که از زیر میز روی دست آسمان می نشیند. لبخندی محو از زیبایی عشق میان شان می زخم و سرم را می چرخانم.

حافظ با دقت به حرفهای امیر گوش می دهد و گاهی هم سرش را به تایید تکان می دهد. سپیده هم با آن وضع نشستن، کم مانده است که خودش را در حلق نامزد محترمش فروکند!

_ امیر، داداش چند زدی؟

با صدای سیاوش، نگاهها از هر سمتی به سوی امیر می چرخد و او لبخندی همراه با متانت می زند.

_ سی و سه.

سیاوش طبق معمول لوده گیش را از سر می گیرد و من تنها کمی دلم برای آسمان می سوزد.

_ پیر پسر شدی رفت برادر من، نمی خوای پاچه هات رو بزنی بالا دیگه؟

حسام بلند می‌خندد و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد.

_مجید جان، اون آستین هست نه پاچه.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_دو

لبم کمی کج می‌شود. خوب است که می‌تواند بخندد، نفس بکشد، زندگی کند و با شخص مورد علاقه‌اش ازدواج کند!

تا دهان سیاوش باز می‌شود که پاسخ گوی تیکه‌ی حسام شود؛ آسمان نگاهم می‌کند.

_ریحانه جان، شما چه قدر کم حرف هستین!؟

حرفی که می‌زند؛ تمام نگاه‌ها را درگیر من می‌کند. هر کدام معنایی دارند. بعضی با دل سوزی که سرآمدشان فرهاد است و بعضی با کینه که پرچم‌دارش قطعا حافظ می‌باشد. یکی هم در این میان با ترسی که میان مردمک‌هایش دودو می‌زند به دهانم چشم می‌دوزد و من تنها پوزخند تحویلش می‌دهم.

انگار همه منتظر پاسخی از سمت من هستند.

لبخند ابلیس

_ استفاده می‌کنم عزیزم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_سه

سیاوش با مهربانی نگاهم می‌کند و من چه قدر این‌روی به‌دور از شیطنت این پسر را دوست دارم.

_ خانم شده است، داره ادا بزرگ‌ترها رو در میاره.

خیره در چشم‌هایش لبخندش را بی‌جواب نمی‌گذارم. در نگاهش دل تنگی برای ریحانه‌ی چند سال پیش را به وضوح می‌بینم.

_ مگه ما بچه هستیم!؟

این بار سپیده در تیررس نگاه‌ها قرار می‌گیرد و اما ارتعاش نگاه حافظ تنم را می‌سوزاند. به‌سرعت از نگاهش گریز می‌زنم.

_ نه عزیزم، شما ماشاالله خانمی هستین برای خودتون.

طعنه‌ی کلام کمند، موجب خنده‌ی زیرپوستی همه می‌شود و حافظ انگشت شصتش را گوشه‌ی بینی‌اش می‌کشد. این دیگر چه مدلی است؟!

مورد تمسخر واقع شدن نامزدش ناراحتش نکرد؟!

سپیده بیشتر خودش را به حافظ می‌چسباند و تابی به گردنش می‌دهد. طفلک چه ذوقی هم کرد.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_چهار

صدای روشنگ که باردار شوقی عجیب است؛ توجه همه‌مان را به او جلب می‌کند.

_ عه، سعید هم اومد.

مسیر نگاهم به همراه سایرین به طرف ورودی رستوران چرخید و سیاوش فرصت را از دست نداد.

_ عه وا چه خوب کرد که اومد!

لحن طنزش که به تمسخر آمیخته بود؛ همه را به خنده انداخت و روشنگ از حرص کبود شد حتی حسام هم به زحمت توانسته بود، مقابل خنده‌اش ایستادگی کند.

_ به، به، چه استقبال گرمی.

به احترامش برخواستیم و او بعد از احوال پرسى و دست دادن با مردها، مستقیم آمد و صندلی کناری من که کیفم روی آن بود را اشغال کرد.

_ باید دوماً رو از همون اول تحت نظر گرفت.

سیاوش لبخند معناداری زد و کمی خودش را به طرف او مایل کرد.

_ فقط مواظب باش، گردباد راه نندازی جناب پسر دایی!

نگاه پر حرف آنها را تنها من متوجه شدم و از ته دلم برای غیرت برادرانه‌ی سیاوش خوشحال شدم.

_ خیالت جمع دوماً چون، نهایتش با نسیم هم قدم می‌شیم.

بقیه تقریباً حواس شان به ما نبود فقط نگاه تیز حافظ از روی مان برداشته نمی‌شد.

_ قدم‌ها ترو جای درست بذار که قلم پات نشکنه.

لبخند ابلیس
میان بحث کلامی شان رفتم.

_ دیر اومدی؟

بالاخره سرش به طرف من چرخید و به آرامی پوف کرد و برایم ابرو بالا انداخت و به سیاوش اشاره کرد.
خنده ام گرفته بود. طفلک از سیاوش شلوغ ما حساب می برد.

_ کارم طول کشید بها... ریحانه خانم.

نامم را که این گونه خطاب کرد؛ چشم هایم با تعجب گرد شدند و بعد زیر خنده زدم.
جذبه ی سیاوش خان را ندیده بودیم که الحمدالله و به لطف سعید شاهدش بودیم.
خوب که خنده هایم را کردم، تازه متوجه ی نگاه های دقیق شده ی بقیه شدم و خودم را جمع کردم.
یادم نبود که من حق شادی و گرم گرفتن با هیچ جنس مذکری را نداشتم.

#پارت صد و هفتاد و پنج

سعید صدایش را صاف کرد.

_ شما هم منتظر هستین، جک تعریف کنم!؟

سکوت سنگینی که بر فضا حاکم شده بود، حالت چهره ی سعید را متعجب کرد. کمی خودش را سمت من کج کرد و نگاهش را بین جماعت مات زده و من دوران داد.

_ این ها حالت طبیعی ندارن ها!

دوباره صاف شد و نگاهش را از تک، تک آن ها گذراند.

_ بابا من فقط به خانم ها برنامه می دم.

لبم را محکم گاز گرفتم و با دلهره به صورت برافروخته ی فرهاد نگاه کرد.

تا دهان باز کرد، چیزی بگوید؛ صدای آسمان مانع شد.

_ سعید جان، پزشک تغذیه هستن و تو شرکت دارویی دایی ام مشغول هست. به فراخور شغلت بیشتر با خانم ها سر و کار داره.

نفسی آسوده کشیدم و فرهاد هم کمی از آن حالت تهاجمی خارج و نگاهش نرم شد ولی در این بین پوزخند اعصاب خرد کن روشنگر بی نهایت آزارم می داد.

جو به حالت قبل بازگشت و امیر رو به حافظ کرد.

لبخند ابلیس

_ کارهات به کجا رسید؟

بالاخره نگاه تیز شده‌اش را از من جدا کرد.

_ یه کار مشترک برای معرفی آماده کردیم. تا چند روز دیگه اکران می‌شه.

امیر سرش را تکان داد و روشنگ با خنده دست برهم کوبید.

_ چه خوب...

کاوه با اجازه‌ای می‌گوید و میان کلام روشنگ می‌رود.

_ فرهاد یه لحظه بیا.

هر دو با هم از میز دور می‌شوند. نگاهم را در اطراف می‌چرخانم. چندان شلوغ نیست. خوب اواسط هفته است و همان بهتر که جمعیت بیشتری حضور ندارند تا شاهد جنگولک بازی‌های بچه‌ها باشند.

_ هی... بهار...

لبخند ابلیس

با صدای آهسته‌ی سعید، متعجب به طرفش می‌چرخم. کمی خودش را به طرفم کشاند.

_ این میر غضب بد نگاهت می‌کنه‌ها.

اشاره‌اش به حافظ است. لبخند تلخی می‌زنم.

_ چرا این قدر یواش حرف می‌زنی!؟

با بیچارگی نگاهش را دور میز می‌گرداند.

_ این ظالم‌ها نمی‌ذارن که دو کلمه باهم اختلاط کنیم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_شش

خنده‌ام می‌گیرد. بنده‌ی خدا چه قدر در این شرایط اذیت می‌شود.

_ می‌گم بهار، این خانم‌ها که ماشاالله همه‌شون مانکن هستن.

چشم‌هایم گرد می‌شود و با دهانی باز نگاهش می‌کنم.

لبخند ابلیس

_ کار و کاسبی مون نمی شه.

_ خوب همه که نمی خوان لاغر بشن، یکی هم مثل من باید چاق شه.

صاف می نشیند و گلویی صاف می کند. وقتی از فعالیتش در شرکت عمویش می گوید، لب هایم را گاز می گیرم تا زیر خنده نزنم.

عمویش دکتر است و در زمینه ی تناسب اندام فعالیت می کند. سعید هم در کنار او با توجه به رشته ای که درس خوانده، مشغول است.

_ به چی می خندی؟

لبم را محکم تر گاز می گیرم. اصلاً به تیپ و قیافه اش نمی خورد که دکتر باشد.

آن هم مشاوره ی که مدام با زن ها در ارتباط هست.

روابط اجتماعی بالایی دارد ولی مردانگی که در رفتارش هست، فرای از تصورات ذهنی شخصی همانند سپیده است که با ریزبینی تمام حرکات مان را زیر نظر دارد.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هفت

_ اصلاً به هم نمیان.

لبخند ابلیس

متعجب نگاهش می‌کنم که بیشتر سمت من خم می‌شود و کمی دل‌نگرانم می‌کند. ناراحت خودم نیستم اما دوست ندارم که افکار مسموم جمع، شخصیت سعید را زیر سؤال ببرد.

_ معلوم هست که هیچ‌کدوم، راضی به این رابطه نیستن.

تعجبم بیشتر می‌شود و شگفت زده از حرف‌های عجیبش دهانم باز می‌ماند.

_ چیه؟!

_ چه‌طور همچین چیزی می‌گی؟!

اون‌ها نامزد هستن.

طوری نگاهم می‌کند که گویی احمق هستم. با خجالت سرم را پایین می‌اندازم. این بار که دهان باز می‌کند؛ تن صدایش به اندوهی ریز نشسته است.

_ مگه همه‌ی نامزدها با هم ازدواج می‌کنن یا علاقه‌ی قلبی بهم دارن؟

سرم را بالا می‌گیرم و از رنگ غمی که در چشم‌هایش نشسته است، جا می‌خورم. اولین بار است که او را تا این حد غمگین می‌بینم. نگاهش جایی پشت سرم ساکن شده است و ذهنش انگار فرای زمان و مکان قرار گرفته است.

_ بعضی ها میان که دنیات رو منحصرأ مال خودشون کنن و بعد به بدترین نحو ممکن تنهات بذارن. جوری که تو رو تو یه دنیای عجیب و ترسناک هل می دن و خبر ندارن که این غریبی ازت یه بچه ی ترسو می سازه. بچه ای که تو تاریکی دنیای جدید با وحشت دنبال دست های مادرش می گرده.

انعکاس چراغ هایی که در رستوران به وفور تعبیه شده بودند در چشم های براقش، قلبم را به درد آورد. بغضی ناخواسته از اندوه صدایش، گلویم را استعمار کرد و او نگاهش را بالاخره از بند نامعلوم چیزی که عذابش می داد، خارج کرد.

_ می دونستم که مثل خودم نقاب می زنی منتهی مال تو باور پذیر تر بود.

لبخند تلخی می زند و نگاهش را با مکث از من می گیرد.

گویا با دردی که دست بر گریبانش گذاشته است؛ مجادله ای دارد که اخمی کوچک روی پیشانی اش می نشیند و سعی می کند روی سؤال های روشنک تمرکز کند. دخترک وقت گیر آورده است!

آخر توی پوست و استخوان دیگر چه چیزی را می خواهی آب کنی!؟

بالاخره بعد از دقایقی طولانی، فرهاد و کاوه با کیک بازمی گردند.

کاوه کیک کوچک و مربعی شکل را روبروی امیر می گذارد و دستش را روی شانهای او می فشارد.

_ به، به کیک بچه امون هم رسید.

همه به لحن بامزه‌ی سیاوش می‌خندند.

امیر ایستاد و با لبخند از همگی مان تشکر کرد. مثل این که کلاغی از قبل به او خبر داده بود که قصد جمع شدن مان چیست.

حرف دلم را کمند می‌زند.

_ کی بهت رسوند!؟

امیر شانهای بالامی اندازد و زیرچشمی به شیدا که با دستپاچگی نگاهش می‌کند، اشاره می‌کند.

همین اشاره کافی بود تا سرزنش‌ها از هر طرف آغاز شود و شیدای بیچاره با خجالت سر به زیر بی اندازد.

_ خيله خوب بابا، شب تولدشه، مگه می‌شه نفهمه؟

با چشم‌هایی گشادشده به سعید که کاملاً غیرمنتظره از شیدا جانب‌داری می‌کند، خیره می‌شوم.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_هشت

همه به تأیید حرف سعید، سر تکان می‌دهند و من با چشم‌هایی باریک شده، نگاهش می‌کنم.

ذهنم هم چنان درگیر حرف هایش است. بچه‌ای که می‌گفت، امکان داشت که خودش باشد!؟

_ مشکوک می‌زنی دکتر.

ابرو بالا می‌اندازد و با انگشت اشاره خودش را نشان می‌دهد و من هم سرم را به تایید پایین و بالا می‌کنم.

کاوه در گوش امیر چیزی می‌گوید و او سر تکان می‌دهد.

بچه‌ها به نوبت جلو می‌روند و بعد از تبریک، هدیه‌های شان را می‌دهند.

_ کوفت نشه. ذلیل نشی که حقوق یه ماهم رو بالا کشیدی. حیف که آسمان خانم اصرار کرد و گرنه همون جوراب هم زیادت بود.

همه با لبخند به دست‌های در حرکت سیاوش نگاه می‌کردیم که مشغول باز کردن کاغذ خوش رنگ هدیه‌اش بود و من افتخار کردم به جوان مقابلم که از همین ابتدا تعهدش را به نامزد غیر رسمی اش اعلام کرد. خانمی که در ادامه ی نام آسمان گفت به یک دنیا دوستت دارم های پوچ می‌ارزید.

با دیدن خرس کوچک سفید رنگی که سیاوش از لفاف کاغذ خارج کرد، بمب خنده‌مان ترکید و هر چه سعی می‌کردیم، جلوی خنده‌ی بلندمان را بگیریم، نمی‌توانستیم.

عمده ی مشتری های رستوران به ما زل زدند و تعداد اندکی که نزدیک میزمان بودند؛ تقریباً به علت انفجار ناگهانی مان پی بردند.

این پسر قطعاً از عجایب هفت گانه‌ی خلقت بود که ما را با حضورش مستفیض می‌کرد.

با جدیت خرس کوچک را مقابل امیر گرفت و پسر بیچاره هم با سر تکان دادنی، آن عروسک پشمی را گرفت.

لبخند ابلیس

_ نَگه می‌دارم برای بچ‌هات.

لب‌های سیاوش تا انتها باز شدند و با همان لبخند گشاد برای آسمان که سرخ شده بود، ابرو بالا انداخت.

_ بده به من عشقم.

مهر و محبتی که میان سیاوش و آسمان برقرار بود، لبخند را دوباره روی لب مان نشانده.

آسمان ساک کوچک هدیه‌ای که در کنارش بود را به دست سیاوش داد.

_ بیا داداش. حالا که اون رو می‌خوای بدی به پسر، این مال تو باشه.

#پارت_صد_و_هفتاد_و_نه

امیر بار دیگر او را در آغوش گرفت. من هم جعبه‌ی ساعت را که در ساک کوچک کنار کیفم قرار داشت، برداشتم و به طرفش رفتم.

کنار کاوه و پشت به عطر روح نوازی که شامه‌ام را به بازی گرفته بود، روبروی امیر ایستادم.

_ ان‌شالله که همیشه موفق و سربلند باشی.

لبخند مردانه‌ای زد و کمی نزدیک‌تر شد. صدایش آهسته و در حد زمزمه بود تا جایی که تنها خودمان بشنویم.

_ خوشحالم که اومدی. ان شالله تو خوشی هات جبران کنم.

در پاسخ به ابراز محبت کلامی اش، لبخند زدم و او هم با اطمینان پلک برهم زد و عقب ایستاد.

در جمع چند نفره‌مان امیر پسر ساکت و کم حرفی بود. جز صحبت‌های معمول هم اغلب حرف خاصی میان مان رد و بدل نمی‌شد.

در مقابل نگاه خیره‌ی فرهاد و اخم‌های همیشه درهم فرورفته‌ی حافظ سرجایم برگشتم و به خودم قول دادم که نگذارم، امشب چیزی کامم را تلخ کند.

#پارت_صد_و_هشتاد

فکرم حوالی ویلایی دور می زد که موجب ناراحتی پدر و مادر شده بود.

بعد از آخرین باری که با هم صحبت کردیم و غم در صدایش را حس کردم؛ بی طاقت فردای آن روز با پدر تماس گرفتم و خواهش کردم، موضوعی را از من پنهان نکنند.

پدر هم با ناراحتی که به شدت سعی داشت روی لحن کلامش تأثیری نداشته باشد، گفت که مدیر املاک شهر قرارداد ویلا را به کس دیگری واگذار کرده است و حتی خانه‌ای که از قبل هم با پدر هماهنگ کرده بود را گفت که دیگر قصد فروشش را ندارند و صاحبش قرار است از خارج بازگردد و خودش از آن استفاده کند.

دل‌م برای پدر و مادرم گرفت. چه قدر از این که آن ویلا را بخرند و بعد از سال‌ها کار و تلاش در نقطه‌ای خوش آب و هوا ساکن شوند، ذوق داشتند و بیش از آن از این که برق شادی را در چشم‌های من ببینند؛ شوق داشتند.

آهی ناخواسته از عمق سینه‌ام برخواست و پلک زدم که همان لحظه بازویم سوخت.

لبخند ابلیس

با چهره‌ای درهم و با اخم به کمند نگاه کردم.

لبخند مضحکی بر لب داشت و ابرویش را برایم تکان می‌داد.

_ حالت خوبه؟!_

لبخندش عمق گرفت و ابروهایش اتوماتیک‌وار بالا و پایین می‌شدند.

متعجب از حرکت‌های عجیبش، سرم را نزدیک بردم.

_ کمند؟!_

او هم کمی تنه‌اش را روی صندلی چرخانده و به من نزدیک‌تر شد.

_ حسام و سپیده‌رو نگاه کن.

با کنجکاوی که از لحن مشکوک کمند به من هم سرایت کرده بود، سرم را چرخاندم و ناگهان خشکم زد.

چشم‌هایم تا انتها باز شد و مبهوت صحنه‌ی روبرو شدم.

سپیده مابین حسام و روشنک خودش را جا داده و دستش را دور بازوی پسرعمویش پیچانده بود.

دم گوش حسام حرف می‌زد و هر دو تقریباً با صدایی بلند می‌خندیدند و روشنک عصبی سرش را زیر انداخته بود و

با انگشت‌هایش بازی می‌کرد.

لبخند ابلیس

در حال و هوای عجیب میان آنها به سر می بردم که تلفن در کیفم لرزید.

دکمه‌ی کیف دستی‌ام را باز کردم و تلفن را از آن بیرون کشیدم.

این تلفن را قبل از آمدن به رستوران کاوه برایم خریده بود و من هم سیمکارت‌م را در آن جاسازی کردم.

صفحه‌ی روشن موبایل تمام حواس شش‌گانه‌ام را درگیر خودش کرد. آن قدر خیره‌اش شدم که چشم‌هایم سوخت و سردردی عجیب به ناگه بر من مستولی شد.

دکمه‌ی کوچک کنار تلفن را فشردم تا خاموش شود و سرم را بالا آوردم و نگاهم به آسمان افتاد که گویا داشت مسئله‌ای را برای سعید توضیح می داد.

با خودآزاری که این روزها در وجودم نهادینه شده بود؛ انگشت شصتم را روی دکمه‌ی کناری و کوچک تلفن فشردم و با مکث سرم را پایین آوردم و متن پیام را دوباره خواندم.

«تولد بهت خوش بگذره عزیزم، حسابی شاد باش چون تا چند ساعت دیگه از اون چشم‌های خوشگلت باید خون
بباره»

در همان حالت خشک شده‌بودم و مغزم از کار افتاده بود. دیگر چه بلایی مانده که ارسال بر سرم نیآورده بود؟!؟

این همت بلندش برای این که من را زمین بزند تنها به خاطر یک جواب منفی بود که در گذشته به او داده بودم؟!؟

تاوان یک نخواستن تا این حد سنگین بود؟!؟

شیدا بشقاب کوچک کیک را روبرویم گذاشت و سلول‌های از کار افتاده‌ام دیگر یاری‌ام نکردند.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_یک

لبخند ابلیس

دست‌هایم به گز گزی عصبی افتادند و پلکم پرید.

با سستی گوشی را روی میز گذاشتم و نگاه سرگردانم در اطراف چرخید.

ممکن بود که ارسالان اکنون در این رستوران باشد؟

نگاهم با بیچارگی از این میز به آن میز می‌پرید و سعی داشتم با دست مخالف، انگشت‌های دستم را بفشارم تا از گز، گز کلافه‌کننده‌ای که دچارش شده بودم، خلاصی یابم.

سرم با شتاب به طرف میزی که کمی دورتر از ما، مقابل شیشه قرار داشت، چرخید.

آن مردی که پشت به من، نشسته بود، حتما خودش بود.

ناخن به دندان گرفتم و از سردردی که امانم را بریده بود؛ چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم. باید می‌رفتم!

بی‌توجه به بقیه، به سرعت از جای برخاستم و با قدم‌هایی نامتعادل، درحالی‌که سرم گیج می‌رفت؛ سمت همان مرد هیكلی رفتم.

دنیای اطرافم همانند فیلمی روی دور تند قرار گرفت و آدم‌ها و صداها برایم نامفهوم شدند.

به چند قدمی‌اش که رسیدم؛ مغز به خواب رفته‌ام، برخواست و فرمان ایست داد.

عقل ناسالمم با کدامین جرأت من را به این‌جا کشاند؟!

من حتی از سایه‌ی این مرد هم وحشت داشتم.

قدمی پس کشیدم و دستم مقابل دهانم قرار گرفت.

ترس بر سلول به سلول تنم تسلط یافت و خواستم بچرخم و با آخرین توان مانده در بدنم، بدوام. آن قدر با سرعت که دیگر در هیچ کجای دنیا پیدایم نشود حتی خودم، خود را گم کنم تا دیگر نشانی از من برای کسی باقی نماند اما خوب شاید این برخورد و این مکان، بهترین فرصت برای حرف زدن باشد. بنشینیم و همانند انسان‌های متمدن درست و منطقی صحبت کنیم و سوت پایان این قایم موشک بازی فکاهی را بزنییم.

لبخند ابلیس

_ ریحانه؟!_

همین صدا کافی بود تا از سرزمین اوهام بیرون کشانده شوم.

دست گرم کاوه روی شانهام نشسته بود و صدایش همانند غریقی من را از فرورفتن، در دریای یاوه گویی های ذهنم بازداشت.

نگاه گیجم را به او دوختم.

_ کاوه، من..._

دوباره سرم چرخید.

مردی که اکنون با نگاهی متعجب به ما زل زده بود، قطعاً ارسلان نبود.

بالای سرش ایستاده بودیم و گویا در میان بی حواسی من و صدای کاوه، متوجه مان شد.

_ مشکلی پیش اومده است!_

کاوه شانهام را فشرد و عذرخواهی کرد و از من خواست تا بر سر میزمان برگردیم اما پس ارسلان چه می شد؟

باید پیدایش می کردم و باهم حرف می زدیم. باید قانع اش می کردم که این بازی مسخره را تمام کند. دیگر داشت شورش درمی آمد.

ناسلامتی سنی از او گذشته بود. نمی شود که این طور بچگانه رفتار کند و من را اذیت کند.

لبخند ابلیس

برایم نگاه کنجکاو آن‌هایی که سر میز نشسته بودند، اصلاً مهم نبود تنها یافتن ارسلان از سوراخی که در آن پنهان شده بود، اصل بود و تمام!

آن قدر در خود فرورفته بودم که چیزی از بقیه‌ی ساعتی که در رستوران بودیم نفهمیدم حتی سعید هم این‌بار نتوانست من را سرشوق بیاورد.

بعد از رسیدن به خانه بی‌توجه به چشم‌های نگرانی که دنبال می‌کردند؛ مستقیم به اتاقم رفتم و با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم و در میان چیدن قطعه‌های گمشده‌ی پازل ذهنم، به خواب رفتم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_دو

با گنگی به دهان کاوه که بی‌وقفه باز و بسته می‌شدند، زل زدم.

تک تک واژه‌هایش را از لغتنامه‌های متفاوتی که فراگرفته بودم؛ خارج کردم و به چند معنا فرمش دادم.

اما اصلاً زبانی را که با آن سخن می‌گفت، نمی‌شناختم.

کاش می‌توانستم به او بفهمانم تا کمی شمرده‌تر جمله‌هایش را بیان کند.

صبح با نگرانی من را از خواب بیدار کرد و اکنون روی نیمکت پارک کنار خانه‌مان، داشت فلسفه بهم می‌بافت؟!!

جا داشت بگویم، خود فلاسفه هم در حل ایده‌های ذهنی‌شان کم آورده‌اند، مغز منجمد شده‌ی من که جای خود دارد.

_ریحانه... ریحانه...

شانه‌ام که تکان خورد به خود آمدم و تمرکز از حرکت اتوماتیک‌وار لب‌هایش از دست رفت.

_ دایی، نگران نباش. قبل از رفتن به خونه بهت گفتم که با دیدنش شوکه نشی و عکس‌العمل غیرمنتظره‌ای از خودت نشون بدی.

جای داشت یکی از آن پوزخندهای شیک حافظ را تحویلش می‌دادم و می‌چزاندمش!

حرف‌های غیرمنتظره‌اش، آن قدری غافلگیر کننده هست که تا مدت‌ها من را به اغما فروبرد.

با دلهره و ترسی که چون موریانه به جانم افتاده بود، برخواستم و در یک حرکت آنی با قدم‌هایی شتابان به طرف در خانه‌مان رفتم که در آن لحظه، رنگ تیره‌اش چون خاری در چشمم بود.

از پارک خارج شدم و پیاده‌رو را پشت سر گذاشتم.

بی‌توجه به زمان و مکان تنها به دری نگاه می‌کردم که قلبم داشت برای بازشدنش، پر، پر می‌زد.

آن قدر در خود فرورفته بودم که متوجه‌ی ورود ناگهانی‌ام به خیابان نبودم و زمانی موقعیت را درک کردم که اتومبیلی با صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیک‌هایش در چند سانتی‌متری زانویم متوقف شد و صدای فریاد یا حسین «ع» کاوه هم زمان با آن برخواست.

راننده که مرد میان‌سالی بود با عصبانیت از ماشین خارج شد و در را محکم برهم کوبید.

رنگ پریده‌اش نشان از ترس داشت اما من نترسیده بودم. در این بلبشو جان من چه اهمیتی داشت که از ستاندنش توسط خدا، بیمناک باشم؟!

_ دختر کوری مگه؟

به چشم‌های خشمگینش نگاه کردم و چانه‌ام لرزید.

لبخند ابلیس
_ آقا ببخشید...

مرد نگاه عصبانی‌اش را به کاوه دوخت و دوباره صدایش را بالا برد و هم زمان دست‌هایش را به نشانه‌ی تهدید، مقابل دیدگان کاوه بالا و پایین کرد.

دو سه نفری از اطراف آمدند و با پادرمیانی نگذاشتند که کار به جاهای باریکی بکشد گرچه کاوه مرد بالابردن صدایش و بی‌حرمتی به بزرگ‌تر نبود.

آن‌ها را به حال خود گذاشتم و چند قدم باقی‌مانده تا در را با ته‌مانده‌ی توانم پیش رفتم.

دستم را روی در گذاشتم و هلش دادم اما باز نشد با گیجی دور خودم چرخیدم و فکر کردم که اکنون باید چه کنم؟ زیاد به ذهنم فشار نیامد وقتی انگشت کاوه روی زنگ نشست و در پس آن صدای خسته‌ی مادر، پرده‌های تشنه‌ی گوشم را نوازش کرد.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_سه

دهان خشک شده‌ام را باز می‌کنم که صدایش بزخم اما کاوه قبل از من دست به کار می‌شود.

_ آجی، ما هستیم.

چه گفت؟!

این که گفت _ ما هستیم _ یعنی مادر از قبل خبر داشت که قرار است با کاوه بیایم؟

لبخند ابلیس

چشم‌هایم را برای چند لحظه‌ی کوتاه می‌بندم و با تلاشی بیهوده سعی می‌کنم که خودم را قانع کنم_ خوب خبر داشته باشد. اطلاع داشتنش دلیلی بر تأیید گفته‌های کاوه نیست_

در، میان بی‌حواسی‌های من باز می‌شود و من نمی‌فهمم چگونه به‌دنبال کاوه به‌داخل حیاط کشانده می‌شوم.

مادر ورودی ساختمان ایستاده است و من از همان فاصله دلپره ای که در چشم‌هایش نشسته است را می‌بینم.

به‌طرفش قدم تند می‌کنم و این‌که قلبم بسان گنجشکی ترسیده در سینه می‌زند به هیچ‌عنوان باور حرف‌های کاوه نیست!

_ مامان...

با بهت و ترس صدایش کردم و در آغوشش کشیدم.

لاغر شدن بیش از حد مادر در این مدت کوتاه و هاله‌ی سیاه دور چشم‌هایش، نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند.

مادرم زن محکمی بود. آن‌قدر محکم که توانست همه را پشت درهای بسته‌ی نسبت‌های فامیلی که دیگر برایش بی‌معنا شده بودند، بگذارد تا پشتم را محکم بگیرد اما این چهره‌ی دردمند تمام معادله‌های ذهنم را برهم می‌زد.

کاوه که تا این لحظه با کلافگی کنارمان ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد، جلوتر آمد و به مادر نگاه کرد.

_ حالش چطور؟

بی‌تاب از آن‌ها دور شدم و با قدم‌هایی شتاب‌زده به‌طرف اتاق پدر هجوم بردم.

باید خودم می‌دیدم و به آن‌ها می‌فهماندم که اشتباه متوجه شده‌اند

اما پشت در اتاق پاهایم متوقف شد و تنم گر گرفت.

لبخند ابلیس
اگر راست باشد!؟

اگر تک، تک جمله‌هایی که کاوه با کلی مکث بین کلمه‌هایش بیان کرده بود، درست باشد چه کنم؟
دست لرزانم با مکث بالاآمد و روی دستگیره‌ی در نشستم.

نفس در سینه‌ام ماند و دست یخ کرده‌ام، چرخید و به همراه آن دستگیره دوری زد و در باز شد.
چیزی که در مقابل دیدگانم به واقعیت تبدیل شده بود؛ بی‌شک تیغی بود که با بی‌رحمی و به کندی روی شاهرگم کشیده می‌شد.

پدر مهربانم بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده‌بود و نگاهش از پنجره به آسمان دوخته شده‌بود.

انگار در کورانی از برف و سرما گرفتار شده‌بودم که این چنین می‌لرزیدم.

زانوهایم سست شد و سرما به مغز و استخوانم نفوذ کرد.

دست‌هایم را بغل کردم و با سری که گیج می‌رفت و درحالی که دندانان می‌زدند، قدمی پیش گذاشتم.

فاصله‌ام تا تخت کنار پنجره‌ی رو به حیاط پشتی تنها چند قدم بلند بود و از همان فاصله استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌ی پدر را دیدم و نفس‌های یخ کرده‌ام به شماره افتادند.

دست‌های لاغرش که به موازات بدنش روی تخت بود را دیدم و قلبم ایستاد.

سرش که با حس حضور شخصی در اتاق چرخید؛ چشم‌های بی‌فروغ و غمگینش را دیدم و مردم.

پدرم...

چه بر پدر نازنینم گذشته بود!؟

مرد مهربان روزهای خردسالی‌ام را چه شده‌است!؟

قهرمان با صلابت روزهای سختم را چه اتفاق شومی به این روز انداخته است!؟

نگاهش که به من افتاد، لب‌هایش به لبخند نشست و برقی میان تاریکی مردمک‌هایش درخشید.

_ریحانه.

همین صدای پر درد کافی بود تا به‌طرفش پرواز کنم.

بغضی که سرسختانه در گلوی متورم حفظ شده بود، شکست و خودم را در آغوشش رها کردم.

بوییدم و بوسیدم و اشک ریختم.

شانه‌های پدرم، در میان دست‌هایم نشست و ضعف‌شان، حالم را دگرگون کرد. چه به روز شانه‌های پهن و سینه‌ی

ستبر مرد روزهای سختم آمده بود؟!

آن قدر میان بازوهای کم رمقش ماندم تا قلبم کمی آرام بگیرد.

_باباجون، چی شدی!؟

کنارش روی تخت نشستم و دست‌هایش را محکم گرفتم.

چهره‌ی رنگ پریده‌اش، قلبم را می‌فشرد.

دستم را روی صورت خیسم کشیدم.

لبخند ابلیس
_ بابا چه اتفاقی افتاد؟!

حتی لبخندش هم بی‌رنگ بود.

_ دختر قشنگ بابا، چیزی نیست.

دوباره اشک‌هایم جاری شدند و میان حق، حق‌هایم، بهانه گرفتیم.

_ آگه چیزی نیست پس این حال و روز برای چیه؟

دستش را از میان دست‌های سردم بیرون کشید و روی گونه‌ام گذاشت.

_ پیر شدم دیگه بابا، طبیعیه.

با تخرسی سر بالا انداختم.

_ شما اصلاً پیر نیستین بابا، دارین کی رو گول می‌زنین؟

_ ریحانه جان.

با همان نگاهی که تار شده بود به کاوه و مادر که داخل اتاق آمده بودند، نگاه کردم.

_ باید به من هم بگین چه اتفاقی افتاد.

دوباره دستم را روی خیسی گونه‌هایم کشیدم و برخواستم.

_ چی شد مامان که بعد دو ماه این طوری برگشتین؟

مادر با همان نگاهی که نگرانی در آن موج می‌زد، قدمی پیش گذاشت.

_ بهتر بریم بیرون تا پدرت یه کم استراحت کنه. الان داروهاش رو خورد.

به چشم‌های خمار پدر نگاه کردم و دوباره بغض راه گلویم را سد کرد.

خم شدم و به نرمی پیشانی‌اش را بوسیدم.

پدرم گویی یک شبه پیر شده بود.

مرد بلند قامتی که دوماه پیش از این خانه بیرون رفته بود؛ اکنون شکسته و در خود فرورفته بازگشته بود و از حجم

غمی که در نگاهش نشسته بود، دلم می‌خواست فریاد بکشم.

دوباره لبخندی به من هدیه داد و تمام تلاشش را کرد تا از خوب بودن حالش با همان نگاه خسته به من اطمینان دهد.

لبخندش بی رمق بود و رنگ زیبای قبل را نداشت.

بی میل از او جدا و به همراه مادر از اتاق خارج شدم. کاوه در را پشت سرمان بست و من دلم در همان اتاق ماند.

دوست نداشتم که حتی لحظه‌ای تنه‌هایش بگذارم.

با اعصابی متشنج روی مبل نشستیم و بی‌صبرانه به دهان مادر چشم دوختم.

با کمی دقت در سر و وضعش به خوبی می‌شد، دریافت که چه زجری را تحمل می‌کند.

_ ریحانه جان، عزیزم، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم اما قربونت برم، خودت رو ناراحت نکن. یه اتفاقی افتاد و الان

فقط باید صبور باشیم تا پدرت سر پا بشه.

از افسوس می‌گفتم که در کلام مادر موج می‌زد، به خوبی پیدا بود که خودش هم در باور آن چیزی که گفته است، تردید

دارد و این لحن مشکوک و نگاه گریزان، حسابی ترساننده بودم.

اولین جمله که با تردید از دهانش خارج شد؛ تا آخرش را خواندم.

وای که پدرم چه کشیده بود؟!

انسان آبرومند و با اعتباری که در تمام این سال‌ها با عزت زندگی کرد طعمه‌ی چه تهمت کثیفی شده بود.

همانند جسمی بی‌جان به حرکت لب‌های مادر چشم دوخته بودم و دلم از مظلومیت پدر و مادرم هزارپاره شد.

گویا چند هفته‌ای می‌شد که اهالی روستا با پدر و مادر دچار خصومتی نامعلوم شدند و به طور محسوس و

نامحسوس برای شان مزاحمت ایجاد می‌کردند.

مردهای سن بالای روستا که حسابی با پدر دوست شده بودند به ناگه ترکش کردند و والدین بچه ها مدام به مدرسه شکایت می بردند که مدرس شان صلاحیت ندارد و جای درس و دین، مغز بچه ها را از مسائل دیگری پر و آن ها را هوایی رفتن به شهر می کند.

مادر گفت که مقابل این شکایت ها که اوایل عادی به نظر می رسید، ایستادگی کرد تا جایی که اتهام و توهین شان علنی شد و در انزار به پدر حرف های زشتی می زدند که عمده ی آن نشانه گیری غیرتش بود.

کار به جایی رسید که در دهیاری روستا جلسه ای برگزار شد و از پدر و مادر و تعدادی از اهالی خواسته شد که آن جا جمع شوند.

مادر دیگر نتوانست مقابل اشک هایش مقاومت کند و بریده بریده ادامه داد که روز جلسه، چندتن از ساکنین روستا شهادت دادند که رفت و آمدهای مشکوکی در منزل آن ها مشاهده می کنند و از جان و مال خود و خانواده شان بیم دارند و بهتر است که هر چه زودتر آن ها از روستا بروند.

پدر تمام سعی اش را کرد که آن ها را توجیح کند اما موفق نشد و اهالی را عصبانی تر کرد به گونه ای که ناگهان طغیان کردند و سمت خانه ی پدر و مادرم حمله ور شدند و با مشت و لگد در را باز کردند و داخل شدند و به آنی وسایل آن ها را شکستند و در خیابان پرت کردند.

مغزم به حدی قفل کرده بود که فرمان هیچ واکنشی را به من نمی داد و بهت در مقابل حال داغانم واژه ی حقیری بود.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_شش

بالای سر پدر نشسته ام و اشک هایم بی صدا می بارند.

چهره ی رنجورش در خواب ناآرام است و من دلم از تنهایی پدرم می سوزد. عمری زحمت کشیدنش به آنی بر باد رفت.

ادامه ی حرف های مادر به قدری تلخ بود که هنوز بعد از گذشتن چند ساعت مزه ی زهر را زیر زبان حس می کنم.

لبخند ابلیس

وقتی پدر و مادر قصد جلوگیری از تجاوز به حریم شخصی زندگی شان را داشتند، مورد ضرب و جرح قرار گرفتند و در این میان چیزی که موجب شکستن کمر پدرم شد؛ ضربه ای بود که یکی از به اصطلاح مردهای آن روستای کدایی به کمر مادر زد.

وقتی به بی قراری مادر را در آغوش کشیدم، همچو طفلی سرش را روی شانه ام قرار داد و گفت که آن لحظه قطع شدن نفس پدرم را حس کرد و دست و پای که شل شد و روی زمین زانو زد.

در آن بلبشو یک آدم نیکی پیدا شد و با محاسن سفیدش توانست پا در میانی کند تا آن انسان های خون خوار دست از تهاجم بردارند و پدر و مادر را به بیمارستان انتقال داد که همان جا دریافتند پدرم سخته کرده است.

آن قدر حجم گفته های مادر و بلایی که بر سرشان آمده، سخت و سنگین بود که تحت هیچ عنوانی نمی توانستم کمر صاف کنم.

آهی سوزناک از سینه ام برخواست و کاش تنها پدرم دوباره مثل قبل بخندد.

از پنجره به نم، نم باران پاییزی نگاه کردم. هوای بغض دار، غم دلم را سنگین تر کرد.

با رخوت از جای برخواستم و همان طور که اشک هایم را پاک می کردم، دست دیگرم را به لبه ی تخت گرفتم و به طرف پنجره رفتم.

دود و دم هوا به قدری زیاد بود که قطرات باران، گویی چرک پس می دادند.

دستم را روی پنجره ی سرد گذاشتم و پیشانی ام را به آن چسباندم.

از صبح تا این ساعت که نیمه ی روز است از کنار پدر تکان نخوردم. می ترسیدم که تنهایش بگذارم و اتفاقی برایش بیفتد.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هفت

لبخند ابلیس

نمی‌دانم که چقدر با چشم‌های بسته به شیشه‌ی سرد تکیه داده بودم که صدای ضعیف باز شدن در من را به خود آورد.

با مکث چرخیدم و با چهره‌ی پژمرده‌ی مادرم روبرو شدم. همان بیرون اتاق ایستاده بود و با نگرانی و محبت به پدر چشم دوخته بود.

من را که متوجه‌ی خود دید، اشاره کرد تا از اتاق خارج شوم. به گفته‌اش عمل کردم و بعد از نگاهی به پدر از اتاق خارج شدم.

در را که پشت سرم بستم، مادر با تردید و دلواپسی دست‌هایش را در هم گره کرد و نگاهش را به من دوخت.

این حالتش، بر ترسم می‌افزود. مادر من همانند اکثر زن‌های سرزمینم، قوی و با درایت بود. هیچ‌گاه او را این چنین مستأصل ندیده بودم.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و تفاوت اندک قد در نظرم نشست. من چه زمانی از مادرم بلندتر شده بودم؟!

_ مامان، چی شده است؟!

از چی نگرانی؟!

نگاه غرق آبش را به چشم‌هایم دوخت و بعد از چند ثانیه سکوت که برایم به قدر سالی گذشت، لب باز کرد.

_ کاوه تماس گرفت مامان جان، گفت جمع و جور کنیم بریم خونش. می‌گه تنهایی سخته که از پس کارهای پدرت بر بیایم و اون جا هم اون قدری بزرگ هست که مشکلی نداشته باشیم.

چهره‌ام درهم رفت و گلویم دردناک شد. مادر از بازگشت خاله پرستو اطلاعی نداشت.

_ مامان...

با صدایی که از بغض خفه شده بود، نامش را خواندم، هل شد و دستش را روی دستم گذاشت. مادرم حتی توان یک حادثه ی تلخ دیگر را نداشت.

_ خاله این ها برگشتن.

چند لحظه بدون هیچ تغییری در اجزای چهره اش نگاهم کرد. هیچ از نگاه صامت اش نفهمیدم و با نگرانی فزون تر منتظر واکنشش ماندم.

بعد از کمی سکوت، دستم را از روی شانه اش گرفت و فشرد.

_ خوش اومدن مامان، برو وسایلت رو جمع و جور کن. تا زمانی که پدرت بهتر بشه اون جا می مونیم.

نهایت تلاشش را می کرد که عادی جلوه کند اما لرزش مردمک هایش حس درونی اش را به وضوح نمایش می دادند.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_هشت

وقتی خیره گی ام را دید، پلک هایش را برهم فشرد و به درست بودن کارمان مطمئنم کرد.

لبخند ابلیس

کمی سرم را کج کردم و گونه‌ی رنگ پریده‌اش را بوسیدم و به‌طرف اتاقم رفتم.

درد بزرگی که روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، اجازه‌ی حتی یک لبخند کوچک را نمی‌داد.

سؤال‌های زیادی در ذهنم قدم می‌زدند و اما فرصت مناسبی برای پرسیدن نبود.

وارد اتاق شدم و با بی‌حوصلگی، چمدان کوچکم را از کمد خارج کردم و همان‌جا زانو زدم و هر چیزی که فکر می‌کردم نیازم باشد در آن چپاندم.

بین انتخاب شلوارهای جینم مانده بودم که صدای پیام تلفنم برخواست.

این روزها، این صدا، کابوس عظیم روزهایم شده بود.

سرم را سمت عسلی کنار تخت چرخاندم و با چشم‌هایی که دو، دو می‌زدند، آب دهانم را به سختی فرو دادم.

بین خواندن و نخواندن پیام مانده بودم که پاهایم بی‌اختیار من جلو رفتند و کنار عسلی متوقف شدند.

دستم را برای برداشتن تلفن جلو بردم اما ترس مانع از پیش‌روی بیشتر شد.

از این‌که باز هم با یکی از آن پیام‌های رعب‌آورش روبرو شوم، واهمه داشتم.

انگشت‌های یخ کرده‌ام، دوباره جلو رفتند و گوشی را گرفتم و روشن کردم.

دیگر از وضع وحشتناک الان چه می‌خواست بر سرم بیاید که از حادث شدن آن بترسم؟

«امیدوارم حال پدرت زیاد بد نشده باشه.

بیشتر مراقبش باش دختر خوب!

اگر دختر حرف گوش کنی بودی؛ هیچ‌وقت چنین اتفاقی برای پدر و مادرت نمی‌افتاد.»

چند بار پلک زدم و پیام را خواندم و بعد با بی‌تفاوتی تلفن را روی تخت پرت کردم.

لبخند ابلیس

احمق!

احمق!

چند بار این واژه را با خود تکرار کردم و در آخر با خشمی که تمام وجودم را در بر گرفته بود، موهایم را به چنگ گرفتم و با آخرین توانم آن ها را کشیدم.

تمام جانم پر از بغض و کینه شده بود

و مویرگ های چشم هایم از فشار زیادی که به مغزم وارد شده بود، در حال از هم گسستن بودند.

در همان وضعیت وحشتناک و نفس هایی که به خشکی از سینه ام بر می خواست، ایستاده بودم و مقابل چشم هایم گویی خون جریان داشت.

صدای باز شدن در اتاقم دست هایم را شل کرد و نگاهم به عقب چرخید.

با دیدن کاوه که بهت زده نگاهم می کند زدم زیر خنده و با صدایی که از شدت بغض و خنده و درد هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت، گفتم: اصلاً من نحس هستم. باید برم...

خنده ام قطع شد و دستم روی سرم نشست.

_ کاوه کجا برم!؟

کاوه با وحشت خودش را به من رساند و صورتم را میان دست هایش گرفت.

_ ریحانه، چت شد!؟

به چشم های نگران و ترسیده اش خیره شدم و بعد از کمی مکث، کنار کشیدم.

_ خوب کدوم شلووار رو بردارم؟

عجز کلامم دوباره او را سمت من کشاند.

_ نمی خواد چیزی بگیری. همه چی خونه هست.

لبخند ابلیس

نمی توانست حقیقت داشته باشد!

چرا نداشته باشد؟

پلک هایم روی هم افتادند و من کنار تخت، فرود آمدم.

مفهوم این پیام حضور ارسلان در این قضیه را نشان می دهد.

خدای من...

باز هم به خاطر من ضربه ای دیگر به والدینم وارد شد.

نمی توانم!

دیگر نمی توانم خودم را ببخشم.

با همان بهت و ترسی که سلول های مغزم را می پیمود به پنجره ای خیس از باران زل زدم و زیر لب مدام تکرار می کردم که دروغ است. کابوسی زشت بیش نیست و من قرار است از این کابوس به زودی برخیزم.

#پارت_صد_و_هشتاد_و_نه

_ریحانه!؟

صدای کاوه که کنارم ایستاده بود، من را به خود آورد.

خم شد و با احتیاط دستش را به طرفم گرفت.

آن قدر در میان تفکرات پوچم پرسه زدم که متوجه‌ی حضور او نشدم. سیاهی شب از راه رسیده بود و من هنوز وسایلم را جمع نکرده بودم. با کمک او از جای برخواستم و هم زمان دستم را روی صورت‌م کشیدم. این اشک‌ها کم بودند. باید خون گریه می‌کردم.

با یک سهل انگاری کوچک، بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شدم. اشتباهی که نه تنها خودم که پای تک، تک عزیزانم را زنجیر کرد.

آهی کشیدم و به طرف چمدانی که کنار کمد رها شده بود، رفتم و خم شدم و زیپ چمدان را کشیدم. گویی فشارم افتاده بود که تنم به لرز نشسته بود و سرم گیج می‌رفت.

همان جا نشستم و سرم را میان دست‌هایم فشردم. نباید در این شرایط نامساعد، پدر و مادر را نگران خودم کنم. به اندازه‌ی کافی از بی‌فکری‌های من کشیده‌اند و هم‌چنان با همان دست و پنجه نرم می‌کنند. بغضی بزرگ به وسعت تمام دردهایی که بر آن‌ها متحمل کرده بودم در گلویم نشست و قلبم تیر کشید.

پلک‌هایم را با درد روی هم فشردم و صاف شدم. نمی‌دانم کیفم را کجا گذاشتم؟!

من با این حجم از پنهان کاری باید چه کنم؟

وحشت قلبم را بیشتر فشرد و دستم ناخواسته روی لباسم چنگ شد.

این راز بزرگی که هر چه پیش می‌رفتم؛ زخمش عمیق‌تر می‌شد دیگر داشت، زمینم می‌زد.

سرم را با گیجی به اطراف چرخاندم اما گویا کیفم در اتاق نبود.

با نگرانی از جای برخواستم و دور خودم چرخیدم. کیفم چه شده است؟!

لبخند ابلیس

دلهره چون دیوی سیاه از میان ترس‌هایم قد علم کرد و وجودم را تسخیر کرد.

قدم‌هایم شتابان سمت در اتاق کشیده شدند و ضربان قلبم بالا رفت.

دستم که روی دستگیره نشست؛ جرقه‌ای در ذهنم زده شد و تمام التهایم به یک باره فروکش کرد.

#پارت_صد_و_نود

دست سردم را روی پیشانی‌ام کشیدم و پوفی کردم. قطعا پیدا کردن یا نکردن کیف در این شرایط، کمکی به بهبود اوضاع بهم ریخته‌ی ما نمی‌کرد.

با عجز چرخیدم و به کاوه که با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کرد، نگریستم.

_ گفتی شلوارم کجاست؟

ابروهایش اندک، اندک جمع شدند و با دو گام بلند خودش را به من رساند.

_ چی رو مخفی می‌کنی؟

چهره‌ام از درد سرم درهم رفت و او نگران دستم را گرفت.

_ بشین الان برمی‌گردم.

کمک کرد روی تخت بنشینم اما به محض خروجش برخواستم و بعد از این که وسائلم را جمع کردم از اتاق خارج شدم.

با ورود به سالن، کاوه را دیدم که زیر شانه‌های پدر را گرفته است و او را به طرف خروجی می‌برد.

چشم‌هایم به سرعت پر آب شدند و دسته‌ی چمدان را رها کردم. زل زدن به تصویری از نابودی خانواده‌ات، همانند زنده، زنده دفن شدن زیر خروارها خاک است که هر چه بیشتر تلاش می‌کنی برای بلعیدن اکسیژن، کمتر به نتیجه می‌رسی.

کاوه زیر چشمی نگاهم کرد و با نگاه خسته‌ی پدر، قدمی جلو گذاشتم. لبخندی به مسخره‌گی تمام لحظه‌های پوچ زندگی‌ام زدم و صدایم را از لرزش بغض محفوظ داشتم.

_ بابای قهرمان من چطور؟

کاوه ایستاد تا نفسی بگیرد و نگاه پدر جامعه‌ی شرم پوشید. از این همه غصه‌ای که در چشم‌هایم تلنبار شده بود، قلبم به درد آمد.

_ خوبم... باباجون.

همین دو سه کلمه‌ای که میان نفس‌های کش‌دار و کوتاهش، بیان کرد به خوبی گویای حال نامساعدش بودند.

_ بریم کاوه، خوب نیست این قدر سرپا بمونه.

کاوه به فرمان مادر که پشت سرشان با چمدانی بزرگ از اتاق خواب خارج شد، حرکت کرد و نگاه من مات همان چمدان شد که رنگ سبزش به زشت‌ترین شکل ممکن به من دهان کجی می‌کرد.

این حاصل تمام سال‌های زندگی پدر و مادر مهربانم بود که به ثانیه‌ای غفلت به باد دادم!

آهی کشیدم و سرخورده‌تر از هر زمان دیگری، به دنبال مادر از خانه خارج شدم.

چشم‌هایم را به موزاییک‌های کف حیاط دوختم تا نگاه به اطراف خانه، خاطرات را در ذهنم زنده نکند که هر کدام چون تیغی قلبم را می‌خراشید.

روزهای خوبی که گویا دیگر قصد بازگشت، نداشتند.

#پارت_صد_و_نود_و_یک

مادر در حیاط را پشت سرمان بست و صدایش همچو ناقوسی در سرم پیچید.

کاوه با احتیاط پدر را روی صندلی جلو نشانده و من و مادر هم بعد از جای دادن چمدان‌های مان در صندوق عقب، در اتومبیل جاگیر شدیم.

ماشین حرکت کرد و من مصرانه نگاه به خانه‌ای نکردم که سال‌ها پناه‌گاهم بود.

میان چراغانی خیابان و شلوغی پیاده‌روها، گم شدم. گم شدم تا ریحانه‌ی قبل از آن اتفاق شوم را به یاد بیاورم.

دختری که جز خندیدن بلد نبود و با دنیای غصه‌ها بیگانه بود. تفریحش چرخیدن در بازار از صبح تا شب تنها به خاطر یک قلم موی کوچک و با صدای بلند گفت و گو کردن با دوست‌هایش بود.

هر چه گشتم، آن دختر را بیشتر میان دل واپسی‌های این روزهایم گم کردم.

سکوت محض در فضای ماشین، غم دلم را سنگین‌تر کرد و بهانه‌گیری خانواده‌ی گرم و صمیمی‌ام را کرد.

نفسم تبدیل به آه شد و از سینه‌ام خارج شد و همان لحظه اتومبیل مقابل ساختمان ترمز کرد.

این روزها باید بیشتر نگاه می‌دزدیدم.

اطرافم پر شده بود از آدم‌هایی که تمایلی به دیدنم نداشتند و از بد روزگار، سرنوشت ما را در چند قدمی یکدیگر قرار داد.

سرم پایین افتاده بود و با تمام حس‌های بدی که مهر خاموشی بر لبم کاشته بودند به طبیعت از بقیه وارد حیات شدم و همان‌طور آهسته، پیرو قدم‌های پدر که کوتاه شده بودند، وارد ساختمان شدم.

#پارت صد و نود و دو

بند کفش‌هایم را محکم کردم و صاف ایستادم. تصمیمی را که دیشب گرفته بودم، باید امروز حتما انجام می‌دادم. شاید که روزنه‌ی امید باشد برای رهایی از این کابوسی که با سماجت من را در خودش بلعیده بود.

اتومبیل را از ساختمان خارج کردم و بعد از بستن در حیات، از گوشه‌ی چشم به خانه‌ی روبرو نگاه کردم. خانه‌ای که روزی تمام آرزوهایم در آن خلاصه می‌شد.

در ماشین نشستم و بعد از زدن استارت، پایم را روی پدال گاز فشردم و به‌طرف محل قرارم با ارسال رفتیم. همانند گذشته ناپختگی نکردم که به خانه‌اش بروم برعکس، این‌بار در محلی عمومی با او صحبت می‌کردم تا اجازه‌ی تعرض به خودش ندهد و خلوتی بین مان را چوب نکند و بر سرم نکوبد. به قدر کافی از ردالتش مغزم به درد آمده بود.

اتومبیل را مقابل پارک محل قرارمان متوقف کردم و به ورودی آن نگاه کردم.

چندان شلوغ نبود اما همان افراد کمی هم که حضور داشتند، موجب دل‌گرمی‌ام بودند.

نفسی عمیق کشیدم و دست‌هایم را برهم فشردم تا از لرز آن‌ها جلوگیری کنم.

نباید جا می‌زدم تا شاهد یک اتفاق ناگوار دیگر باشم.

در را گشودم و به پاهایم حکم کردم که نلرزند. الان و در این نقطه تنها باید محکم می‌بودم و از حقم دفاع می‌کردم.

#پارت_صد_و_نود_و_سه

نگاهم را به سنگ‌های با اشکال هندسی زیرپایم دوختم و حرف‌هایم را در ذهنم مرور کردم.

این‌که از کجا شروع خواهم کرد و به کجا باید ختم شود تا ماجرای نیمه باز چندساله‌مان را ببندم. جریانی که برای ارسال گویی هیچ وقت قرار نیست تمام شود و من را مجازات به تحمل آن کرده است.

طول پارک را جلو رفتم و در امتداد شمشادها روی نیمکتی نشستم.

دمای بدنم پایین آمده بود و این به وضوح از لرزش دست‌هایم مشخص بود.

نگاهی به ساعت نمایش گر تلفن همراهم انداختم و آب دهانم را فرودادم.

_ سلام خانم خانم‌ها. افتخار دادین بانو.

ضربان قلبم از حرکت بازایستاد و سینه‌ام از کمبود اکسیژن به درد آمد. نگاهم به کفش‌های قهوه‌ای‌اش بود و تمام سعی‌ام این بود تا بتوانم نفسم را آزاد کنم.

ثانیه‌ها دچار رکود شده بودند و تمام جرأتی را که در خود جمع کرده بودم، به آنی از وجودم پرکشید.

بعد از کمی مکث به فاصله‌ی کمی از من نشست و عطر مشمئزکننده‌اش، خفگی‌ام را بیشتر کرد.

می‌خواستم دستم را بالابیاورم و به سینه‌ی دردناکم چنگ بزنم اما انگار خشک شده بودم.

حرکتی که از من ندید، بدنش را خم کرد و صورتش در مقابل چشم‌های ماتم قرار گرفت و لبخند کریحه‌اش حالم را از آن‌چه که بود، بدتر کرد.

لبخند ابلیس

واژه‌هایی که با زحمت فراوان از شب گذشته در ذهنم یادداشت کرده بودم تا بر همین صورتی بکوبم که بی‌شرمانه نگاهش روی اجزای وارفته‌ی صورتم چرخ می‌خورد در میان وحشتم از این مرد گم شدند و او از لال شدن بی‌موقع من، همانند همیشه چه لذتی می‌برد.

_ عشق کوچولوی خودمی.

حرفش چون پتکی، محکم بر فرق سرم کوبیده شد و من با درد آن به خود آمدم و از جا پریدم.

حرکت ناگهانی‌ام، موجب بالا‌پریدن ابروهایش شد و او هم بعد از کمی مکث مقابلم ایستاد.

نفس‌هایم کوتاه و تند شده بودند، گویی ساعت‌ها دویده‌ام. ابروهایم را درهم کشیدم و سعی کردم بر اعصاب متشنج شده‌ام، تسلط یابم.

#پارت_صد_و_نود_و_چهار

_ برای بار آخر بهت می‌گم دست از سر من بردار...

میان حرفم پرید و با لبخندی زشت و مسلط بر لحن کلامش، همانند همیشه، حرفش را زد.

_ من هم برای بار آخر بهت می‌گم خانم کوچولو...

قدمی نزدیک شد و من پس کشیدم. نگاهم را با ترس در اطراف گرداندم و با دیدن چند نفری که مشغول پیاده‌روی و ورزش بودند، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

_ تو حق من هستی و من هم هیچ‌وقت از حقم دست نمی‌کشم.

با دهانی باز به ابراز حقانیتش، چشم دوخته بودم. این موجود دوپای انسان‌نما، هر روز بیشتر از روز قبل متعجبم می‌کرد و من نمی‌فهمیدم که دقیقاً از کدام حق نداشته‌اش سخن می‌گوید.

_ اگه فقط یک‌بار دیگه مزاحمم...

باز هم نگذاشت، جمله‌ام را به اتمام برسانم. لبش کج شد و انگار داشت با دختر بچه‌ای زبان نفهم صحبت می‌کرد تا ذهنیات باطل خودش را در مغز کوچکش بچپاند.

_ لحظه‌ی کتک خوردن پدر و مادرت دیدنی بود. می‌دونی؟

تحریک یه مشت آدم با اعتقادات و سواسی شدید اصلاً سخت نیست...

نگاهش را در چشم‌های وحشت زده‌ام چرخاند و نیشخندی زد.

_ می‌خوای صحنه‌ی اکشن زد و خورد رو برات بازسازی کنم.

با هراس قدمی به عقب برداشتم و سرم را تکان دادم.

چشم‌هایم تا آخرین حد گشاد شدند و به لب‌های بدفرمش زل زدم.

#پارت_صد_و_نود_و_پنج

آنقدر در پاتلاق جمله‌هایش غرق شدم که نفهمیدم چه گفت و کی رفت.

با دست و پای که به شدت می‌لرزید به طرف ماشین رفتم و میان راه به چند نفری هم برخورد کردم اما آنقدر ذهنم بهم ریخته بود که فرصت نشد، عذرخواهی کنم.

خودم را داخل ماشین کشاندم و بعد از روشن کردن، به طرف خانه حرکت کردم.

حال باید چه می‌کردم؟

ارسالان به قدری رذل بود که امکان داشت دست به هر کاری بزند. او یک بیمار است و این معضل را حسام به زندگی‌ام راه داده بود.

اتومبیل را که مقابل خانه متوقف کردم، آه از نهادم برخواست. سرم را با عجز روی فرمان گذاشتم و به پدر و مادر اندیشیدم.

درد وجدانم از همه‌ی دردها بیشتر عذابم می‌داد. چرا باید تاوان ندانم کاری و جهالت من را آن‌ها پس دهند؟

با رخوت سرم را از فرمان جدا کردم و از اتومبیل خارج شدم که همان لحظه حسام را در حال خروج از خانه‌شان دیدم.

با دیدنش، تمام سرخوردگی‌ها و عذاب‌هایم به یک باره در من فوران کرد و با خشم به طرفش رفتم.

من را که آن‌گونه دید، جا خورد و با چشم‌هایی گشاد شده، نگاهم کرد.

به یک قدمی‌اش که رسیدم؛ محکم بر سینه‌اش کوبیدم و فریاد زدم. در آن لحظه که خودم را زیر بار آوار زندگی‌ام می‌دیدم، هیچ کنترلی روی اعصابم نداشتم و تنها می‌خواستم خشمم را بر سر مصیب اصلی بدبختی‌ام خالی کنم.

لبخند ابلیس

ضربه‌ی ناگهانی‌ام موجب شد تا قدمی به عقب برود و من دوباره فریاد زدم؛ بدون این‌که موقعیت مکانی که در آن هستم را در نظر بگیرم.

_ خیالت جمع شد؟

به خاک سیاه نشوندیم، راضی شدی؟

در حالی که نفس، نفس می‌زدم، نگاهش می‌کردم که حالت بهت چشم‌هایش از بین رفت و همانند همیشه حق به جانب شد.

_ چی زر می‌زنی واس خودت عوضی؟

از این همه وقاحتش، خون در رگ‌هایم منجمد شد و خشمم به آنی فروکش کرد و بهت در سلول به سلول تنم نشست.

باورم نمی‌شد که به خاطر احمقی مثل او، تمام زندگی‌ام را باختم.

_ هی، هی...

صدای بلند فرهاد، نگاهم را به عقب چرخاند. از ساختمان خانه‌ی کاوه خارج شده بود و با قدم‌های بلند و تند سمت ما می‌آمد.

وقتی رسید بدون فوت وقت، مشتی حواله‌ی دهان لق حسام کرد که دلم را خنک کرد.

عربدهی حسام بالارفت و فرهاد از یقه‌اش گرفت و او را که خم شده بود، بالاکشید.

_ همه چی رو می‌دونم احمق پست فطرت، همه چی رو...

و مستی دیگر حواله‌ی شکمش کرد و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غریب.

_ همون موقعی که به کاوه زار می‌زدی تا کسی از ماجرا باخبر نشه، فهمیدم عوضی.

او را کنار در رها کرد و به طرف من چرخید که با بهت به او نگاه می‌کردم.

#پارت_صد_و_نود_و_شش

خشمی که میان مردمک‌هایش تا لحظه‌های پیش هیاهو کرده بود؛ اکنون جایش را به محبتی همیشگی داد و لب‌های من بدون این که حامل صوتی باشند، جنبیدند.

_ خدای من، حسام!

صدای متعجب و ترسیده‌ی خاله نگاهم را به سرعت، به طرفش کشاند که زیر بغل پسرش را گرفته بود.

اشک به سرعت در چشم‌هایم حلقه زد و با دل تنگی اجرای صورتش را از نظر گذراندم.

خاله‌ام چقدر زیباتر شده بود. زیباتر و جوان‌تر از قبل این‌که از کشور بروند و من دلم در آغوش کشیدنش را طلب کرد.

_ خاله...

نامش را با صدایی لرزان خواندم و به‌طرفش قدم برداشتم که با خشم ایستاد و دستش را بر گونه‌ام کوبید.

_ دختری نحس، هر وقت پای تو درمیون باشه، یه بلایی سر پسرهای من میاد.

#پارت_صد_و_نود_و_هفت

صورت‌م به‌طرف دیگری چرخید و دست‌م روی گونه‌ی آتش‌گرفته‌ام نشست و تازه آن لحظه بود که متوجه‌ی زن عموی حسام شدم و کنارش حافظ ایستاده بود.

نفس‌م گرفت و حافظ اما با خشم نگاه از من گرفت و به‌طرف حسام هجوم برد که صدای جیغ خاله بالارفت.

حافظ یقه‌ی حسام را که از درد به خود می‌پیچید، گرفت و از جای بلندش کرد و عریده‌اش من را از جا پراند.

_ چه غلطی کردی حسام؟

همین الان بگو تا نکشتمت.

حسام با ترس به مادرش نگاه کرد و خاله جلو رفت و دستش را روی بازوی حافظ قرار داد.

سکوت حسام، حافظ را جری تر کرد و تکان سختی به هیكل برادرش داد.

_ سکوت کردم دلیل نفهمیدنم نیست. همین الان زر بزن.

_ حافظ، ریحانه هیچ تقصیری نداره. این احمق دست ارسلان چک داشت، این دختر از گل پاک تر هست.

سرم با شتاب سمت کاوه چرخید و مادر که کنار در خانه ی کاوه ایستاده بود و با چشم‌هایی گریان به من نگاه می کرد.

بالاخره همه فهمیدند. همه فهمیدند و من اصلاً خوشحال نبودم!

بعد از چند ثانیه بهت و سکوتی که در هضم گفته‌های کاوه گذشت، حسام زیر مشت و لگدهای حافظ افتاد.

در حالی که رگ‌های پیشانی و گردنش بالازده بودند و صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود، حسام را می زد و اصلاً هم به عجز و لابه های خاله توجه ای نمی کرد.

سرم پر از درد بود و با ترس به کاوه و فرهاد نگاه می کردم که نمی توانستند، حافظ را کنترل کنند و فریادهای پر از درد حسام در سرم می پیچید.

خاله که دید جیغ‌هایش راه به جایی نمی برد؛ سمت من حمله‌ور شد و خواست باز هم سوغاتی بازگشتش را هدیه کند که دستی، مچ دستش را در هوا گرفت و من این حجم از نفرت را هیچ‌گاه در چشم‌های خاله‌ام ندیده بودم حتی آن روزهایی که برای همه‌مان به جهنم می مانست.

نگاه تارم به طرف مادر چرخید که با همان صورت خیس به چشم‌های خواهرش زل زده بود.

#پارت_صد_و_نود_و_هشت

در حالی که میان قهقهه‌های بلندش نفس، نفس می‌زد؛ بین درخت‌های باغ می‌دوید و گاهی هم برای من زبانش را درمی‌آورد.

نفسم گرفت و سینه‌ام به خس، خس افتاد و ایستادم. با این سن و سالش خجالت هم نمی‌کشید.

_ بگیرمت دونه، دونه‌ی موهای خوشگل‌ت رو می‌کنم حافظ.

او هم به فاصله‌ی زیادی از من ایستاد و یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را داخل موهای حالت داده شده‌اش، برد.

با لبخندی موزی نگاهم کرد و چشمکی هم برای قلب بی‌جنبه‌ام حواله کرد.

_ تقصیر من چیه آخه خاله ریزه؟

تو باید حواست رو بیشتر جمع کنی.

گونه‌هایم از نگاه معنادار و بی‌پروایش رنگ گرفتند و نگاه دزدیدم. دیوانه رفته بود به اتاقم و لباس‌های ممنوعه ام را که روی رادیاتور گذاشته بودم تا خشک شوند را جمع کرد و روی تخت مرتب چید. دست کدبانوها را هم از پشت بسته بود!

وقتی هم که من وارد شدم و با بهت نگاهش کردم، لبخند ژکوندی تحویلیم داد و گفت که خشک شده بودند و نباید بیش از این در دید باشند.

لبخند ابلیس

با یادآوری اش جیغ کشیدم و با حرصی مضاعف به دنبالش دویدم. بی توجه به تحت فشار قرار گرفتن قفسه‌ی سینه‌ام از حجم هوای وارد شده به آن دور درخت‌ها می‌چرخیدم تا او را بگیرم.

در میان خواب و بیداری با رویای زیبایی سر می‌کردم که با احساس نوازش موهایم، پلک‌های پر حرارت‌م را گشودم.

مادر با چشم‌های پر اشک به من نگاه دوخته بود و لبخندی محو کنج لب‌هایش، خانه داشت.

_ بیدار شدی عزیز دلم؟

لب‌هایم را تکان دادم که احساس کردم، سینه و گلویم می‌سوزد.

_ مامان، چیزی شده است؟

خم شد و بوسه‌ای پر از مهر مادرانه روی پیشانی‌ام کاشت.

_ چطوری این همه سال دندون رو جیگر گذاشتی آخه تو؟!

حرفی که زد، من را به یاد درگیری حافظ و حسام انداخت.

مادر من را از آن مهلکه دور کرد و به خانه آورد و آرام بخشی به من داد تا کمی استراحت کنم.

وحشت‌زده نیم خیز شدم. دمای بدنم از شدت فشار عصبی بالا رفته و رمقم را گرفته بود.

با کمک مادر به تاج تخت تکیه دادم.

_ مامان...

دستم را فشرد و پلک‌هایش را به نشانه‌ی اطمینان روی هم فشرد.

_ از چی نگرانی عزیزم؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

_ حافظ چی شد؟

چشم‌های پر از اشکش را پرده‌ای از درد پوشاند و آهی عمیق از سینه‌اش بیرون آمد.

_ دست و پای حسام رو شکوند و راهی بیمارستانش کرد بعد هم خودش گذاشت و رفت.

فکری همانند موریانه داشت، مغزم را می‌جوید. لب‌هایم لرزیدند و دست گرم مادر را فشردم.

_ خاله...

ابروهایش گره خوردند و در حالی که دستم را رها می کرد تا برخیزد، پتوی روی پاهایم را مرتب کرد.

_ استراحت کن.

#پارت_صد_و_نود_و_نه

مادر اتاق را ترک کرد و من مضطرب تر از قبل شدم. حسام در بیمارستان بود و حافظ هم که بی خبر رفته بود.

میهمانی امشب چه می شد؟

دست هایم را درهم تنیدم و به گرفتگی آسمان پاییز زل زدم. خدا به خیر بگذراند.

صدای باز شدن در میان افکارم فاصله انداخت. کاوه با نگرانی جلو آمد و کنارم روی تخت نشست. زل زدم در چشم هایم و بغضی را که مقابل مادر کنترلش کرده بودم به یک باره شکست.

سرم را در آغوش گرفت و دستش را روی کمرم کشید تا آرام شوم.

_ دیگه وقتش بود. تو این سال ها هیچ وقت وادارت نکردم که کاری رو انجام بدی. اون قدر قوی بودی که بتونم بهت اطمینان کنم اما نباید بیشتر از این ادامه پیدا کنه.

با وحشت کنار کشیدم و اشکم تحت تأثیر شوک حرفش، بند آمد. با تأثر نگاهش را میان چشم هایم چرخاند و نچی کرد.

_ باید حقیقت رو بهش بگی.

چانه‌ام لرزید و همانند همیشه با عجز به کاوه نگاه کردم که ایستاد و امر کرد تا آماده شوم.

_ نیم ساعت دیگه میاد دنبالت.

#پارت_دویست

آن قدر جمله‌اش شوکه‌ام کرد که توان هیچ حرکتی را در خود نمی‌دیدم. از جنبه‌ی خوب قضیه که نگاه می‌کردم؛ بار روانی چند سال استرس و اضطراب از شانه‌های خسته‌ی روحم زمین گذاشته شد اما صحبت کردن درمورد ماجرایبی که حتی فکر کردن به آن هم من را به جنون می‌کشاند، کاری بس دشوار بود.

کاوه هم بی درنگ اتاق را ترک کرد تا همانند همیشه با نگاهم خلع سلاحش نکنم.

بعد از لختی تعلل و دودلی، برخواستم و با رخوت لباسی را پوشیدم. برایم طرح و رنگ آن مهم نبود. آن قدر فکرم درگیر بود که کشش اندیشیدن به چگونگی پوشش‌م را نداشت.

تقی به در خورد و صدای کاوه متعاقب آن برخواست.

_ ریحانه، برو پایین. من دارم می‌رم کمند رو بیارم.

در میان تنگی نفسم، باشه‌ای گفتم که نمی‌دانم شنید یا نه!

از اتاق خارج شدم و بی‌رمق پله‌ها را پایین رفتم. کسی در سالن نبود. صدای آهسته‌ای که از اتاق میهمان می‌آمد؛ نشان‌گر خلوت زیبا و دونفره‌ی والدینم بود که گویا امشب برای آن‌ها هم سخت می‌گذشت. در چند قدمی بزمی که جایی برای آن‌ها وجود نداشت.

برای آسایش پدر و رفت و آمد راحت‌تر، کاوه اتاق زیر پله‌ها را برای آن‌ها مهیا کرد که بزرگ‌تر از سایر اتاق‌ها هم بود.

در را نیمه باز می‌کنم و از لای آن به چهره‌های غرق‌اندوه هر دو نگاه می‌کنم و لبخندی آمیخته به بغض بر لبم می‌نشیند.

از زمانی که بزرگ شدم و درک بهتری از اطرافم پیدا کردم، چیزی جز احترام میان این زن و شوهر ندیدم. آن‌قدر یکدیگر را دوست داشتند که ناخواسته آدم را تحت تأثیر قرار می‌دادند.

مادر دستش را روی دست پدر گذاشت و من در را به آرامی بستم و قطره اشک گوشه‌ی چشمم را گرفتم و سمت خروجی رفتم.

در حیاط لحظه‌ای مکث کردم و نگاهم را سمت آسمان بی‌ستاره کشانم و بافتی را که روی شانه ام انداخته بودم را بیشتر به خود چسباندم.

هوای سرد باعث می‌شود که ذهنم کمی باز شود و از فشار بی‌محابای افکار دور بماند.

ته دلم حسی تلخ موج می‌زند که ناشی از وضع نابسامان خانواده‌ام است.

هیچ دلم نمی‌خواهد که آن‌ها را در مقابل اقوام کوچک ببینم گرچه از فشار خانواده‌ی پدری همان سال‌ها کاسته شده است اما زخم کسی که روزی تو را در جایگاه عروسش پذیرفته بود، دردناک‌تر است.

سوز سردی می‌وزد و من را به حرکت ترغیب می‌کند.

گاهی آدم‌ها خودخواهانه تنها به خود فکر می‌کنند و گوش‌های شان را برای شنیدن حقیقت می‌بندند. دیگر تلاشی برای اثبات خودم نخواهم کرد. بگذار آن‌هایی که با پشت پا زدن به من، خواستند که غرور خدشه‌دار شده‌ی خودشان را ترمیم کنند در تصورات اشتباه خود بمانند.

لبخند ابلیس

از ساختمان خارج شدم و چراغ‌های روشن خانه ی رو به رو، حسرتی بزرگ را در دلم کاشت. امشب همه بودند و پدر و مادر من این‌گونه غریبانه کنجی نشسته بودند.

آهی سوزناک کشیدم و نگاهم را از آن سمت گرفتم.

#پارت_دویست_و_یک

که صدایی آشنا از پشت سرم برخواست.

_ریحانه؟

پلک‌هایم را برهم فشردم و بعد از چند ثانیه مکث به طرف فرهاد چرخیدم.

در تاریکی به درختی تکیه داده بود و با آن چشم‌هایی که به ناامیدی آغشته شده بود به من نگاه می‌کرد.

_می‌تونی بگذری؟

نفسم را به آرامی بیرون دادم. فرهاد امروز مقابل چشم‌هایم شکست. کسی که به او ایمان داشتم.

_ فکر می‌کردم فقط تو هستی که باورم کردی...

سرش که میان جمله‌ام با شرمساری به زیرافتاد، فهمیدم که قصد تکذیب کردن ندارد. او هم همانند سایرین نسبت به من سؤزن داشت که با شنیدن پنهانی صحبت‌های کاوه و حسام، برطرف شد.

پوزخندی به حالش زدم و پشت به او کردم و آب دهانم را فرو دادم تا بغض سمجم دست از سرم بردارد. دیگر اهمیتی نداشت که او هم قبل از عقلش به دیده‌هایش استناد کرد.

اتومبیل حافظ روبروی خانه‌ی خودشان پارک شده بود و من دودلی‌ام را قبل از این که از رفتن منع کند، زیر پاهای محکم عقلم گذاشتم و بی‌تعلل به‌طرفش رفتم.

حضورم را حس کرد که سرش سمت من چرخید و در تاریکی محیط، برق چشم‌هایش دلم را لرزاند.

ماشین را دور زدم و بعد از بازکردن در روی صندلی شاگرد نشستم.

سرمای تنم را که بیشترناشی از فشار پایینم بود تا سوز سرد پاییزی، گرمای مطبوع داخل اتومبیل پوشش داد.

#پارت_دویست_و_دو

سعی کردم نگاه و رفتارم را کنترل کنم و اصلاً هم به این فکر نکنم که سپیده‌اکنون کجاست!؟

سنگینی نگاهش نتوانست، وادار به چرخیدنم کند اما عطر دلنشینش مشامم را حسابی به بازی گرفته بود.

زمانی که دریافت، قرار نیست از موضع‌ام کوتاه بیایم؛ نفسش را به بیرون فوت کرد و اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

اتومبیل تاریکی را شکافت و حافظ بدون این که مقصدی معلوم داشته باشد، میان انبوه آهن‌پاره‌ها گم شد.

نمی‌دانم او به چه می‌اندیشید که هر از گاهی آوای کوتاه آهش را می‌شنیدم اما من تنها خودم را میان نفس‌هایش گم کرده بودم. کنار هم بودن مان با این حجم سکوت، آن هم بعد از سال‌ها دوری و خصومت، برایم غریب بود.

لبخند ابلیس

بالاخره کوتاه آمد و رضایت داد تا جایی خارج از شهر و در سکوت و تاریکی ماشین را نگه دارد و نفس من برای لحظه‌ای گرفت. گویا قرار بود که قفل زبان مان باز شود.

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، در را باز کرد و پیاده شد. باد سردی که به داخل سرک کشید؛ لرز بر اندامم نشان داد و من را در خودم جمع کرد. بیشترین حس لرزش تنم از روبرویی بود که تا چند دقیقه‌ی دیگر اتفاق می‌افتاد و ناگهانی بودن آن، حسابی دست و پای دلم را به رعشه انداخته بود.

پشت به من به کاپوت ماشین تکیه داد و دست‌هایش را در جیب شلوار مخملش فروبرد.

دلم از شانه‌های افتاده‌اش گرفت و چشم‌هایم حریصانه قامتش را و جب کردند. ثانیه‌ها کش‌دار و دیرگذر می‌گذشتند و من بالاخره تصمیم گرفتم که به او ملحق شوم.

#پارت_دویست_و_سه

از اتومبیل خارج شدم و وقتی به او رسیدم، همانند خودش به کاپوت تکیه دادم و دست‌هایم را زیر بغل زدم.

نقطه‌ی خوبی را برای سیاحت انتخاب کرده بود. شهر از این ارتفاع با انبوه چراغ‌هایی که بسان ستاره در دل شب می‌درخشیدند، دلبری می‌کرد.

چشم‌هایم به چراغانی شهر زیرپایم بود و قلبم پر تپش می‌کوبید.

_ یادم می‌آید، بچه که بودی تنها محرم اسرار من بودم.

صدای بم و خش‌دارش، قلبم را در سینه فروریخت. عضلات بدنم منقبض شد و حتی جرأت سربرگرداندن نداشتم.

_ اون موقعی که با دوست هات، تو چایی معلم‌ها فلفل ریختی و بعد از این که فهمیدن و مچ تون رو گرفتن، اومدی گفتمی که برم پیش خاله پادرمیونی و بگم که از مدرسه خواستنش.

بغض بزرگی که در گلویم نشسته بود، تمام جانم را به درد آورد. یادآوری روزهای خوش گذشته، همانند خار در قلبم فرومی‌رفت و سوزش آن، چشم‌هایم را می‌سوزاند و بدتر از آن صدای پر از افسوس حافظ بود.

چند ثانیه ای مکث میان کلامش دوید و به یک باره سمت من چرخید و دست‌هایش را از اسارت جیب‌هایش، خارج کرد و من با ترس قدمی به عقب برداشتم.

یادآوری آخرین ملاقات مان هنوز هم سرم را به درد می‌آورد.

چشم‌های پر از خونس که عجز در آن بیداد می‌کرد؛ ضربان قلبم را برای لحظه‌ای تحت کنترل خودش در آورد و امر به نزدن کرد.

تازه آن لحظه بود که چهره‌ی آشفته و پریشانش را به وضوح دیدم. یک چیزی در نگاه و چهره‌اش شکسته بود و همان قطب سرد نگاهش را براق کرده بود.

_ چی شد که یک شبه شدم یه غریبه برات!؟

چی شد که از همه‌ی غریبه‌ها، غریب‌تر شدم، طوری که انگار اصلاً نبودم!؟

صدایش بالارفت و ترک‌ها شکاف بیشتری پیدا کردند و آبدار شدند.

لب‌هایم را برهم فشردم تا از این همه دردی که چهره‌اش را درهم کرده بود، فریاد نکشم.

_ چی شد که داداشم شد، هیزم برای آتیش زدن ریشه‌های عشقم!؟

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید و چشم‌های لرزان او را به دنبال خود کشاند.

_دیگه حرف بزن.

چنان با درماندگی جمله‌اش را بیان کرد و نفسش را بیرون داد که بغضم ترکید و همان‌طور خیره در چشم‌هایش نالیدم: فقط نمی‌خواستم تو اذیت بشی.

بعد از چند ثانیه مکث در چشم‌هایم، پلک‌هایم را با درد روی هم کشیدم و سبک‌گل‌هایم جابه‌جا شد.

#پارت_دویست_و_پنج

نگاهم پرتوقع به مرد ناباور مقابلش خیره شد.

_تو و فرهاد و کاوه، مشغول تخته بازی بودین. کنار ستون کنج دیوار، چنان غرق خوشی و حال خودت بودی که نفهمیدی روشنک من رو از کنارت بلند کرد و به تراس برد.

واژه به واژه حرف‌هایم، بوی گلایه می‌داد. من حتی لبخندهای زیبای آن روزهایم را در آن شب به خاطر داشتم.

_ گوشه‌رو داد دستم و گفت که یه طوری ارسلان رو دست به سر کنم...

اخم ابروهای بالا پریده‌اش را گره زد و با جدیت به دهانم زل زد.

_ می‌دونست که سر زبون دار هستم. می‌خواست کاری رو که تو مدت یک ماه نتونست انجام بده، یه شبه براش انجام بدم ولی من اصلاً اون شب تمرکزی روی لحن و گفتارم نداشتم. ارسلان هم روشنگ رو تهدید کرد که خیانتش باعث شد که با دوز و کلک از حسام چک بگیره.

پولی که حسام برای خرید اجناس مغازه اش احتیاج داشت، درست تو بهترین لحظه به دستش رسید.

ارسلان دلال بود و دستش حسابی باز...

دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم و کمی خم شدم. نفسم در گلو حبس شده بود. گامی به جلو برداشتم و من کف دستم را بالا بردم.

_ نمی‌دونم چرا از بعد از اون شب، ارسلان دنبال من افتاد. اون قدر اذیتم کرد که وقتی دیدم روشنگ چیزی به حسام نمی‌گه، خودم دست به کار شدم و جریان دوستی روشنگ با اون رو و تا آزارهای او آخرش رو برای حسام تعریف کردم تا شاید حمایتم کنه، آخه... من زن برادرش بودم...

#پارت_دویست_و_شش

جمله ام با حجم بزرگی از درد بیان شد.

چشم‌های دل‌گیرم را به نگاه نادم و پرغصه‌اش گره زدم و بغضم سنگین تر شد.

_ نمی‌دونم بین اون سه نفر چی گذشت که حسام اومد و ازم خواست تا باهاش رودررو حرف بزنم. وقتی دید قبول نمی‌کنم زار زد که چک دستش داره و ممکنه بیفته زندون. اون قدر تو گوشم خوندن که با تمام ترس و این که ممکنه تو ناراحت بشی، تن به خواسته‌اشون دادم.

حسام تا دم آپارتمان من رو برد، قرار بود باهم بریم اما لحظه‌ی آخر گفت که تنها برم بهتر و اون آدم لج نمی‌کنه.

حسام زرنگ بود. چک رو ساعت قبلش از ارسلان گرفت و من رو تو دهن گرگ فرستاد.

اشک‌هایم بی‌صدا باریدند. باقی قضایا مشخص بود.

ارسلان می‌دانست که نمی‌تواند من را تسلیم خواسته‌ی خودش کند به همین خاطر با زمان بندی مناسب به حافظ خبر داده بود و حافظ هم من را در خانه‌ی مرد غریبه‌ای یافت و ترکم کرد.

_ با تموم این مشکلاتی که برات به وجود اومد، بازم زبون به دهن گرفتی؟!

صدایش شکسته بود. نت‌های صدایش پر از غم و ناباوری و عصبانیت بود.

پوزخندی به لحن کمی طلبکارش زدم.

_ می‌گفتم که بزنی دست و پای برادرت رو بشکونی؟

لبخند ابلیس

دندان‌هایش را روی هم سایید و دستش را مشت کرد و در یک حرکت غیرمنتظره بر کاپوت اتومبیل فرود آورد و عریده‌اش قلبم را غصه دار کرد.

_ نامرد... خدا...

نام خدا را که با آن همه عجز فریاد زد، زانوهایم سست شد و بر زمین افتادم.

دستم را روی لب‌هایم فشردم و هق زدم و او باز هم فریاد کشید.

_ هر دو تاشون رو می‌کشم.

#پارت_دویست_و_هفت

به شانه‌هایی که از شدت نفس‌زدن‌هایش بالا و پایین می‌شد، نگاه کردم و اشک‌هایم شدت گرفت.

ناگهان چرخید و وقتی من را در آن وضعیت دید، انگار تمام خشمش ناگهان فروکش کرد.

همان‌طور بالای سرم ایستاد و نگاهم کرد و چشم‌های من از بالا به پایین سقوط کردند و روی چمن‌های مرطوب زیر پایش، نشستند.

چند ثانیه طول کشید تا قدم پیش بگذارد و زانوهایش را در امتداد زانوهای ناتوان من، زمین بزند.

عطرش را گویی باد تند پاییزی به یغما برد که جز رایحه‌ی بغض، چیزی به مشامم نرسید.

سرم با مکث بالا آمد. صورتم در اثر سرما یخ بسته بود و گلویم می سوخت.

باور کسی که دوستش داری، سخت نیست حافظ...

نگاه دزدید و صدای ترک خورده اش، ندامت قلبش را فریاد کشید.

ببخش.

#پارت_دویست_و_هشت

وجودم دل خوری را فریاد زد و چشم از تمنای نگاهش گرفت.

به سختی با تکیه بر اتومبیل، روی پاهای لرزانم ایستادم و در حالی که سرم پایین افتاده بود و هزار و یک فکر، همچو موریانه مغزم را می جویدند، خودم را داخل ماشین و روی صندلی انداختم.

از چه بخشیدنی حرف می زد؟!

با چه رویی این کلمه را بر زبان راند و به سادگی منتظر پاسخ ماند؟!

سر دردناکم را به شیشه‌ی سرد چسباندم تا کمی از حرارت غیرعادی مغزم کم شود.

بعد از دقایقی طولانی، قامت راست کرد و با قدم‌هایی که سنگین شده بودند، آمد و پشت فرمان نشست و در را بست.

نگاهش را روی خودم حس می‌کردم اما خسته‌تر از آن بودم که بازهم به پیکار چشم‌هایش بروم و خواسته‌ی نامعقول نگاهش را اجابت کنم.

قلبم به قدری رنجیده و زخمی بود که بخشش در قاموسش جایی نداشت و این خاطری که مکدر شده بود، دقیقا از لحظه‌ای که پرده از حقیقت برداشته بودم، در جانم نشست.

اثبات بی‌گناهی خودم، آخرین کاری بود که دلم می‌خواست در مقابل حافظ انجام دهم و تقدیر امشب را برای مان رقم زد.

از نرمش من که ناامید شد، اتومبیل را روشن کرد و با دنده عقب و چرخاندن فرمان، وارد خیابان شد.

دمای بدنم هر لحظه بیشتر می‌شد و قلبم بی‌قراری از سر گرفته بود. با وجود تمام ناملایماتی که بر من روا داشته بود، راضی نبودم حتی ذره‌ای رنجیده خاطر شود و مغموم بماند.

پلک‌های سوزانم روی هم افتادند و افکارم خفه شدند تا اندکی نفس بکشم.

میان خواب و بیداری، همراه با وهم من، اتومبیل از حرکت ایستاد. پلک‌هایم را با مکث از هم گشودم و با گیجی به اطراف نگاه کردم. مقابل خانه پارک کرده بود.

به بدن خشک شده‌ام، تکانی دادم و با رخوت از ماشین خارج شدم و نگاه منتظر او را به دنبال خود کشاندم.

باد سرد که به صورتم خورد، کمی از گنگی‌ام کاست و من را در خودم جمع کرد.

قدم‌هایم را سمت در خانه هدایت کردم تا زودتر خودم را به اتاقم برسانم و به ذهنم اجازه بدهم تا اتفاقاتی که پیش آمده بود را هضم کند.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که در خانه‌ی حافظ باز شد و خاله با پریشانی از آن خارج شد.

پاهایم به زمین چسبیدند و نگاهم مات او شد. سرش که بالا آمد و من را دید، تعجب کرد اما بهتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید که خودش را به من رساند و صدای کشیده شدن دستش بر صورتم در سکوت کوچه پیچید.

لبخند ابلیس

مغزم این حجم خشم و کینه را بر نمی تابید و بغض به سرعت بر گلویم تیغ کشید و اشک بدون کوچکترین زحمتی از چشم‌هایم جاری شد.

صدای فریاد حافظ، نگاه هر دوی مان را به عقب چرخاند و من مردی را دیدم که با اخم‌هایی که سخت گره کرده بود در پی حقانیت من، نفس، نفس می‌زد.

_ مامان...

تلخندی روی صورت خیسم نشست و بی توجه به حضور حافظ، با دل تنگی به دست‌های خاله نگاه کردم.

دستم بی‌اراده‌ی من جلو رفت و دست یخ کرده‌اش را میان پنجه‌های تبارم گرفتم.

بهت زده، خواست دستش را عقب بکشد که با هر دو دستم، مانع شدم و لب‌هایم را روی آن‌ها نشاندم.

پلک‌هایم را بستم و سرپنجه‌هایم را عمیق و با حسرت بوسیدم.

متوجه‌ی سکوت نفس‌های حافظ شدم و حتی حیرت زنی که صورتم را به درد آورده بود.

نمی‌دانم چه قدر در آن حالت ماندم ولی آن قدری طواف انگشت‌های کشیده‌اش را کردم که از دل تنگی خالی شدم و وقتی سرم را بلند کردم، دیگر از اشک و حسرت خبری نبود.

_ اگه بگم من رو ببخش، خواهش بزرگی کردم؟

کمی از بهت فاصله گرفت و میان غفلت من دستش را به سرعت کشید و ابروهایم، گره ظریفی خوردند.

_ به روز با همین دست‌هایی که الان راه به راه برای سیلی زدن من بلندشون می‌کنین، سرم رو می‌داشتین رو پاتون و موهام رو نوازش می‌کردین.

بغض صدایم را به زجه انداخته بود. حافظ مقابلم کنار مادرش ایستاد و با غصه به چهره‌ی پر دردم نگاه کرد.

تب داشتم و هذیان می‌گفتم و انگار داشتم آن‌ها را می‌ترساندم.

لب‌هایم به تلخی کش آمد و نگاهم به زحمت از مادرشوهر سابقم جدا شد.

#پارت_دویست_و_نه

خزان گویی ریشه‌های احساسم را خشکاند. سردتر و کم حرف‌تر از قبل به زندگی‌ام ادامه می‌دادم و دیگر منتظر هیچ اتفاق خوبی نبودم. بزرگترین رویای من، روزی بود که حافظ باورم کند که دوشب پیش به بدترین شکل ممکن میسر شد. تمام سه سال دوری را به این امید سرکردم که می‌آید و می‌گوید که از اول هم باورم کرده بود.

گرچه طلاق گرفته بودیم و مهر زشت جدایی بر شناسنامه‌ام نشست اما قلبم هیچ‌گاه این جدایی را به رسمیت نشناخت حتی زمانی که سپیده را باعنوان، نامزدش معرفی کرد.

سه سال به دنبال تائیه‌ها قدم زدم و فصل‌ها را ورق زدم تا یک روز ورق زندگی‌ام روی صفحه‌ای زیبا و خوش نقش و نگار متمرکز شود.

حافظ با لبخند دست‌هایم را بگیرد و _ریحان_ خطابم کند و من با خنده‌ای بلند، بگویم _جانم_.

رویابافی‌های من دقیقاً در یک عصر پاییزی، شکافت و من به زندگی واقعی بازگشتم.

قبول کردم اسطوره‌ای را که ساعت‌های جدایی در ذهنم ساخته بودند و آن را پرورش دادند، توهمی پوشالی بیش نیست.

لبخند ابلیس

قلم را روی رد خطها کشیدم. وقتی کاغذ مچاله شد به سختی توانستم دوباره روی بوم جاگیرش کنم و نقش دختر روستایی را تکمیل کنم. گرچه جزییاتی هم مانده بودند و این کار روی پستی و بلندی‌های کاغذ کمی سخت می‌نمود. سیاهی آسمان روستا را غلظت دادم و از گوشه‌ی چشم دیدم که دخترک زانوی غم به بغل گرفته است و با درماندگی به آسمان می‌نگرد.

ابراهی سیاه، باردار بارانی تند و بی‌مه‌با بودند و رعدی که هر چند ثانیه تن آسمان را می‌لرزاند، گواه درستی بر این امر بود.

دست دختر غم‌زده‌ی پاییز را گرفتم و پناهگاهی نامطمئن برایش یافتم. زیر خس و خاشاک‌هایی که یکی از مردم ده برای استراحت سگ گله‌اش آماده کرده بود با بی‌قراری نشست و چشم‌هایش هم‌قدم با آسمان بغض کردند.

رعدی زد و آذرخش درخشید و همان لحظه من و دخترک دست بر قلب‌مان گذاشتیم و از جای پریدیم.

#پارت_دویست_و_ده

نفس‌هایم به زحمت از سینه‌ام خارج می‌شدند و تمام تنم به عرق نشسته بود.

به سختی نگاه تبارم را از دختری که سرش را در گریبان فروبرده بود، گرفتم و سرم را بالا آوردم که با چند جفت چشم متعجب مواجه شدم.

شیدا با قدم‌هایی شتاب‌زده، خودش را به من رساند و دست روی شانهم گذاشت.

_ریحانه، چرا جیغ کشیدی!؟

با چشم‌هایی که گشاد شده بودند، نگاهش کردم. یادم نمی‌آمد که جیغ کشیده باشم اما انگار این کار را کردم که بقیه متوجه‌ام شدند.

_ داری تو تب می‌سوزی که!

دستش را به نرمی پس زدم. این تب دو شبانه روز میهمان جسم و روحم شده بود. دیگر آن قدر پوستم کلفت شده بود که نخواهم به آن اهمیت بدهم.

_ بیا دکتر ببرمت.

دوباره دستم را گرفت و کشید که با دست دیگرم بازویش را گرفتم و متوقفش کردم. حالا که بعد از مدت‌ها به گالری بازگشته بودم، باید کم کاری‌هایم را جبران می‌کردم. این بچه‌ها با هزار امید و آرزو آمدند و به من اعتماد کردند.

#پارت_دویست_و_بازده

سمت بچه‌ها رفتم و سعی کردم با چهره‌ای جدی که همیشه مدد رسان ضعیف‌هایم بود، تک، تک کارهای شان را بررسی و اشکال‌ها را خاطر نشان کنم و در تمام این مدت نگاه نگران شیدا را به دنبال خود می‌کشیدم.

وقتی بچه‌ها آهنگ رفتن زدن گویی اندک انرژی باقی مانده‌ام به آنی از وجودم پرکشید و بی‌رمق روی کاناپه نشستیم.

ساعدم را روی پیشانی دردناکم گذاشتم و چشم‌هایم تب‌دارم را بستم. سه روز بود که با این تب دست و پنجه نرم می‌کردم و سعی می‌کردم کسی پی به احوالاتم نبرد.

سه روزی که در وجودم زلزله‌ای به پاشد و حتی نگذاشتم مادر و کاوه از سیلی که خوردم مطلع شوند.

_ ریحانه پاشو برسونمت.

بدون این که چشم‌هایم را باز کنم، نچی کردم که بلافاصله صدای پرحرص شیدا را شنیدم.

_ دختر، حالت خوب نیست. داری با کی لج می کنی؟

این همه می ریزی تو خودت، فکر می کنی نمی فهمم؟

پاشو دکتر ببرمت.

نیشخندی زدم و صاف نشستم و تلاش کردم پلک‌هایم را از هم جدا نگه دارم.

او که نمی دانست تب من ناشی از اعصاب متشنج شده‌ام است.

_ برو شیدا، من هم الان می‌رم.

اخم‌هایم پررنگ تر شد و نفسم را به بیرون فوت کرد و سرش را تکان داد.

این قدر راحت کوتاه آمدنش مشکوک بود اما برای من بهتر شد که اصرار بیشتری نکرد. خداحافظی آهسته‌ای کرد و با قدم‌هایی بلند از گالری خارج شد.

نگاهی به ساعت انداختم. هفت بود و تصویر شب بدون ستاره در قاب پنجره خودنمایی می کرد.

زمستان به همراه سرما، دردی استخوان سوز را میهمان سینه ام کرده بود.

پوفی کردم و دوباره چشم هایم را بستم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم.

تا آمدن آسمان هنوز یک ربعی مانده بود و می توانستم اندکی استراحت کنم.

آسمان دیروز تماس گرفت و گفت اگر هنوز سر قولم هستم، بیاید و شروع به یادگیری نقاشی کند و من هم با تمام غصه هایم قبول کردم چرا که انرژی مثبتی که از حضور این دختر می گرفتم، انکار ناپذیر بود.

_ سلام.

صدای آرام و پر از شوقش نوید این را داد که انتظار پانزده دقیقه ای ام به پایان رسیده است.

چشم هایم را که بعد از این استراحت کوتاه، بد عادت شده بودند و بی نهایت می سوختند، گشودم و لبخندی به روی دخترک زدم.

کنار در ایستاده بود و با آن چشم هایی که آرامش یک ظهر بهاری را برایم تداعی می کرد، منتظر تعارفم بود.

بعد از مکث کوتاهی ایستادم و با اشتیاق سمت آسمان رفتم و دستم را به سویش دراز کردم.

_ سلام عزیزدلم. خوش اومدی. بفرما.

تعارفم اندکی از معذب بودن، خارجش کرد و به خواهش دستم پیش رفت و روی کاناپه نشست و من هم سمت کربدور قسمت سیاه قلم رفتم و صدایم را کمی بالا بردم تا بهتر بشنود.

_ چایی می خوری یا قهوه، عزیزم؟

_ فرقی نمی کنه.

دو ماگ بزرگ، قهوه ی فوری درست کردم و قبل از آن، مسکنی که در جیب پالتو ام از صبح بلاتکلیف مانده بود، را خوردم.

سمت کاناپه بازگشتم و با لبخند ماگ ها را روی میز قرار دادم.

_ از سیاوش خبر داری؟

دوباره روی پاشنه ی پا چرخیدم و به طرف میزم رفتم.

_ خودش من رو رسوند و گفت یک ساعت دیگه دنبالم میاد.

ظرف شکلات را از روی میزم برداشتم و لبخند بر لب هایم نشست.

_ خوبه ولی شاید کار ما بیشتر طول بکشه.

دوباره به طرف آسمان رفتم و ظرف را مقابلش گذاشتم و خودم هم در کنارش نشستم.

_ پس تماس می گیرم که دیرتر راه بیفته.

لبخندم از دل نگرانی شیرینش عمق گرفت و سرم را آهسته بالانداختم که همان موجب تیر کشیدن، پشت سرم شد.

_ نمی خواد. امروز فقط برای آشنایی تو با ابزار کار و انواع طرح هست. همین نکته های به ظاهر ساده کلی از وقت مون رو می گیره و برای اولین روز خسته ات می کنه.

با دقت به حرف هایم گوش داد و من اشاره کردم که قهوه اش را بخورد تا زودتر به کارمان برسیم.

_ چه جور سبکی مد نظرت هست؟

ماگ را که تا لب هایش بالا برده بود، پایین کشاند و با بلاتکلیفی نگاهم کرد.

_ راستش من زیاد سر در نمیارم. کمی تو اینترنت تحقیق و از دوستان پرس و جو کردم و یه آشنایی کاملاً سطحی دستم اومد.

لبخندی محو زدم و دستم را دور تنه ی گرم ماگ محکم کردم. سر درد امانم را بریده بود و آن مسکن هم عملاً کاری از پیش نبرده بود.

_ اشکال نداره. من از ابتدا همه چیز رو یادت می دم فقط چون از پایه داریم شروع می کنیم نظر من این هست طرح زدن ساده رو یاد بگیر تا دستت روون بشه.

لبخند ابلیس

_ هر طور صلاح می دونی...

کمی به صورت تم دقیق شد و ماگ قهوه اش را روی میز برگرداند.

_ ریحانه جان، احساس می کنم حالت خوب نیست.

عضله های کنار لب هایم را به سختی تکان دادم تا لبخندم جلوه ی بهتری پیدا کند.

_ نه گلم. خوبم. راستی سعید رو خیلی وقت هست که نمی بینم.

اسم سعید انگار غمی بزرگ را در دل دخترک کاشت که رنگ هوای چشم هایش به آبی ابری شد.

_ آسمان جان!؟

دست هایش را درهم گره کرد و نگاهش را به ماگ قهوه اش دوخت که دیگر خبری از بخارهایش نبود.

_ چند وقته که رو به راه نیست.

با نگرانی قهوه ام را کنار قهوه ی او گذاشتم و کمی نزدیکش شدم.

_ چرا!؟

#پارت_دویست_و_دوازده

مشکلی پیش اومده است!؟

نگاهش را که بالا آورد و چشمم به ترک های سرخ مردمک های آبی اش خورد، دلم ریخت.

_ آسمان...

_ نگاه به ظاهر شاد و سر حالش نکن. اون چیزی که از سعید می بینی دقیقا برعکسش سعید واقعی هست.

گلویش را صاف کرد تا بغضی که به سختی مهارش کرده بود، نشکند.

_ هر چند وقت درمیون می ره تو خودش و خبری از خودش نمی ده.

آهی کشید و ادامه داد: رفته آپارتمانش. زن دایی خیلی نگرانش هست.

من که هم کنجکاو و هم دلواپس شده بودم با دقت گوش به حرف های آسمان سپردم و او هم گویی بدش نمی آمد با کسی درد و دل کند.

_ من تو این چند سال تمام تلاشم رو کردم که حالش رو خوب کنم اما...

بغض صدایش را سنگین کرد و من با تأثر دستم را روی دست های در هم گره کرده اش گذاشتم و سعی کردم به سر دردم بی توجه باشم.

_ اما حال خودم بهتر از اون نیست. در واقع کسی که من رو سر پا کرد، سعید بود ولی خودش هیچ وقت نشد اون کسی که می شناختمش. پسری که خنده از رو لب هاش نمی رفت و تمام دغدغه اش خوشی دیگران بود تو یه لحظه تبدیل به یه آدم دیگه ای شد.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید، قلبم را به درد آورد.

_ عزیزم می خوای تعریف نکنی؟

نگاهش را بالاخره از مقابل کند و به من دوخت. لبخندش طعم تلخ همان قهوه ای را داشت که یخ زده بود.

_ سعید رابطه ی خوبی با تو داره البته با همه گرم می گیره و سعی می کنه خوب رفتار کنه اما وقتی با تو حرف می زنه انگار...

بقیه ی حرف های آسمان حکم مردابی را داشت که ذره، ذره من را در خود می بلعید.

برایم باور پذیر نبود، جوان خوش مشرب و خوش قلبی همانند سعید چنین ماجرای وحشتناکی را پشت سر گذاشته باشد.

سعید در گذشته با دوست بسیار صمیمی آسمان نامزد بودند و شخصی هم که موجب آشنایی آن ها شد، خود آسمان بود.

به قدری یک دیگر را دوست داشتند که در عرض چند ماه تمام قرارهای عروسی و رزرو تالار و خرید لباس عروس و بقیه ی تدارکات را انجام دادند و با دلی شاد منتظر روزی بودند که به وصال یک دیگر برسند اما درست دو هفته مانده بود به عروسی در یک تصادف سنگین دخترک که کنار سعید نشسته بود جان می سپارد و سعید هم بعد از

لبخند ابلیس

یک ماه که در اغما سپری شده بود به هوش می آید و وقتی از فوت نامزدش با خبر می شود در یک جلسه ی چند هفته ای فرو می رود.

گرچه خطاکار آن تصادف سعید نبود اما والدین نامزدش اوایل خیلی به او فشار می آوردند و روی خوش نشان نمی دادند و مادر دخترک سعید را نفرین کرد و گفت که دیگر حق ندارد به دیدن شان برود.

آسمان گفت که سعید بر خودش مسلط شد و دوباره بازگشت به آدمی که بود اما با ظاهری دروغین و در آن برهه که آسمان در سوگ دوست صمیمی اش دچار افسردگی شده بود، کمک شایانی به او کرد.

در واقع سعید و آسمان هر دو زخم خورده بودند و به آنی مرهم زخم های یک دیگر شدند تا با سرنوشتی که برای شان نوشته شده بود، کنار بیایند.

_ به، من نامزدم رو سپردم دستت که نقاشش کنی نه این که صورتش رو رنگ کنی.

صدای بلند و البته معترض سیاوش که در غالب طنز بیان شد، هر دوی ما را از جا پراند.

سیاوش و سعید کنار در ایستاده بودند و سعید با چشم هایی ریز شده به من و آسمان نگاه می کرد که نمی دانم چه زمانی در میان حرف های آسمان، اشک پهنای صورت هر دوی ما را خیس کرد.

سیاوش و سعید جلو آمدند و برگی دستمال از جا دستمالی روی میز خارج کردم و همان طور که روی صورتم می کشیدم، ایستادم.

_ خوش اومدین.

هر دو مرد با اندوه به آسمان نگاه کردند که سرش پایین بود و داشت اشک های روی صورتش را پاک می کرد.

_ خانم نشستنی این جا داری آب غوره می گیری، چیزی هم از این استادت یاد گرفتی به درد آینده بخوره؟

آسمان با لبخندی محو سر بلند کرد و نگاهش ابتدا در چشم های سرزنش گر سعید خیره شد.

_ بشینین قهوه بیارم.

سیاوش کمی روی صورت آسمان خم شد.

_ نمی خواد. یه قهوه می دی قبل خوردن اشک مون رو در میاری.

لبخند ابلیس
_ عه سیاوش!؟

همان گونه که خم شده بود، سرش را کج کرد و من برای اولین بار نگاه سیاوش را این چنین غمگین دیدم.

_ مگه دروغ می گم؟

_ سعید دست روی کمر سیاوش گذاشت و من لب گزیدم.

آسمان به سرعت ایستاد.

_ سیاوش، تقصیر خودم شد. این بنده خدا که گناهی نداره.

دلم یک طور عجیبی گرفت. نه این که حسادت باشد اما دلم با حمایت غیر مستقیم سیاوش کمی بهانه گرفت.

_ می خوای تعطیل کنی؟

صدای سعید من را به خود آورد. نه همانند همیشه خنده ای داشت و نه لحن شوخی!

سرم را به آرامی تکان دادم که در همان لحظه تلفن همراهم به صدا درآمد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و سعی کردم ذهنم را کمی از حرف های آسمان منحرف کنم. ته حرف هایش از غمی در وجود سعید بود گفت که بی شک ریشه هایش آن قدر قدرتمند بود که نگاهش را تسخیر کرده بود.

#پارت_دویست_و_سیزده

تلفن را از روی میز گرفتم و با دیدن اسم شیدا حدس زدم که نکته ای را فراموش کرده است و از من می خواهد که قبل رفتن، پی گیری کنم اما صدای مضطربش که در گوشم نشست، ترسیدم.

_ ریحانه، مامان رو بیمارستان آوردم. حالش خوب نیست؟

دستم را به چشم های دردناکم فشردم و با ناراحتی سرم را تکان دادم.

_ قربونت برم. آرام باش. آدرس بیمارستان بگو الان میام.

لبخند ابلیس

همان طور که شیدا آدرس را می گفت، گوشی را میان کتف و سرم نگه داشتیم و به سرعت وسایلم را جمع کردم و در کیفم چپاندم.

بعد از گفتن نگران نباش به شیدا، تلفن را قطع کردم و در کیفم سراندم.

چرخیدم که از گالری خارج شوم و همان لحظه با سه جفت چشم کنجکاو مواجه شدم و تازه آن ها را به خاطر آوردم. گویی در میان دل واپسی ام صدایم بالا رفت که آن ها هم نگران شده بودند.

فکر کردم که باید توضیحی بدهم.

_ مادر شیدا بیمارستان هست. باید برم.

سیاوش آخی گفت و به سرعت سمت در رفت.

_ زود باشین.

همه با عجله و استرس پشت سرش رفتیم و من در آسانسور به سیاوش گفتم که باید به پارکینگ پاساژ بروم تا اتومبیلم را بگیرم.

هنگامی که آن ها در طبقه ی مدنظرشان پیاده شدند، سعید با من ماند و بعد از دریافت خط و نشان های چشمی سیاوش، در آسانسور بسته شد.

_ مادرشون مریض هستن؟

ذهن لعنتی ام مدام تغییر رفتار سعید را به رویم می آورد و من ناچار به تحمل حمله های حدس هایی بودم که مغزم را تحت فشار قرار داده بودند.

_ آره. باید پیوند کلیه بشه.

در آسانسور که باز شد به طرف ماشین رفتیم و بعد از سوار شدن، پایم را با آخرین توان روی گاز فشردم.

_ این دختر یه کم شلوغش کرد.

نیم نگاهی به سعید می اندازم. این روی نا آشنایش عذابم می دهد.

لبخند ابلیس

در میان دل واپسی هایم، لبخندی کج می زنم.

_ ولی چیزی که من می بینم خود واقعیت هست.

متوجه ی نگاه کوتاهش می شوم.

_ برای چی بعد از گذشت این همه سال خودت رو عذاب می دی؟

_ به همون دلیلی که تو می کنی.

انگشت هایم را دور فرمان محکم کردم و برف پاک کن را روشن کردم. باران داشت شدت می گرفت.

_ وقتی هر روز می بینمش، نمی تونم فراموش کنم.

صدای بم و جدی اش لرزی کوچک بر تنم نشانده.

_ اگر قرار بود فراموشش کنی، سال ها وقت داشتی و می تونستی به یک نفر دیگه فرصت آشنایی بدی.

آهی که از سینه اش خارج شد، قفسه ی سینه ام را به درد آورد.

_ من هر روز می بینمش و باهاش شهر رو قدم می زنم. براش از کارهام می گم و دستش رو می گیرم تا به همون

اسباب بازی فروشی ببرم که عاشق خرس های پشمالوش بود.

هر روز خاطره ها رو باهاش تازه می کنم تا...

در خیابانی که منتهی به بیمارستان می شد، پیچیدم و لعنت کردم به بغضی که بی رحمانه به دیواره ی گلویم فشار

می آورد.

_ تا این که از اون آهن پاره ای که هیچ جاش سالم نموند، می کشمش بیرون و با لبخند می گم_ دیدی قول دادم

هیچ وقت تنهات نذارم؟_

مقابل بیمارستان ترمز می کنم و دستی را می کشم.

هر دو به مقابل خیره هستیم و گویی در خلسه ای عجیب دست و پا می زنیم.

بعد از لختی سکوت، دستگیره را می کشد و نگاهش را به من می دوزد.

_ این چند روزی که میون روزهام عقده ای می شه رو می رم که آسمان نبینتم. این دختر از غم دوستش و غصه ی من داغون شد و اگه به موقع به دادش نمی رسیدم، معلوم نبود که چه اتفاقی براش بیفته.

در که باز شد، سرمای هوا و سوز زمستان ارزاندم و من را در خودم جمع کرد.

ما آدم ها، هر کدام در هر کجای دنیا که باشیم وقتی گوشه ای از قلب مان خالی باشد گویی در خلأ نفس می کشیم.

من در این لحظه غربت سعید را با سلول به سلول تنم حس کردم و با لرز صدایش زجر کشیدم.

سعید همیشه خندان و مرتبی که تقریباً در این لحظه چیزی از آن باقی نمانده بود.

یک انسان پوچ بود با خط و خطوط هایی عمیق از اندوه که زیر انبوهی از ریش پنهان شده بود.

#پارت_دویست_و_چهارده

شدت بارش باران موجب شد تا به قدم های مان سرعت بدهیم و وارد بیمارستان شویم.

به محض ورود با عجله سمت پذیرش رفتم و خواستم سراغ شیدا را بگیرم که صدای آسمان را شنیدم.

_ عزیزم، از این طرف، سیاوش پیشش رفت.

هر دو سمت آسمان چرخیدیم و سمت راه رویی که اشاره کرد، رفتیم.

شیدا را در انتهای سالن دیدم که با ناراحتی قدم می زد و سیاوش در کنارش به دیوار تکیه داده بود.

خودم را به آن ها رساندم و شیدا به محض دیدنم، سمتم قدم تند کرد و خودش را در آغوشم رها کرد.

_ ریحانه.

دستم را روی کمرش کشیدم.

_ عزیزم، آروم باش. بگو بینم چی شده است؟

لبخند ابلیس

خودش را کنار کشید و تازه انگار متوجه ی حضور سعید شد.

_ سلام. ببخشید انگار مزاحم شدم.

سعید جواب سلامش را داد و من دستش را فشردم.

_ نه شیدا خانم. چه مزاحمتی؟

اگر کمکی از ما بر بیاد، خوشحال می شیم که انجام بدیم.

شیدا در پاسخ به هم دردی سعید، سر تکان داد و ممنونی گفت و من دلم برای چشم های آب دارش رفت. این دختر چه قدر به یک حامی نیاز داشت.

دستش را کشیدم و سمت صندلی ها هدایتش کردم و بعد از نگاهی کوتاه به نوشته ی قرمز روی در_ بخش مراقبت های ویژه_ با دل واپسی منتظر توضیحش ماندم.

_ تازه خونه رسیده بودم. از رنگ و روی زردش معلوم بود که حالش خوب نیست. گفتم دکتر بریم، مخالفت کرد. به ده دقیقه نکشید که حالش بد شد...

به این جای حرفش که رسید، زد زیر گریه و خودش را در آغوشم رها کرد.

در حالی که سعی می کردم بر احوال ناخوش درونی ام غلبه کنم به سیاوش اشاره کردم که لیوانی آب بیاورد.

_ ریحانه اگه اتفاقی برایش بیفته من چیکار کنم؟

دستم را روی سرش کشیدم.

_ خوب می شه. توکل کن به خدا.

دکترش هست؟

سرش را از میان دست هایم خارج کرد و با گوشه ی شال چشم های خیسش را پاک کرد.

_ زنگ زدم اومد معاینه اش کرد. خدا بهش خیر بده، شیفتش هم نبود.

لب گزید و سرش را به زیر انداخت. انگار مسئله ای داشت اذیتش می کرد.

لبخند ابلیس

_ بگیر بخورد شبیه میت شدی.

انگار تو رو هم باید بستری کنن.

لیوان را از سیاوش گرفتم و چشم غره ای برایش رفتم. نمی دانست که اکنون نباید شوخی کند؟!!

سعید و آسمان که تا کنون با ناراحتی به ما نگاه می کردند؛ کمی فاصله گرفتند. انگار آن ها هم متوجه شدند که مطلبی شیدا را آزار می دهد که در بیانش تردید دارد.

جرعه ای آب خورد و من بعد از نگاهی کوتاه به سیاوش که کنارمان ایستاده بود، دستم را روی دست سردش گذاشتم.

_ مشکلی هست؟

لب گزید و خطوط چهره اش درهم شد.

_ شیدا؟!!

سرش پایین تر رفت.

_ نوبتش شده است برای این که کلیه رو دریافت کنه...

_ خوب...

با یادآوری چیزی سرم به سرعت بالا آمد و سیاوش پلک برهم گذاشت.

_ شیدا من رو ببین.

با مکث و چشم هایی که دریایی بود، نگاهم کرد. لبخندی تلخ زد.

_ مگه ما باهم از این حرف ها داشتیم؟

سیاوش این بار مداخله کرد.

_ الان می رم حساب داری.

لبخند ابلیس

شیدا به سرعت ایستاد و خواست مداخله کند که سیاوش اخم درهم کشید.

در این طور مواقعی که سیاوش جدی می شد باید از او ترسید.

_ بشین سر جات دختره ی..._

سیاوش کلافه دستش را میان موهایش برد و لا اله الاهی گفت و چرخید و رفت.

با ناراحتی به شیدا نگاه کردم.

_ چرا بهم نگفتی که به پول نیاز داری؟_

سرش را با شرمندگی پایین انداخت.

_ یعنی غرورت مهم تر از وضع بد مادرت بود؟_

دوباره نگاه غمگینش را به من دوخت.

_ روم نشد.

دستش را گرفتم و تأکید کردم.

_ من خواهرت هستم. با خواهرت رودربایستی داری؟_

کمی چهره اش باز شد و رنگ غمی که در نگاهش بود، نسبت به دقایقی پیش اندکی تحلیل رفت.

دوباره روی صندلی نشاندمش و به سعید و آسمان نگاه کردم که هر دو با حالتی عجیب مشغول حرف زدن بودند.

این دو نفر باید به خود می آمدند و حادثه ی تلخ گذشته را فراموش می کردند.

آسمان در کنار سیاوش به نسبت بهتر بود اما حال پریشان سعید نمی گذاشت تا با وجدانی راحت به زندگی اش

بپردازد.

_ سلام. چی شده است!؟_

صدای متعجب و نگران کمند، نگاهم را از آن ها گرفت و سرم سمت دیگری چرخید.

لبخند ابلیس

کمند و کاوه و حافظ و فرهاد!

با چشم هایی که گشاد شده بود به همه شان نگاه کردم.

این همه آدم را در این ساعت از شب چگونه راه داده بودند؟!

به اتفاق شیدا برخواستیم و بعد از پاسخ به سلام کمند، به کاوه نگاه کردم.

_ چه طوری اجازه دادن شما بیاین؟!

_ کلی خواهش کردیم و گفتیم که زود برمی گردیم. حال مادرت خوبه؟

شیدا با شرمندگی نگاهش را بین آن ها چرخاند.

_ تو زحمت افتادین.

_ چه زحمتی؟

وظیفه امون هست.

بچه ها هر کدام گوشه و کناری ایستادند و منتظر ماندند تا خبری از دکتر شود.

حافظ کنار پنجره به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

چشم هایش دیگر برایم خنجر نمی کشید و حس می کردم میان مردمک های آبی اش نوعی شرم به چشم می خورد.

یک لحظه نگاهم بین جمع چرخید اما سعید را ندیدم.

کمی نگران شدم و برخواستم. دوست نداشتم در این شرایط تنها باشد.

خودم را به آسمان رساندم که به آهستگی با کمند مشغول صحبت بود.

_ عزیزم، سعید کجاست؟!

#پارت_دویست_و_پانزده

هر دو ساکت شدند و آسمان با چشم هایش به خروجی بیمارستان اشاره کرد.

_ برای هوا خوری بیرون رفت.

سرم را تکان دادم و سمت خروجی حرکت کردم.

هوا سرد بود و باران هنوز بی امان می بارید.

کمی کنار در ایستادم و به محوطه ی تاریک بیمارستان نگاه کردم که با حبابی هایی که در گوشه و کنار آن نصب بود، اندکی روشنایی به محیط بخشیده بود.

وقتی سعید را با چشم هایم پیدا نکردم از در خارج شدم و هم زمان دست هایم را در جیب فروکردم.

سرمای هوا به سرعت روی سر دردم اثر گذاشت و چشم هایم را سوزاند.

بالاخره سعید را پیدا کردم. گوشه ای از ورودی اصلی، زیر فضای سر پوشیده ایستاده بود و دست هایش را در جیب کاپشن کوتاه و قهوه ای اش فرو برده بود و نگاهش در تاریکی قدم می زد.

لبخند تلخی زدم و قدم هایم را سمت او هدایت کردم.

_ این دختر تحسین برانگیز هست.

ابروهایم هم زمان بالاپریدند و بعد از مکثی چند ثانیه ای روی صورتش، همانند خودش به تاریکی خیره شدم.

_ سعید، شیدا تنهاست.

_ تازه یر به یر شدیم.

معدۀ ام به جوش و خروش افتاد.

_ نمی دارم لباس تنهایی اش تنگ تر بشه.

دست هایم را در جیب پالتو ام مشت کردم و هم چنان در سکوت به طنازی قطره های عجول باران نگاه کردم.

لبخند ابلیس

_ نگران چی هستی؟

احساس کردم، محتویات معده ام به دهانم هجوم آوردند ولی پاسخش را دادم.

_ نذار چند سال بعد مثل خودت بشه.

اگر نمی تونی ذهنت رو پاک کنی پس چیزی رو شروع نکن.

بالاخره نگاهم کرد.

_ می خوام یه فرصت به خودم بدم.

کامل به طرفش چرخیدم و به تیر کشیدن های سرم اهمیتی ندادم.

_ نمی خوامی که روی این دختر آزمایش کنی چون من اجازه نمی دم.

نگاهش رنگ دل خوری گرفت.

_ یعنی تا این حد بی انصاف من رو شناختی؟

در سکوت به چشم هایش خیره شدم تا قانع ام کند.

_ نمی خوام وسیله ی فراموشیم بشه.

می خوام جفت هم تو یه راهی قدم بذاریم که ذره، ذره پوست سخت تنهایی مون تراشیده بشه. تو انتهای مسیر...

محکم ایستاد.

_ اگر شدیم اونی که باید...

ابرو بالا انداختم.

_ می دونی که آدم ضربه زدن به کسی نیستم.

_ قول بده.

لبخند ابلیس

بی تعلل و محکم صدایش پیچید به همراه قطره های باران کف سرامیک های زیر پای مان که از سرپناه چیزی نصیب شان نشده بود.

_ قول می دم.

#پارت_دویست_و_شانزدهم

موجی از آرامش از قلبم گذشت و لبم را به لبخند نشاندم.

متوجه ی نگاه های خاص سعید به شیدا بودم و بدون این که از گذشته ی سعید با خبر باشم کمی از جریانی که به آهستگی در شرف به وقوع پیوستن بود، شاد شدم اما امشب ته دلم نگرانی پر رنگی نشست که با حرف های محکم و قانع کننده ی سعید اندکی رنگ باخت.

سعید سرش را برایم تکان داد و از کنارم گذشت و من هم دوباره چشم به نوازش چمن ها توسط باران دوختم. امشب، شب عجیبی بود. حقایقی که فهمیدم و اتفاقی که برای مادر شیدا افتاده بود، گویی بی حسی عجیبی بر من تحمیل کرد.

_ پسر خوبی به نظر میاد.

صدایش من را از خلسه ای که در آن فرورفته بودم، خارج کرد. بدون این که به جانبش بچرخم، لبم کج شد.

_ پس مشکلی نیست.

سکوتی که کرد قطعاً نشانه ی جا خوردنش بود.

_ باوری که تو ذهنت شکل گرفته است، هیچ جوری تغییر نمی کنه.

سرم را چرخاندم و از روی شانم ام به حافظ نگاه کردم.

طور عجیبی نگاهم می کرد. یک جوری که دلم را به تب و تاب می انداخت. نگاهی که بی نهایت آشنا بود. آشنا و شیرین!

لبخند ابلیس

قلبم با این توصیف لحظه ای نزد اما من حرفم را زدم.

_ برام دیگه مهم نیست که بخوای تا آخر عمرت بهم شک داشته باشی چون...

چشم هایش را باریک کرد و یک دستش را از جیب پالتوی مردانه اش که تا سر زانوهایش می رسید خارج کرد و من دلم برای قد بلندش ضعف رفت. باید دلم را سر جایش می نشاندم تا کمتر دچار ضعف و سستی شود و من را سرگردان نکند.

_ چون درست اون روزی که همه چیز رو با زبون خودم برات تعریف کردم...

کامل سمتش چرخیدم و برای دیدن چشم هایش که رنگ آسمان بالای سرمان را گرفته بود، سر بالا کشیدم.

_ همون لحظه، ذره حسی رو هم که بهت داشتم از بین رفت.

مردمک هایش تکان خوردند و چهره اش باز شد. بهت زده میان چشم هایم چرخید.

او نامزد داشت و فکر کردن به حافظ فقط گناه بود ولی نمی دانم با نافرمانی های قلبم باید چه می کردم.

_ من بهت شک نداشتم.

پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم.

_ چی رو داری کتمان می کنی!؟

سرش را خم کرد و کمی جلو کشید و درست در چند سانتی متری صورتم لب زد.

_ دروغ

جا خوردم و لب هایم را گشودم اما نتوانستم حرفی بزنم.

_ چشم هات هیچ وقت نمی تونن دروغ بگن، خاله ریزه.

تمام ابرها در آن لحظه زیر پاهای من قرار گرفتند و آرامشی غریب در جانم نشست.

خاله ریزه گفتنش همانند شهد عسل کامم را شیرین کرد و رنگ نگاه مهربانش را به خاطرم آورد.

لبخند ابلیس

لبخند محوی زد و سرش را بیشتر جلو آورد.

_ دوستت دارم.

نمی دانم به خاطر هوا بود یا ما یک چیزی مان شده بود.

چه گفت؟

سعی کردم به عضله های خشک شده ام تکانی بدهم.

قدمی عقب رفتم و نگاهم را از مهر نگاهش جدا کردم.

_ زبونت گفت دوست دارم و دلت راحت گذاشت و رفت.

حرف زبونت رو باور کنم یا پشت کردن دلت رو؟!

تو اگه عاشقم بودی یه سوال از دلت می پرسیدی گر چه ...

دوباره نگاهش کردم. از لحن کلامم پی به دل خوری عمیق قلبم برد.

انگشت اشاره و سبابه ام را محکم روی پلک هایم فشردم.

_ دنبال چی هستی وقتی هنوز هم بهم شک داری؟!

تو نامزد داری نکنه فکر کردی اون قدر کثیف...

_ به پاک بودن قسم خوردم.

با بهت نگاهش کرد. نگاهش در صدد بود تا باورش کنم.

_ همون موقع جلوی کاوه قسم خورم که پاکی اما...

با اندوه سرش را چرخاند.

_ دلم می خواست اون قدری برات باشم تا حقیقت رو بهم بگی.

ناباور سرم را تکان دادم و دستم را به ستونی که کنارم بود، گرفتم.

لبخند ابلیس

_ تحت فشارت گذاشتم تا بهم بگی اما وقتی مقاومت رو دیدم از همه چیز بریدم. ریحانه...

نگاهش را دوباره به من که چیزی تا مرگ فاصله نداشتم، داد.

_ من خود تو بودم. چی شد که خودت رو گول زدی!؟

زندگی و آینده ی یه آدم پستی مثل حسام ارزش این رو داشت که این بلا رو سرمون بیاری!؟

سرم تیر وحشتناکی کشید و چشم هایم ناخودآگاه بسته شد و آخی گفتم.

هراسان جلو آمد و لحن دل واپسش برایم قوت قلب شد.

_ چی شد!؟

دستم را روی سرم گذاشتم و بغضم را به زور فرو دادم و چشم های دردناکم را باز کردم.

_ این همه عذابم دادی که بگی می دونستی!؟

پوزخندی پر از رنجش زدم و صاف ایستادم.

_ نمی بخشمت.

#پارت_دویست_و_هفدهم

تکان سختی خورد و دستش که پیش آمده بود در هوا خشک شد.

نگاهش با حسی عجیب جز به جز صورتم را کاوید و زمزمه ی پر از دردش، پرده های گوشم را زخمی کرد.

_ بازم دروغ...

پوزخندم حکمی بود بر حرفی که زدم تا اندک امید میان چشم هایم خشک شوند. تا گمان نکنند دروغ می گویم و

پر و بال نگیرد.

با کاوه هم کار داشتم آن هم زیاده!

روی صندلی تراس نشسته بودم و در دل به خود لعنت کردم که در خانه ماندم و به گالری نرفتم!

اگر می دانستم خانه ماندم مصادف می شود با آمدن کمند و یک تنه حرف زدن هایش، قطعاً سر و کله زدن با هنرجوها را ترجیح می دادم.

_ خوب الان یعنی دختر عمه دیگه نمی تونه به کارش ادامه بده؟!_

جریان روستا را کاوه برایش تعریف کرده بود. می دانستم که لب از لب باز نمی کند و به گوش کسی نمی رساند اما باز هم محتاط بودم.

_ نه. باز خرید کرد.

در اصل مادر را وادار کردند که باز خرید کند در غیر این صورت او عاشق کارش بود.

نچی کرد و روی صندلی جا به جا شد و من به پسر بچه ای نگاه کردم که مشغول این بود که توپش را از لا به لای شمشادها خارج کند.

_ شیدا خوب هست؟_

لبخندی محو زدم. پسر با تلاش بسیار توانست توپش را بگیرد.

_ خوبه. مادرش دو روز پیش مرخص شد و خدا رو شکر بهتر.

الهی شکری گفت و حس خوبم با سؤال بعدی اش پرید.

_ از حافظ خبر داری؟_

هوا سوز داشت و خبر از باریدن برف می داد و من نگران پسری بودم که به نظر پوشش مناسبی نداشت.

_ نه. دو هفته هست که ندیدمش.

در حرف زدن تردید داشت و با من، من کردن هایش آزارم می داد.

_ ریحانه، می دونی..._

لبخند ابلیس

سرم را با مکث سمت کمند چرخاندم و بی خیال پسر بچه ی شیطان شدم.

نگاهش را از من دزدید و این بار او بود که پسرک را تحت نظر گرفته بود.

_ سپیده، حافظ رو ترک کرد.

تک خنده ی بلندی که کردم، کاملاً غیر ارادی بود.

خوب دنیا همین گونه است دیگر!

با ناراحتی نگاهم کرد.

_ تو از ناخوشی دیگران هیچ وقت شاد نمی شدی!

لبخندی بر پهنای صورت زدم.

_ چی گفتند از قدیم؟

گنگ و متعجب نگاهم کرد.

_ از هر دستی که بزنی از همونم می خوری.

چهره اش درهم رفت و ایستاد.

_ قضیه اون طوری که فکر می کنی نیست.

دستش را گرفتم و با فشار سعی کردم سر جایش بنشانم. مقاومت نکرد و دوباره نشست و این بار کامل سمت من چرخید.

_ مسیح رو یادت هست؟

کمی چشم هایم را باریک کردم.

_ همون که دوست حافظ بود.

با هم تمرین می کردن.

لبخند ابلیس

کمی از مغزم کار کشیدم و عاقبت به خاطر آوردم چه کسی را می گوید.

_ همون که با سپیده یه مدت دوست بودن؟

کمند با هیجانی که در لحظه بر او غالب گشته بود، سرش را تکان داد.

_ آره. مثل این که خانم وقتی برگشت، فیلس یاد هندستون کرد و خوب پسر هم بدش نیومد.

ناگهان با به خاطر آوردن خاطره ای نه چندان طولانی صدایم بالارفت.

_ من چند وقت پیش دیدم که با هم اومدن.

کمند با تأسف سرش را تکان داد.

_ آره. دختر طرف اون رفت. پدر و مادرش هم از خجالت نتونستن بمونن و برگشتن آلمان.

حسی عجیب به آنی در وجودم رخنه کرد.

حسی شبیه به رهایی!

انگار یک جور آرامش خیال بود.

این که ضربه ای که حافظ به من زد، بی جواب نماند و اکنون او هم طعم تلخ طرد شدن را می چشد، کمی دلم را

خنک می کرد. شاید خجالت آور باشد اما درکش برای کمند غیر ممکن است.

_ سردتون نیست؟!

کمند به سرعت از روی صندلی بلند شد و سمت نامزدش رفت و من به آن ها پشت کردم.

_ سلام عزیزم. خسته نباشی.

کاوه پاسخ کمند را به گرمی داد و بعد از سکوتی ناگهانی که چند ثانیه به طول انجامید؛ دست های آشنای کاوه روی

شانه هایم نشست.

_ تنبیه ام تموم نشده است؟

لبخند ابلیس

پسرک رفته بود و اتومبیلی مقابل خانه شان ترمز کرد.

_ سه سال عذاب کشیدم.

شانه ام را فشرد اما احساس بدی که در وجودم بیدار شده، رفتن را نیاموخته بود.

_ باورم نمی شه.

دست هایش را با مکث گرفت و مقابلم قد علم کرد و جلوی دیدم را گرفت.

_ دیگه محبت هات برام باورپذیر نیست.

خم شد و این بار دست هایش را از جلو روی شانه هایم گذاشت و من چشم بستم.

_ می دونم اگر بگم پا به پات زجر کشیدم، باور نمی کنی اما...

نفسی گرفت.

_ خودت باید بهش می گفتی تا بهش ثابت کنی چه قدر بهش اطمینان داری.

همراه با نیشخندی چشم باز کردم و به نگاه اندوهگینش خیره شدم.

_ من از کی باید اثبات می گرفتم؟

جوابی نداشت. دستش را پس زدم و ایستادم و او هم صاف شد.

_ هر دو تون بهم خیانت کردین.

جا خورد. باور نداشت ریحانه اش تا این حد کینه به دل بگیرد. خودم هم باورم نمی شد اما به قدری دل چرکین شدم

که حتی ذره ای مهر نسبت به این دو نفر در دلم نماند.

#پارت_دویست_و_هجدهم

بغض و دل خوری هایم را پس زدم و به طرف طبقه ی پایین رفتم و کاوه را تنها گذاشتم با وجدانی که این روزها به خاطر کم محلی های من حسابی درگیرش بود.

باید می نشست و فکر می کرد که پنهان کاری های شان چه بر سر من آورد؟

روزهایی که با روحیه ای داغان سرم را روی پایش می گذاشتم و در طلب آرامش بودم، می توانست لب باز کند و بگوید که با حافظ در ارتباط است و در تمام این تماس ها حافظ به او تأکید کرده است که ذره ای به من شک ندارد.

بلا تکلیف روی صندلی آشپزخانه نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم.

نمی دانم حافظ چه واکنشی در مقابل کاوه نشان داد وقتی فهمید او از همه چیز با خبر بوده و به حافظ نگفته است.

_ مطمئنی امشب با ما نمیای؟

حوصله ام از پرچانگی های کمند سرآمد و از جای برخاستم.

_ بسه دیگه کمند. خوب به من چه مربوطه که این آقا برای معرفی کارش کنسرت برگزار می کنه.

خودم را به یخچال رساندم و در آن را باز کردم.

_ علاقه ات بهش زیاد برو. با این روده درازی ها نخواه که نظر من رو تغییر بدی.

بلا تکلیف میان محتویات یخچال چشم چرخاندم. در واقع برای خوردن چیزی به آن جا نیامده بودم. تنها برای فرار از اصرارهای بی مورد کمند خودم را به آشپزخانه کشاندم.

_ ریحانه...

در یخچال را با حرص بستم و انگشتم را از آن طرف کانتر سمت او که در پذیرایی ایستاده بود، نشانه گرفتم.

_ یواش تر کمند، مامان این‌ها تازه خوابیدند. بابا امروز فیزیوتراپی داشت.

دستش را به علامت تسلیم بالا برد و پیش آمد.

کلافه پشت میز چوبی صیقل خورده‌ی آشپزخانه نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. کمند هم بعد از چند ثانیه روبه رویم نشست و این‌بار با لحنی متفاوت‌تر از قبل شروع به صحبت کرد.

_ یعنی اصلاً دلت نمی‌خواد که بیای کارش رو ببینی؟

ریحانه شما کلی برای این روز...

سرم را با شتاب بالا آوردم و نگاه برنده‌ام را در چشم‌هایش کوبیدم و از میان دندان‌های بهم قفل شده‌ام با صدایی که کنترل کرده بودم، غریدم.

_ من برنامه چیده بودم؟

من آرزو داشتم؟

مشتم را محکم بر فرق سرم کوبیدم.

_ من غلط کردم...

حیرت زده برخواست و آمد کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت.

_ دیوونه چیکار می‌کنی!؟

با چشم‌هایی پر آب و بغضی گلوگیر نگاهش کردم.

_ شما دارین دیوونه‌ام می‌کنین دیگه. چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟

می‌فهمی دارم تو چه آتیشی می‌سوزم؟

می‌فهمی یهو چشم باز کردم و خودم رو تو یه دروغ بزرگ دیدم؟

هوفی کردم و دستم را از میان دست‌هایش خارج کردم و روی چشم‌هایم کشیدم تا آبی که پشت چشم‌هایم جمع شده بود، قصد جاری شدن، نکنند.

لبخندی که روی لبش نشست، اعصابم را بیشتر متشنج کرد.

_ مطمئن باش که اون تو رو می‌خواد.

لبخند ابلیس

با دهانی باز به استدلال بی‌اساسش گوش دادم و سرم را با تأسف برایش تکان دادم. من چه حرکت اشتباهی انجام دادم که او را به باور خواستنم توسط حافظ رساندم که این چنین سعی در قانع کردنم، داشت؟!

_ کمندیعی من معطل اون هستم!؟

آره؟

لب گزید و در سکوت نگاهم کرد. عصبی تر از قبل برخواستم و در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شدم، نیم نگاهی هم به او کردم.

_ بهتون خوش بگذره. من خسته‌ام، روز به خیر.

#پارت_دویست_و_نوزدهم

به محض ورودم به اتاق، اشک‌هایم به آرامی و بدون کوچک‌ترین مقاومتی بر گونه‌هایم جاری شدند.

کمند تا چه حد من را حقیر دانست که پنداشت به انتظار طلب حافظ نشسته‌ام؟

با صورت روی تخت افتادم و دست‌هایم را پشت سرم درهم قلاب کردم و از ته دل گریستم. اشک‌هایی که هر چه قدر می‌باریدند، تمامی نداشتند.

آن قدر گریه کردم که نفهمیدم چه زمانی چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفتم.

لبخند ابلیس

دل‌م پر از گلایه بود. نمی‌دانم از چه کسی یا چه چیزی اما فقط می‌خواستیم مکانی خلوت را پیدا کنیم و تمام حرف‌هایی که روی دل‌م مانده بودند را فریاد بزنیم.

دل خوری‌هایم بس که در وجودم مانده بودند؛ تبدیل به غده‌ای چرکی شدند و بیخ گل‌ویم چسبیدند.

با حس نوازش موهایم، پلک‌های سوزانم را از هم گشودم.

سنگینی بالای چشمم نشان از آن می‌داد که پلک‌هایم حسابی متورم شده‌اند.

نور چراغ که به چشمم خورد به سرعت پلک بستم و نفسی عمیق کشیدم.

_ عزیزم بیدار شدی؟

انگشت‌های مادر میان تارهای مویم دلبری می‌کرد و آرامشی توصیف ناشدنی را به وجودم تزریق می‌نمود.

پلک‌هایم را این بار به آرامی گشودم و سرم را کمی خم کردم تا مادر را ببینم.

به موازات بدنم، روی تخت نشسته بود و با مهربانی نگاهم می‌کرد.

مادرم این روزها پیر شده بود. نه دیگر همانند سابق رنگ موهایش را تثبیت می‌کرد و نه خودش را در لباس‌های زیبا می‌آراست. تمام فکر و ذکرش در بهبودی کامل پدر خلاصه شده بود و نگاه دل‌زده‌اش، هر بار با امیدواری قدم‌های کوتاه پدر را وجب می‌زد.

پدر با کمک کاوه می‌توانست سرپا بایستد و من در مواقعی که کاوه مشغول تمرین دادن او می‌شد؛ روی انتهای تریپ پله‌ی طبقه‌ی بالا می‌نشستم و در سکوت و با اشک نظاره‌اش می‌کردم.

حس کردن این که چه قدر از این وضعیت ناراضی و شرم‌منده است، سخت نبود.

_ پاشو به آبی به دست و روت بزن، بیا پایین. بابات تو سالن نشسته است، تنها نمونه عزیزم.

ماهیه‌های لبم را وادار به حرکت کردم و سعی کردم طرحی از لبخند را به نمایش بگذارم.

خم شد و بوسه‌ای روی سرم کاشت و بی حرف اتاق را ترک کرد.

#پارت_دویست_و_بیست

در همان وضعیت به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. اکنون بچه‌ها به تالار رفته بودند تا اجرای زنده‌ی حافظ را از نزدیک ببینند. قلبم از یادآوری‌اش فشرده شد و با رخوت از جای برخاستم.

بعد از شستن صورتم، موهایم را با کش کوچکی بی‌قیدانه بستم و از اتاق خارج شدم.

از بالای پله‌ها پدرم را دیدم که به تلویزیون خیره شده است و با دقت به خبرهایی که گوینده‌ی شبکه‌ی خبر در مورد جنگ و درگیری می‌گفت، گوش می‌داد.

قبل از این که به او برسم؛ لبخند را بر لبم چسباندم و به صدایم هیجان دادم.

_بابای خوش تیپ خودم چطور یاس؟

صدای بلندم، نگاهش را از قاب چهارگوش کند و سرش با چرخشی نوددرجه سمت من چرخید که تقریباً کنارش رسیده بودم.

لبخند دل نشین روی لب‌های این روزهایش آرزوی تحقق یافته‌ام بود. دستم را دور گردنش حلقه کردم و گونه‌اش را محکم بوسیدم.

_ بابا من خیلی وقته سهمم رو نگرفتم‌ها، خسیس شدی!؟

خنده‌ی آرامی کرد و دستش را که کمی ضعف داشت، روی گردنم گذاشت و صورتم را بوسید. کنارش نشستیم و هم‌چنان دستم دور گردنش قرارداداشت.

_ آخیش، خوب سهمیه‌ی من رو هم دادی به مامان، فکر نکن حواسم نیست.

پشت چشمی با لبخند برایش نازک کردم که این‌بار بلندتر خندید و پدر سوخته‌ای حواله‌ام کرد.

خداروشکر که بازهم می‌توانست بخندد. از آن ضعف و بی‌حالی روزهای ابتدایی بازگشت هم خبری نبود و جای بسی خوشحالی بود.

_ چی می‌گین شما پدر و دختر، تند تند می‌خندین!؟

مادر ظرف میوه را روی میز گذاشت و طرف دیگر پدر را اشغال کرد.

_ خانم، ببین دخترت چی می‌گه.

مادر مشکوک نگاهم کرد. لبخندی موزی بر لب نشاندم و خم شدم و پیش دستی سفید را از روی میز با یک چاقو برداشتم و سیبی هم از ظرف میوه گرفتم و مشغول پوست گرفتن آن شدم.

قرار بود شام پیشمون بمونه. کاوه هم گفت که شب کار داره و نمی تونه که بیاد.

سعی کردم به انگشت‌های سرشده‌ام انرژی بدهم و سیب را محکم میان پنجه‌هایم نگه دارم.

_ گفت که خودش بهت مامان جان، کار داره، کمند هم که دنبال شوهرش می دوه، اون نباشه، اینم نیست.

_ خيله خوب تو هم.

چشم غره‌ای به من رفت تا دیگر در مورد عروسش این چنین سخن نگویم.

تکه‌ای از سیب را کندم و به پدر دادم.

روی سرم را بوسید و آن را از من گرفت. از همان بوسه‌های پدران‌های که حسابی آدم را سرکیف می آورد. بعد از کمی صحبت‌های حاشیه‌ای از آن‌ها جدا شدم و از مادر خواستم که برای شام صدایم نکند. اشتها نداشتم. گویی سر دلم را با خروار خروار غصه پر کرده بودند. چه خوب که کاوه نگفت، امشب را به کنسرت می رود. به من هم همانند همیشه اصرار نکرد و چه قدر بابت این قضیه از او ممنون بودم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_یک

با بی حوصلگی پشت کامپیوتر نشستم و بی هدف در دنیای نت چرخیدم. بعضی از کیلیپ‌های خنده‌دار را دیدم و با هر خنده‌ی بلند داخل فیلم، اشک پشت پلکم را سوزاند.

پیامی که ناگهان از طرف کمند روی صفحه‌ی کوچک تلگرام در بالای موبایلش نمایان شد، متعجبم کرد.

او که الان باید مشغول پیر پیر و جیغ زدن باشد.

«ریحانه دارم برات ویدئو زنده می‌گیرم.»

به محض خواندن پیام، صفحه تاریک شد و صداهای بلندی همانند جیغ و دست از آن خارج شد. حیرت‌زده به سالن غرق تاریکی نگریستم و هیبت خاص مردی که در میان نوری قرمز رنگ، روی سن ایستاده بود و با لبخند دستش را برای جمعیت تکان می‌داد.

قلبم محکم کوبید و دستم روی آن قرار گرفت. دست دیگرم را روی لب‌هایم فشردم تا از شدت هیجان جیغ نکشم.

حافظ در شلواری کتان مشکی و بلیز قهوه‌ای رنگ که کتی جذب به همان رنگ رویش پوشیده بود؛ میکروفن میان دستش را بالا گرفت.

_ ممنون از لطف بی‌دریغ تون دوست‌های عزیزم. این آهنگ که آخرین ترک هست و خاص ترینش، فقط برای اهدا یک دنیا عشق، برای عزیزی که الان تو جمع‌مون حضور نداره در نظر گرفته شده است.

صدای دست و جیغ دوباره بالارفت و نگاه حافظ چرخید و انگار چشم‌های من را از لنز دوربین موبایل کمند شکار کرد.

اشک بدون این‌که اختیاری داشته باشم از گوشه‌های چشمم شروع به باریدن کرد و تمام وجودم لرزید.

انگشت اشاره‌اش را به طرف همان محلی که کمند ایستاده بود و داشت با این فیلم جانم را می‌گرفت؛ نشانه رفت و صدای آهسته‌اش در میان هیاهوی حاضرین گم شد ولی من به وضوح شنیدم.

«فقط به خاطر تو»

با اشاره‌ی سر حافظ، صدای آهنگ ناگهان بالارفت و شوری عجیب در سالن برپا شد. حتی من که در آن محل حضور نداشتم هم به وجد آمدم و دستم را محکم روی دسته‌ی چرمی صندلی فشردم. باورم نمی‌شد که قلبم این چنین دیوانه‌وار برای مردی می‌کوبید که مدت‌ها بود؛ سهم من نبود و چه‌قدر شگفت‌آور بود با وجود این که در ایران شناخت چندانی از او نداشتند اما این خیل عظیم جمعیت و تشویق‌های‌شان نشان می‌داد که حافظ چهره‌ای شناخته شده است به‌خصوص در میان جوانانی که علاقه‌ی شدیدی به موسیقی داشتند.

صدایش که بلند شد؛ نفس در سینه‌ام گره خورد و تمام عضله‌های بدنم منقبض شدند.

تو راز ستاره توی تاریکی شب هام

ای حس قشنگ نو بهاری و سپیدم

خم شدم و سرم را بیشتر به مونیتور نزدیک کردم و با دقت در نوری که اندام تنومندش را نوازش می‌کرد؛ چهره‌اش را جستجو می‌کردم.

چشمون سیاهت شده دنیا و ندانی که گریزت

احوال دلم را به عجایب زده پیوند

گریه‌ی بی‌صدایم تبدیل به هق، هقی نفس‌گیر شد و صدای خسته‌اش این بار اوج گرفت.

لبخند ابلیس

من خسته و دل گیر و نفس بر شده ام

جان دل بی پر شده ام راه نگیری

نگاهش دوباره در نگاه ملتهم قفل شد و غمی که آسمان چشم‌هایش را موج انداخته بود؛ به قلبم خنج کشید.

در خواب و خیالت شده ام کولی و درویش

ای وای نروى خسته شدم بس که دویدم

چرخید و با دوگام بلند خودش را ابتدای سن رساند و دو دستی میکروفون را چسبید و سرش را کمی بالاگرفت و با چشم‌هایی بسته از عمق جان خواند.

این دل شده است رام نگاهت تو نبینی

روزی نکند دل به دلم راه نگیری

روزی نکند دل به دلم راه نگیری

#پارت_دویست_و_بیست_و_دو

انگشت‌های دستم را درهم فرومی‌برم و آن‌ها را می‌کشم. خستگی چند ساعت کار روی تابلوی نیمه کاره‌ام از ستون فقراتم در حال پیش‌روی هست و پشت گردنم را حسابی دردناک کرده است.

لبخند ابلیس

با یادآوری شب گذشته و حس و حال شیرینی که از اجرای حافظ گرفتم؛ لبخند می‌زنم و پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم.

باورم نمی‌شود که آن آهنگ را خوانده باشد!

ترانه‌ای که ابتدای مسیر خوانندگی برایم سرود و قول داد، زمانی که اوج گرفت؛ آن را به من تقدیم کند.

دستم را روی گونه‌های گر گرفته‌ام می‌گذارم و لبخندم پهن تر می‌شود. نوازش ریز لحنش در هنگام اتمام ترانه، هنوز هم در گوشم تکرار می‌شود.

«تقدیم به بهترینی که برایش سرودم.»

بعد از اجراش که به دنبالش آن لحن و جمله‌ی خاص گفته شد، سالن همانند بمب منفجر شد و کمند هم با بدجنسی تمام ارتباط را قطع کرد و برایم نوشت که زیادی‌ام می‌شود.

لبخندم این بار طعم حسرت گرفت. کمند چه می‌دانست که در دل تنگ من چه می‌گذرد؟

زیاد که نبود هیچ، کم هم بود. سال‌ها بود که چشم‌هایم را این‌گونه پر محبت ندیده بودم و گمان نمی‌کردم که هیچ‌گاه بتوانم یک چنین غافلگیری از طرف حافظ دریافت کنم.

لبم که بیشتر کش آمد. از دیشب که میان گریه‌هایم تقریباً با صدای بلند شروع به خندیدن کردم تا الان، لب‌هایم بی‌اراده پر از شکوفه‌های زیبای لبخند می‌شوند و من میان احوالات نابه سامان خودم مانده‌ام.

دیر شده بود اما به این که توانستم بالاخره طرحم را کامل کنم، می‌ارزید.

از روی صندلی بلند شدم که ناگهان سرم گیج رفت.

دستم را روی بوم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

این ضعف چند روزی بود که دامن گیرم شده بود و احتمال می‌دادم که فکر و خیال‌هایی که اواخر زیاد به مغزم هجوم می‌آوردند، علتش باشد.

لبخند ابلیس

با سستی سمت کاناپه رفتم و تقریباً خودم را روی آن رها کردم و چشم‌هایم را بستم.

نمی‌دانم چه قدر در همان وضعیت تبادار بودم که صدایی آشنا موجب بازشدن پلک‌هایم شد.

_ نسیم کجایی؟

با تمام کسالتی که داشتم؛ لبم به لبخندی کوچک نشست.

سعید باز هم در غالب خودش فرو رفته بود.

داشت به طرف انتهای سالن و محل قرار گرفتن میز کوچکم می‌رفت.

_ این جا هستم.

متوقف شد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

نمی‌دانم در صورتم چه دید که لبخندش به آنی رنگ باخت و نگرانی در چهره‌اش نشست.

با چند گام بلند خودش را به من رساند و از کمر خم شد و به چهره‌ام دقیق شد.

_ تو چرا این شکلی شدی؟!

جنگ بودی یا کار بهت نساخته بعد یه مدت برگشتن؟!

ابروهایم با تعجب بالا پرید. او از کجا خبر داشت که من به گالری نمی‌آمدم؟!

_ تو این جا چی می‌خوای؟

اخم بامزه‌ای کرد و صاف ایستاد.

_ دوستت خبر داد که حالت خوش نیست.

پارت_ دویست_ و_ بیست_ و_ سه

هیچ چیزی از چشم‌های تیز بین شیدا دور نمی‌ماند اما...

این بار از تعجب، چشم‌های خمارم گشاد شدند.

_ شیدا؟!!

نمی‌دانم چرا حس کردم که کمی هل شده‌است.

_ زنگ زد به دایی ات، جواب نداد از من خواست پیام توی کله شق رو دکتر ببرم. می‌دونست خودش حریفت نمی

شه.

لبخند ابلیس

تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و سعید به جای کم کردن آن، غلظتش را بیشتر می کرد.

دستی پشت گردنش کشید و پوفی کرد.

_دقیقا حرف های شیداست. به من اون طوری نگاه نکن.

جایی برای بهت بیشتر نداشتم و سعید هر لحظه کلافه تر از قبل می شد. لبخندی پر از حس های خوب روی لبم

نشست که از چشمش دورنماند.

خودش هم خنده اش گرفته بود.

_خیله خوب باشو. بالاخره بخت من هم باید باز بشه دیگه.

لبخندم پهن تر شد و با رخوت ایستادم.

_راضی به زحمت تو نیستم.

_رحمتی بهار. بیا بریم کارت هم دارم.

پارت_دویست_و_بیست_و_چهار

مسئولیت خاموش کردن چراغ‌ها و قفل درها را به او دادم و با بی‌حالی از گالری خارج شدم. آن قدر قدم‌هایم کند و کوتاه بود که خودش را به من رساند و با هم سوار آسانسور شدیم.

از لبخند کوچکی که مدام به لب‌هایش می‌نشست و برمی‌خواست به راحتی می‌شد فهمید که در ذهنش چه خبر است.

اتومبیلش مقابل ساختمان پارک شده بود.

بعد از این که نشستیم و حرکت کرد، به سرعت سر صحبت را باز کردم.

_ خوب، تعریف کن.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و نیم‌نگاهی سمت من انداخت. برق چشم‌هایش نشان می‌داد که حدسم کاملاً درست است.

_ دختر خوبیه بهار.

چشم‌هایم را سمت آسمان پرستاره چرخاندم. سعید از همان لحظه‌ای می‌گفت که قلب پشت میله‌های قطور ترس و اضطراب قرار می‌گیرد. ترس‌هایی که با تمام حس‌های منفی‌شان میان شیرینی وصال گم می‌شوند.

لحظه‌ای که تمامت غرق یک جفت چشم می‌شود و نیازت بودنش را تا ابد فریاد می‌زند.

برخلاف اوضاع نابسامان درونم، لبخندی کم‌رنگ زدم.

_ یادت هست که رفیقم رو دستت امانت سپردم؟

تک خنده‌ای به لحن طلب‌کارم زد و دنده را روی چهار گذاشت. خیابان شب، پذیرای ترافیک کمتری بود.

_ به اندازه‌ی کل عمرم می‌خوام از امانتت روی تخم چشم‌هام مواظبت کنم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنج

لبخندم عمق گرفت و با خیال راحت چشم‌هایم را بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

_ ای شیدای موزی، می‌دونم باهات چیکار کنم.

لحن کلامش از طنز همیشگی‌اش فاصله گرفت و جدی شد.

_ اون دختر ارزش این رو داره که واسش گذشته رو تو وجودم کم رنگ کنم. هر چند سخت اما با خودش هم صحبت کردم.

ملکا هیچ وقت از ذهنم نمی‌ره ولی هیچ وقت هم قرار نیست که شیدا رو عذاب بده.

_ پس تکلیفت رو با خودت معلوم کردی، بعد هم با اون؟!

خوبه ولی می‌دونی که زن‌ها خیلی زود انس می‌گیرن؟

در پاسخ حرف‌هایم چیزی نگفت. انگار داشت از زاویه‌ی دید شیدا به قضیه نگاه می‌کرد.

از لنز دوربین زن‌ها که به عشق نگاه شود؛ هیچ‌گاه مسیر رفتن انتخاب نمی‌شود. زن‌ها ساده دل می‌بندند و ساده‌تر به پای تمام خوبی‌ها و بدی‌ها می‌مانند. شکستن قلب یک زن، دلی از سنگ می‌خواهد که مطمئن هستم سعید آدم ناراحت کردن، کسی نیست.

او که در همین مدت کوتاه آشنایی، تمام سعی‌اش را می‌کرد تا من را از قالب سرد خودم فاصله دهد و دوباره با زندگی آشنایم کند؛ به‌طور قطع برای شیدا از چیزی فروگذار نمی‌کرد.

#پارت_دویست_و_بیست_و_شش

بقیه‌ی راه را تا رسیدن به بیمارستان، چشم‌هایم را بستم.

ذهنم ناگهان سمت حسام کشیده شد. نمی‌دانستم که در چه وضعیتی هست. در واقع اهمیت چندانی هم برایم نداشت ولی کمند می‌گفت که مدت‌هاست به خانه بازنگشته است و حتی پاسخ پی‌گیری‌های روشنگ را هم درست و حسابی نمی‌دهد.

وقتی به اورژانس رفتیم؛ دکتر با نهایت بی‌رحمی برایم آمپول تجویز کرد و من هم با تمام خودداری‌ام تقریباً خودم را پیش سعید لو دادم و چه‌قدر از این نقطه ضعفی که تنها حافظ از آن مطلع بود، متنفر بودم.

سعید در میان سر به سر گذاشتن‌هایش من را به خانه رساند و چه قدر که حرص خوردم خدا می‌دانست.

بعد از این‌که من را به خانه رساند، رفت و من هم کیسه‌ی داروهایم را در کیفم پنهان کردم تا کسی متوجه حالم نشود.

_ کار و زندگی نداره که دم به دقیقه دنبالت راه میفته؟

شانه‌هایم با ترس بالا پرید و اضطراب کار پنهانی که داشتم می‌کردم بر شدت استرسم افزود.

دستم را روی قلبم قرار دادم و سمت حافظ چرخیدم. شلوار گرمکن و بلیز هم‌رنگش را پوشیده بود و به فاصله‌ی چند قدم از من ایستاده بود.

نفس عمیق و نامحسوسی کشیدم و ابروهایم را درهم کردم.

_ تو خودت کار و زندگی نداری که این وقت شب تو خیابونی؟

از جواب تندی که دادم؛ جا خورد و قدمی پیش آمد. از جایم تکان نخوردم و با جرأتی که از شب پرده برداشتن از حقیقت، در وجودم بیدار شده بود، گردن کشیدم.

_ من خیلی وقته که بی‌خانه مان هستم.

نزدیکی اش من را به یاد شب قبل انداخت و متوجه گر گرفتن گونه ام شدم اما خودم را نباختم و لبم را کج کردم و تظاهر کردم که منظورش را نفهمیدم.

_ عه، اتفاقاً خیلی هم بهت میاد.

یه بی‌خانه مان مزاحم.

لبخند ابلیس

زیر نور مهتاب، باز شدن چهره‌اش را به وضوح دیدم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که این چنین با لذت با او کل، کل می‌کردم.

چند ثانیه به چشم‌هایش خیره شدم.

چه قدر از آن شب به بعد همه چیز تغییر کرد. هوای چشم‌هایش، وسوسه‌ی خاله‌ریزه شدن برای او را به شدت در حال و هوایم تزریق می‌کرد.

_ حالت خوبه؟

به خود آمدم و با گنجی سرتکان دادم. لبش این بار کش آمد و دستی میان موهای اصلاح شده‌اش کشید و به کیفم اشاره کرد.

_ مریض شدی؟

دل‌م می‌خواست کیف را محکم بر فرق سرش بکوبم و فریاد بزنم_ بله و مصیب آن هم تویی_ اما به جای این حرکت اکشن، همانند خانمی موقر لب برهم فشردم و در چشم‌هایش براق شدم.

_ فضولی تو؟

گفتم و به سرعت دستم را بر دهانم کوبیدم. با چشم‌هایی گشاد شده به او که متعجب و خندان به من نگاه می‌کرد؛ زل زدم و تصمیم گرفتم که پا به فرار بگذارم.

لبخند ابلیس

پشت به او به طرف در رفتم که صدایش در جا میخکوبم کرد.

_ می دونی که... دوستت دارم.

در همان حال عجیب مستی چرخیدم و لبم را کج کردم.

_ وظیفه ات هست. یک هیچ به نفع من.

لبخندش کم رنگ شد و نگاهش رنگ مهربانی گرفت ولی من شرمنده از خراب کاری های پشت سر همی که می کردم به سرعت او را تنها گذاشتم و در میان قهقهه های بلندش که دوباره از سر گرفته شده بود، کلید را از کیف خارج کردم و خودم را داخل حیاط پرت کرد و بعد از بستن در به آن پشت دادم.

دستم را روی ضربان اوج گرفته ی قلبم قرار دادم و صدای خنده هایش که آرام تر شده بود؛ لبخند را میهمان لبم کرد.

این کل، کل ها یادآور روزهایی بود که به سادگی از دست داده بودیم.

دست دیگرم را روی گونه ی گر گرفته ام قرار دادم و لب گزیدم.

باورم نمی شد که کمی نرمش رفتارش تا این حد احساسم را قلقلک داد و من را در قالب ریحانه ی سابق فروبرد. روح بیچاره ام چه قدر محتاج ناز و نوازش کلامش بود که با دو جمله ی کوتاه و دست و پا شکسته اش، سریع راه را برایش گشود.

اصلاً مگر قرار نبود من او و کاوه را تنبیه کنم!؟

تقه ی آرامی که به در خورد؛ من را از جا پراند و صدای آرامش از آن طرف به گوشم رسید.

_ فندق کجا در رفتی؟

بالاخره که دستم بهت می رسه.

دیوانه ای زیر لب نثارش کردم و تمام دلتنگی هایم را میان مشتتم جای دادم و روی تنه ی فلزی و سرد در قرار دادم.

آن قدر در حال و هوای عجیبم غرق شده بودم که زمان و مکان را به دست فراموشی سپردم.

_ شب به خیر فندق.

فندق گفتن هایش، کام دلم را شیرین می کرد و قلبم کمی عاشقی با طعم ناز طلب می کرد.

با همان دست و پایی که ضعف کرده بودند به آهستگی وارد ساختمان شدم و بعد از بالارفتن از پله ها و ورود به واحدمان به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت رها کردم و چشم هایم را بستم.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هفت

صدای گفت و گویی که از سالن می آمد، من را کنجکاو به پایین کشاند.

با صحنه ای که مقابلم دیدم، چیزی همچو پتک بر پشت سرم کوبیده شد و دستم محکم نرده ها را در آغوش گرفت. حافظ کنار مادر نشسته بود و دستش را دور گردن او انداخته بود و به آهستگی داشت مطلبی را برایش توضیح می داد.

آن ها من را نمی دیدند اما من به خوبی چشم های پر آب و نگاه پر حسرت مادر را می دیدم.

آخرین پله را که پایین آمدم؛ نگاه هر دو سمت من کشیده شد و لبخند بر لب های شان نشست.

_ مامان!؟

آن قدر با بهت نامش را صدا زدم که انگار دستپاچه شد و کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد اما حافظ با دقت نگاهش را به من دوخته بود.

لبخند ابلیس

قلبم برای مادرم آتش گرفت و با خشم به حافظ نگاه کردم.

_ چرا این جا اومدی؟

جا نخورد. انگار انتظار این برخورد را داشت اما مادر با سرزنش نامم را خواند.

دست لرزانم را سمت مادر گرفتم و با صدایی که بغض بی رحمانه به آن چنگ می زد با صدای بلندتری خشمم را بیرون ریختم.

_ اومدی که باز با احساس مادرانه اش بازی کنی و بری؟

اومدی بگی ببخش که جای پسرت رو گرفتم و قدر ندونستم؟

مادر ایستاد و این بار جدی تر صدایم گرفت اما من چشم از نگاه جدی و مستقیم حافظ نگرفتم.

_ اومدی بگی متأسف هستم که دخترت رو تف کردم؟

از خشم و بغض بر خود لرزیدم و مادر جلوتر آمد و من فریاد زدم: اومدی بگی یه اتفاقی بود، افتاد و رفت. ببخش که انگشت نمای دوست و آشنا تون کردم؟

سیلی مادر که در گوشم نواخته شد به خودم آمدم و با ناباوری به مادر چشم دوختم.

غم و نگرانی در نگاهش موج می زد.

_ کم خواهرت زد که داری تکمیلش می کنی!؟

مادرم جا خورد و حافظ هم به او پیوست. نگاهش به قدری اندوهگین بود که جرأت خیره شدن در آن ها را نداشتم.

_ ریحانه، تو هم مقصر بودی که به ما چیزی نگفتی.

اشک هایم به آنی روی صورتم نشستند و لبخندی تلخ زدم و به مادر نگاه کردم.

_ باز هم من مقصر شدم.

_ ریحانه!؟

لبخند ابلیس

صدای گرفته ی پدر، نگاه مان را سمت اتاق کشاند و پدرم که به درگاه آن تکیه داده بود.

قدم برداشتم که به او برسم اما قدم هایم مقابل حافظ کم آورد.

مقابل پدر ایستاد و بعد از این که کمی به هم نگاه کردند، خم شد و دست پدر را بوسید.

من این احترام را نمی خواستم. من آرامشی را طالب بودم که سال ها از خانواده ام به یغما رفته بود.

من سلامت و آبروی پدر و مادرم را می خواستم.

مادر چانه ام را میان انگشت هایش گرفت و صورت خیسم را سمت چشم های اشک بارش چرخاند.

_ امشب همه این جا هستن.

_ می خوای روی همه چیز چشم ببندم!؟

پلک که بست، گریه ام شدت گرفت.

_ ریحانه!؟

باز هم صدای پدر نگاهم را سمت او کشاند و حافظی که با سرگردانی نگاهم می کرد.

_ من نمی تونم. نمی تونم تو چشم اون آدم هایی که هر لحظه بهمون نیش و کنایه زدن نگاه کنم و بخندم.

با گریه نالیدم: نمی تونم.

مادر به سرعت سرم را در آغوش گرفت و من را به خودش فشرد.

_ آروم باش جونم. هر جور راحتی.

_ مامان می خوام برم. می خوام از این جا برم.

چشم هایم را روی شانه اش فشردم و دستی را روی کمرم احساس کردم.

_ گریه نکن عزیز بابا.

سرم را بلند کردم و سمت پدر چرخیدم.

دستش را که گشود، همچو پرنده ای بی پناه به آغوشش کشیده شدم و سرم را روی قلبش گذاشتم.

_ من هیچ وقت حسرت پسر نداشتم می دونی چرا؟

مکشی کرد و بعد از نفسی عمیق سرم را بیشتر به قلبش فشرد.

_ چون این قدر قوی و با درایت بودی که نذاری احساس کمبود کنیم.

گریه ام شدت گرفت و دلم برای آهی که از سینه ی پدر خارج شد، آتش گرفت.

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشت

قلم مو را در آب زدم و پالت را کمی میان انگشت هایم جا به جا کردم.

هم زمان که رنگ آبی را در گوشه ای از بوم پخش می کردم با یادآوری شب گذشته، لبخند بر لبم نشست.

دیشب بدون این که پدر مخالف رفتنم باشد به خانه بازگشتم گر چه مادر کمی دل خور بود و در نگاهش نارضایتی موج می زد اما مانع ام نشد.

روی کاناپه دراز کشیده بودم و افکار مختلفی در ذهنم چرخ می خورد.

از تک، تک آن هایی که قرار بود در منزل کاوه جمع شوند، دل چرکین بودم و بدون این که روی حسم کنترلی داشته باشم از آن ها دوری می کردم.

تازه کردن دیدارهای خویشاوندی بعد از آن همه دل شکستن به نظرم مسخره می آمد.

ساعد دستم را روی چشم هایم گذاشته بودم و دست به خودآزاری زده بودم.

مهم این بود که من نرفتم و ذره ای هم علاقه نداشتم تا در جمع شان حضور داشته باشم.

صدای آیفون که بلند شد، ناگهان در دلم هراس افتاد و من را به یاد آن شب کذایی انداخت.

لبخند ابلیس

با شتاب از جا پریدم و وقتی به خاطر آوردم که در سالن را قفل نکردم، رمق از پاهایم کشیده شد.

صدا که دوباره برخواست با ترس ایستادم و آهسته سمت در رفتم.

کسانی را که در تصویر دیدم قطعاً حضورشان در خانه ام از احتمال این که ارسال باشد، شگفت انگیز تر بود.

با تردید دکمه را فشردم و از پنجره به بیرون زل زدم.

انگار آن ها هم دل تنگ بودند که نگاه شان را طور عجیبی در اطراف می چرخاندند و در سکوت پیش می آمدند.

سر جایم خشک شده بودم و نمی دانستم که باید چه کنم!؟

طولی نکشید که در خانه باز شد و دایی کوروش و بعد از او، خاله پرستو داخل شدند.

هر دو با لبخند به من نگاه کردند.

نگاه شان آشنا بود.

آشنا و گرم!

چشم های خاله به آبی پر از آب شد و با سرعت جلو آمد و من را در آغوش گرفت.

هر دو اظهار ندامت کردند و از اعمال شان شرمنده بودند.

سرافکنندگی شان را نمی خواستم به خاطر همین وقتی درخواست کردند که آماده شوم و با آن ها به خانه ی کاوه

بروم، بی تعلل پذیرفتم و در این میان _ دختر دایی _ گفتن های دایی کوروش حسابی به قلبم نشست.

_ ریحانه!؟

صدای متعجب و کمی شوق زده ی شیدا، من را به خود آورد و سرم را به طرفش چرخاندم اما...

بخش نادونی ام را نازنین بنگر به قلبم

ببین سرما زده بر تار و پودم

نفهمیدم پالت و قلم مو را چگونه روی چهار پایه کوچک کنارم گذاشتم و ایستادم.

لبخند ابلیس

بیا محلت بده دل تنگه، جانم

بیا بگذر که وقتم تنگه، جانم

حافظ با دسته ای ریحان بنفش که دورش را ربانی بادمجانی بسته بود، قدمی جلو آمد.

ببین فکر کجا با تو سفر کرد؟!

ببین نامت به قلبم قصه ها گفت.

قلبم با بی تابی بر دیوار سینه ام می کوبید و نفس هایم به التماس افتاده بودند.

رفیق نازنین روز دورم

فراموشم نکن، یادم به یادت

گام های بلندش مقابلم توقف کرد و من در آسمان صاف چشم هایش به پرواز در آمدم.

قبولم داری یا نه، زخم کهنه؟

بگو تا اندکی زنده بمانم

مقابل پایم که زانو زد؛ حیرت زده عقب کشیدم و بغض به سرعت گلویم را خراشید.

سفر کردم که یادت آرزوم شد

نذار هر دم به یادت من بمیرم

_ می تونی قبولم کنی؟

نگاهم در چشم هایش چرخید و چرخید تا به لب هایش کشیده شد.

لبخندی زیبا و محو بر لب داشت.

دستم را روی لبم گذاشتم و توان چشم گرفتن در من نبود.

لبخند ابلیس

بگو می تونی این من را پذیری؟

برای تا ابد مردن کنارت

صدای هوی بچه ها که بالارفت، تازه به خود آمدم.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

_ پاشو

رنگ یأس در آسمان نگاهش پخش شد و قلب من دل خور شکایتم را کرد.

مقابلم ایستاد و من سر بالا بردم و دستم هم زمان بالا کشیده شد اما...

بنازم ناز شصت دست هایت

بزن حقم همین است نازنینم

نتوانستم!

نتوانستم بی رحم باشم و مقابل دخترهایی که با دیدن خواننده ی مورد علاقه شان، بی نهایت خوشحال بودند، غرورش را بشکنم.

نمی دانی همین روح بزرگت کشته من را

نمی دانی خرابم من برایت

لب هایم را روی هم فشردم و او لب زد: بزن

تو چه می دانی من زجری کشیدم

بسانش در زمین نایاب و ناب است

لبخند ابلیس

دستم افتاد و نگاهم به برگ هایی افتاد که عطرش مستم کرده بود.

چه ویران گر برایم دسته کردی

قطار خاطرات تلخ و شیرین

بغض داشت خفه ام می کرد و من تحمل ثانیه ای ایستادن را نداشتم.

به سرعت کیف و سویچم را گرفتم و از مقابل چشم های حیرت زده ی شیدا و بچه ها گریختم.

تو می دانی از این پس قصه دارم؟

دلی دارم که بی تو غصه دار است

#پارت_دویست_و_بیست_و_نه

نگاه کنجکاو عده ای از مردمی که در پاساژ مشغول خرید بودند را پشت سر گذاشتم و با آسانسور به پارکینگ گریختم.

تو از رسم وفا چیزی ندانی

اگر دانی چرا پس پر کشیدی!؟

وقتی خودم را داخل اتومبیل انداختم دیگر تحمل نکردم و سرم را روی فرمان گذاشتم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن.

نمی دانم که قلبم را چه ها هست

ولی جانم برایت وای وای است

در میان گریه، نفسم گرفت و سرم را بلند کردم که او را رو به رویم دیدم.

لبخند ابلیس

تو این طور خیره ای من جان ندارم

یه خواهش از نگاهت رو بگردان

دیدم تار شده بود و دست هایم می لرزید اما توانستم استارت بزنم.

یه غم کنج دلم مسکن گزیده

همان هم مانع عفو نگات شد

پایم را روی پدال گاز فشردم و او چشم هایش را بست.

تمامش می کنم ای یادگاری

از آن روزهای خوب سرسپاری

نزدیک پایش با وحشت روی ترمز کوبیدم و در حالی که صدای بلند نفس هایم فضای اتاقک را پر کرده بود با ناباوری به او نگاه دوخته بودم.

ببخش جانم ببخش دنیای مستی

نفهمیدم کجا با کی تو هستی

با چشم هایی گشاد شده نگاهش می کردم و عرقی سرد بر پشتم نشسته بود.

با مکث چشم هایش را باز کرد و نگاهش را به من دوخت و لبخند نرم، نرمک روی لبش طرح انداخت.

به دنیا گفته ام کارش نباشد

خودم دنیای خود را برگزیدم

لب هایش جنبیدند و من لب خوانی کردم.

_ اجازه هست؟

تو دیگر کیستی خانه خرابم

لبخند ابلیس

تو دیگر کیستی همسایه ی من

تو با نام قشنگ چشم هایت

تو با ریحان تند دست هایت

#پارت_دویست_و_سی

نمی دانم تحت تأثیر حرکت عجیب حافظ بود یا خواسته ی ناخودآگاه خودم که پاسخش را مثبت دادم و به همراه خاله و عمو به خواستگاری ام آمدند.

همه چیز همانند رویا بود که صد البته با رویاهای چند سال پیشم فرسنگ ها فاصله داشت.

محرمیتی بین مان خوانده شد تا مقدمات عقد و عروسی آماده شود.

_ این چه طور هست؟

نگاهی به ژورنال و عکسی که حافظ اشاره کرد، انداختم و با بی تفاوتی لب پیچاندم.

کمی مکث کرد و ژورنال را روی میز برگرداند.

_ می خوای جاهای دیگه رو هم بگردیم؟

نگاهش کردم و شانه هایم را بالا انداختم.

_ به نظرم فکر خوبی هست.

لبخندی مهربان زد.

_ باشه عزیزم. پاشو بریم.

لبخند ابلیس

از گفته اش استقبال کردم و بعد از عذر خواهی و خدا حافظی از صاحب مزون خارج شدیم.

دستم را که میان انگشت هایش گرفت، لرز کوچکی بدنم را فراگرفت و نفسم لحظه ای بند آمد اما خودم را کنترل کردم.

_ هوا خیلی سرد شده است. فکر کنم امشب بازم برف بیاد.

لبخندی محو زدم.

_ آره.

دستم را فشرد و با هم سمت اتومبیل رفتیم و سوار شدیم.

استارت را که زد سمت من چرخید.

_ اسپرسو؟

در حالی که کمربندم را می بستم، سرم را بالا انداختم.

_ نه. خسته ام.

به چشم هایش نگاه نکردم در واقع قدرت این را نداشتم که فعلاً بیشتر از این درگیر شوم.

_ باشه. پس خونه بریم.

اوهومی کردم و نگاهم را به بیرون دوختم. رنگ دل گیر غروب از آسمانی بود که حسابی گرفته بود.

_ کمند امروز دکتر رفت؟

از هر دری وارد می شد که من را به حرف بکشاند و من دقیقاً نمی دانستم که چه مرگم شده است.

پشت اتومبیل های دیگر در ترافیک متوقف شد.

_ آره. کاوه راضی اش کرد. دندون دردش حسابی اذیتش کرده بود...

_ عه... بچه ها، حافظ هست.

لبخند ابلیس

متعجب سمت حافظ چرخیدم و آن سمت اتومبیل دخترهای جوانی را دیدم که با ذوق و شوق بالا و پایین می پرند و حافظ را صدا می زنند.

_ ریحانه!؟

تکانی خوردم و نگاهش کردم.

_ حافظ یه امضا بده.

_ حافظ این طرف رو نگاه کن عکس بگیرم.

_ بچه ها چرا نشستین، بیاین دیگه.

حافظ سرش را آهسته تکان داد و با روان شدن ترافیک اشاره زد و حرکت کرد.

مضطرب و هراسان ناخنم را به دندان کشیدم و سعی کردم با این عمل مقابل فوران احساساتم را بگیرم.

دست گرمش روی دستم نشست و آن را روی پایش قرار داد.

_ به نظرت کدوم تالار رو رزرو کنیم؟

_ از حسام خبر نداری؟

سؤال بی ربطم در جواب به سؤالش، موجب فشرده شدن انگشت هایم شد.

#دویست_و_سی_و_یک

_ نه. برام مهم نیست و به نفعش هست که جلوم پیداش نشه.

دیگر حرفی نزدیم و هر دو تا رسیدن به خانه سکوت کردیم.

_ عه، چرا خونه ی کاوه نرفتی!؟

لبخند ابلیس

به طرفم برگشت و با پشت انگشت اشاره اش، روی گونه ام کشید.

_ عزیزم، داخل بریم تا بهت بگم.

لب پیچاندم و رنگ نگاهش مهربان تر شد.

بعد از این که پیاده شدیم، با احتیاط در تاریکی سمت در رفتم و کلید را از کیفم خارج کردم که دست حافظ روی آیفون نشست.

_ کسی خونه نیست.

نگاه معنادارش، مشکوکم کرد. سکوت کردم و بعد از چند لحظه صدای تیک در آمد و من در میان بهتم به دنبال حافظ کشانده شدم.

از حیاط گذشتیم و در را که باز کردم ناگهان صدای بلند بچه ها به همراه روشن شدن چراغ ها، شگفت زده ام کرد. با بهت به آن ها که روبه رویم ایستاده بودند و با خوشحالی دست می زدند، نگاه کردم.

_ بی معرفت ها نباید به ما خبر می دادین؟!

نگاهم با همان بهت و ناباوری سمت شیدا کشانده شد.

_ این طوری نگاهم نکن. من که هر روز می بینمت نباید می دونستم؟!

کمند چهره درهم کشید و پیش آمد.

_ ای بابا، دختر اجازه بده. مگه چند روز هست که نامزد شدن؟!

کمند دستم را گرفت و گونه ام را بوسید.

_ بیا قربونت. بیا برو لباست رو عوض کن.

کمند من را به طرف اتاق هدایت کرد و سیاوش خندید.

_ فقط طولش ندی ها... این بدبخت داره وا می ره.

لبخند ابلیس

گویا منظورش به حافظ بود. برنگشتم که ببینم در چه حالی است و مستقیم به اتاقم رفتم.

باورم نمی شد بدون این که به من بگوید چنین کاری کرده است.

سمت تخت رفتم و رویش نشستم.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم هایم را بهم فشردم.

شاید من زیاد حساس شده بودم.

باز هم سر درد لعنتی سراغم آمده بود.

صدای خنده ی بچه ها که بالا رفت با بی میلی برخواستم که همان لحظه کمند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

_عه... تو که هنوز نپوشیدی!

ببین نامزد محترمت من رو دنبال کی فرستاده است!؟

چشم هایم را ریز کردم و او بی توجه به من جلو آمد و سمت کمد رفت و به سلیقه ی خودش تک، تک لباس هایی که گمان می کرد، مناسب است را روی تخت انداخت.

_ببین این ها رو بپوش، زود بیا.

همان طور بی حس ایستاده بودم و به حرکت هایش نگاه می کردم.

_ریحانه کجایی!؟

سرم را بلند کردم.

_برو، الان میام.

#دویست_و_سی_و_دو

پشت چشمی برایم نازک کرد و از اتاق خارج شد.

با سستی لباس هایم را پوشیدم و مقابل آئینه نشستم.

یادم به اولین روزی افتاد که حافظ به ایران بازگشت.

آن شب پر از هیجان و ترس بود اما امشب...

حسی جز تهی بودن، نداشتم.

کمی رژ زدم و بهتر دیدم که هر چه سریع تر اتاق را ترک کنم تا بساط متلک های سیاوش پهن نشود.

هم زمان با خروجم سیاوش طبق حدسم سوتی زد.

_ ریحانه فکر کردی شب عروسی ات هست!؟

دختر پس کجا موندی!؟

گرچه چشم هایش پر از مهر بود اما خوب، مدل سیاوش متفاوت بود.

نگاه حافظ را بدون جواب گذاشتم.

درست این بود که بیش از این امیدوار نشود.

کنار آسمان نشستم و رو به سعید کردم.

_ کارها خوب پیش می ره؟

سعید لبخندی بزرگ زد و روی مبل در کنار سیاوش کمی جا به جا شد.

_ کدومش؟

شیطنت پشت کلامش من را به خنده انداخت.

_ تو هر کدوم رو که دوست داری، بگو.

لبخند ابلیس

متوجه ی نگاه کنجاو و پر مهر شیدا شدم که مستقیم به سعید نگاه می کرد و میچ نگاهش را سعید در همان لحظه گرفت و دخترک سرش را با شرم پایین انداخت.

_ یکی از یکی بهتر.

الهی شکری گفتم که صدای اعتراض امیر بلند شد.

_ چه خبر شده است که ما خبر نداریم!؟

شیدا قرمز شد و سعید با لبخند سرش را تکان داد و سیاوش محکم بر کتف سعید کوبید.

_ گل پسر، خوب خودت رو به ما انداختی ها.

همه با شوق از صحت بودن سعید و شیدا با هم می پرسیدند و من با لبخندی محو به سعید نگاه می کردم.

_ مدیون ریحانه هستم.

به مبل تکیه دادم و سرم را تکان دادم.

_ و...

دستی پشت گردنش کشید و با جدیت گفت: به روی چشم.

با رضایت سر تکان دادم. می دانست ادامه ی این_ و_ یعنی این که باید همانند گل از دختری که وارد زندگی اش شده است، مراقبت کند.

بچه ها زیاد نماندند و بعد از صرف چای و شیرینی، ما را ترک کردند.

_ فکر کردم من رو بخشیدی.

ظرف ها را در سینک جای دادم و به طرفش چرخیدم.

_ غیر از این هست؟

نگاهش کدر بود.

لبخند ابلیس

_ امروز اصلاً نگاهم نکردی.

با کلافه گی نگاهم را از او گرفتم و شالم را از سر کشیدم که هم زمان کش مویم افتاد و موهایم پخش شد.

چرا به من نگفتی که قرار هست بچه ها بیان؟

نگاهش به لب هایم خیره بود.

_ به هر کی که باهات هم صحبت می شه، حسادت می کنم.

ابروهایم گره خوردند و با عصبانیت از کنارش گذشتم و آشپزخانه را ترک کردم.

_ ریحانه؟!

وسط سالن ایستادم و سمتش چرخیدم.

_ قرار هست باز هم حسادتت آتیش به زندگی ام بندازه؟

جا خورد و من نمی خواستم با غرورش بازی کنم.

_ چرا من از مهمونی امشب خبر نداشتم؟

با مکث جلو آمد و ناباور چشم هایش را در صورتم چرخاند.

_ فکر کردم خوشحال بشی.

با تخرسی همانند بچه ها سرم را بالا انداختم.

_ من از این غافلگیری ها خوشحال نمی شم.

نفسش را با شتاب از سینه اش خارج کرد.

_ باشه عزیزم. دیگه تکرار نمی شه.

بغض در گلویم نشست.

_ چرا کمند رو دنبال فرستادی؟

لبخند ابلیس

این بار با بهت بیشتری نگاهم کرد.

نمی دانست در پاسخ به حرف هایم که بهانه ای بیش نبودند چه بگوید.

اشکم چکید و او قدم پیش گذاشت.

_ ریحانه چته؟!_

عقب رفتم.

_ دوست ندارم کسی خوشی هام رو بدونه.

مشتم را روی گونه ام کشیدم و شالم را پرت کردم و صدایم را بالا بردم.

_ من عروسی نمی خوام.

آن قدر هزیان گفتم که او با کلافه گی دور خودش چرخید.

_ نمی فهمم.

جیغی که کشیدم، دست خودم نبود و او را شوکه کرد.

_ بفهم من عروسی نمی خوام.

#دویست_و_سی_و_سه

سر جایش خشک شد و من با حرص و عصبانیت به اتاقم رفتم و در را کوبیدم.

همان جا پشت در سر خوردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

خودم هم در حال خودم مانده بودم.

نمی دانستم که چه مرگم شده است و چرا دارم اوقات را به هر دوی مان تلخ می کنم.

لبخند ابلیس

فقط می دانم آن قدر روحم زخمی بود که احتیاج به یک مرهم قوی داشت.

کمی زمان برد تا توانستم بر خودم مسلط شوم.

برخواستم و بعد از چند نفس عمیق در را گشودم.

چشم که چرخاندم، حافظ را زیر کانتر آشپزخانه دیدم در حالی که سرش را با دو دست چسبیده بود.

دلم از احوالش گرفت و با اندوه پیش رفتم و با فاصله ی اندکی از او ایستادم.

متوجه ی حضورم شد که سرش را بلند کرد.

رگه های خونی که میان مردمک هایش کشیده شده بود، دلم را سوزاند.

با بغض لب پیچاندم.

_ ببخشید.

چهره ی اندوهگینش اندکی باز شد و دستش را سمت من دراز کرد.

انگشت هایم را میان دستش فشرد و با فشار اندکی وادارم کرد که مقابلش بنشینم.

با دقت به چهره ام نگاه کرد.

_ چی اذیتت می کنه؟

با کلافه گی سرم را چرخاندم که دستش زیر چانه ام نشست و نگاهم را به نگاهش پیوند داد.

_ موهاش چرا پریشونه؟

چشم هایم گشاد شدند. در این بلبشو موهای من برایش مهم بود؟!

لبش کمی کج شد.

_ دماغت هم که قرمز شده است.

لب هایم هم به طبیعت از چشم هایم باز شدند. واقعا حالش خوب بود؟!

لبخند ابلیس

کمی کج شد و چیزی از جیبش خارج کرد. دقت که کردم دیدم کش موی قرمز هست با دایره هایی سفید و کوچک که رویش نقش زده بودند.

_ خاله ریزه، هنوز هم بلد نیستی موهات رو ببندی؟

نگاهم را با بغض از کش کوچک میان انگشت هایش گرفتم و به چشم های غصه دارش دادم.

_ تو همه ی لباس هام یکی از این ها گذاشتم.

با چشم هایش اشاره کرد که بر گردم و من هم چرخیدم.

دستش که میان موهایم لغزید، نفسم حبس شد.

_ وقتی از این جا رفتم، حال خوشی نداشتم. شب ها تا دیر وقت تو کوچه و خیابون های غربت راه می رفتم و با

خودم حرف می زدم. تو ذهنم هزار بار محکومت کردم و با قلبم حکم تبرئه دادم.

مکت کرد و موهایم را گویی تقسیم کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

_ به نظر من تو محکوم بودی وقتی من رو اون قدر غریب می دونستی که راز دلت رو باهام درمیون نذاشتی ولی قلبم

می گفت هی پسر، اون ریحانه هست. خاله ریزه ی خودت...

آهی که کشید، وجودم را سوزاند.

انگار کش را به موهای بافته شده ام بست.

سرش را نزدیک آورد و هرم نفس هایش روی پوست داغ گردنم بازی گوشی کردند.

_ خاله ریزه اما من هیچ وقت بهت شک نکردم.

#پارت_دویست_و_سی_و_چهار

لبخند ابلیس

قطره، قطره اشک هایم ریختند.

_ پس چرا...

_ هیس.

کاش اندکی فاصله می گرفت. من سال ها بود که در حسرت این نزدیکی می سوختم.

_ کمند رو فرستادم چون نگرانت بودم.

چون از ظهر می دیدم که حالت خوش نیست و...

شانه هایم را گرفت و من را سمت خودش چرخاند.

نگاهش که به اشک هایم افتاد، ابروهایش گره خوردند و محکم گفت.

_ من برای این چشم ها شعر گفتم و ترانه خوندم. کافی هست که لب تر کنی. اون وقت آگه دنیا رو هم بهم بدن

طرفش نمی رم که هوای چشم هات با دیدن چهار تا دختر بچه ابری بشه.

این حرف های اطمینان بخش حال گرفته ی دلم را آسوده کرد اما ترسی که کنج قلبم نشسته بود، نمی گذاشت آرام

باشم.

دستش روی صورتم نشست.

_ بهونه ی چی رو داری قربونت بشم؟

پلک زدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

_ من عروسی نمی خوام.

با انگشت گونه ام را نوازش کرد و با نگاه پر از مهر صورتم را طواف کرد و محکم گفت: باشه.

دلم آرام گرفت و انگار او هم فهمید که لبخند زد.

_ هر چی تو بخوای منتهی می خوام دلیلش رو بدونم که یه شب مثل امشب حالت رو خراب نکنم.

لبخند ابلیس

نگاه دزدیدم اما او صورتش را جلو کشید.

_ حافظ من کینه ای نیستم.

لبخندش عمق گرفت.

_ آ، عمو قربونش بره. یه بار دیگه صدام کن.

به یاد شیطنت های دورمان، هر دو با صدای بلند خندیدیم.

خیره در چشم هایش، خنده ام اندک، اندک محو شد و بغضی که از هر زمان دیگر بیشتر سماجت به خرج می داد، در گلویم نشست.

_ دلم با کسایی که تا فرصت گیر آوردن بهم زخم زدن، صاف نمی شه.

نمی دونم اما...

دستش را از روی صورتم گرفت و روی قلبم نشانده.

_ این جا درد میاد؟

صدایش گرفته و خش دار بود.

_ بهش بگم غلط کردم یه کم آرام می شه؟

اشک های داغم دوباره جاری شدند.

_ بهش قول بدم که نذارم دیگه کسی نگاه چپ بهت بندازه، قرار می گیره؟

تپش قلبم بالاتر رفت و این محبت های خالصانه من را می ترساند.

_ نکنه بازم بذاری بری؟

اون وقت من با این همه غصه چه کنم؟

نگاهش را بالا کشاند و مردمک هایش ابری شدند.

لبخند ابلیس
صورت‌م را میان دست‌هایش گرفت.

_ من هیچ وقت نرفتم. کجا رو داشتم جز خونه ی قلبت که بهش پناه ببرم؟

لبخندم، خوشحالش کرد.

_ خاله ریزه تخس تر شدی‌ها!

اخم که کردم با صدای بلند خندید و لبش را به گونه ام چسبانده.

#پارت_دویست_و_سی_و_پنج

_ خوب آخه نمی شه که همین طوری درد بکشی.

آخی کرد.

_ والا دکتر گفت که فعلاً قرص بخورم تا چرکش خشک بشه بعد برم برام پر کنه.

سرم را تکان دادم و به نوران اشاره کردم که قلم مو را به من بدهد.

_ آمپول بزن حداقل این قدر درد نکشی.

کمند وایی کرد و معترض شد.

_ تو نمی خواد برام نسخه بیچی.

برم مامان داره صدام می کنه. کاری نداری؟

نه ایی گفتم و بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردم. کمند از من بیشتر از آمپول می ترسید.

لبخندی زدم و قلم مو را روی تنه ی درخت کشیدم.

لبخند ابلیس

_ نوران، این قسمت رو کمی تیره تر کن.

_ ایول استاد. عالی شد.

با لبخند سرم را تکان دادم و سمت فرانک رفتم. امروز از روزهای دیگر ساکت تر شده بود.

_ اتفاقی افتاده است؟

صدایم او را به خود آورد. تکانی خورد و سرش را بالا گرفت.

ته چشم هایش پر از حرف بود و تردیدی که در بیان آن داشت، مشکوکم کرد.

_ فرانک چته؟!

ناگهان ایستاد.

_ استاد... می شه باهم صحبت کنیم؟

سرم را تکان دادم و با دستم اشاره کردم که طرف میز برویم.

وقتی به میز رسیدیم، دست هایش را در هم پیچاند و با استرس به اطراف نگاه کرد.

_ فرانک؟!

_ خانم راستش... راستش اون روزی که...

استرس بیش از اندازه اش داشت کلافه ام می کرد. اخم که کردم حساب کار دستش آمد.

_ اون روزی که تابلوها رو شکستن، کار نیما بود.

چشم هایم را باریک کردم.

_ نیما؟!

اشک در چشم هایش نشست.

لبخند ابلیس

_ همونی که تو گوشش زدین. از تون کینه به دل گرفت. خانم تو رو خدا به خانواده ام چیزی نگیں. من هم خیلی وقت هست که نمی بینمش.

نفس پر حرصی کشیدم.

_ تو از کجا فهمیدی!؟

سرش را پایین انداخت.

_ یه بار که با هم بودیم، شنیدم تلفنی داره با یکی صحبت می کنه. انگار یکی ازش خواست که این کار رو بکنه.

حدس این که کار چه کسی می توانست باشد، سخت نبود.

_ خیلی خوب برو بشین.

_ خانم...

حوصله ی التماس هایش را دیگر نداشتیم. اسم ارسالن به تنهایی برای ویران کردن یک شهر کفایت می کرد.

_ فرانک بشین.

مغموم سمت بومش رفت و همان لحظه تلفنم زنگ خورد.

این روزها این ملودی خاص دنیایم را رنگی کرده بود.

_ سلام.

_ سلام بانو. خوبی؟

پشت میز نشستیم و به شهر یک دست سپید زل زدیم.

_ خوبم. چه خبر؟

چند ثانیه مکث کرد.

_ صدات چرا گرفته است!؟

لبخند ابلیس

کلافه دستم را روی سرم گذاشتم.

_ چیزی نیست. کجایی؟

_ زیر پات.

ابروهایم گره خوردند. این بشر گویی حافظ خردسال درونش را تازه یافته بود.

_ درست حرف بزن.

_ باشه خانم معلم، پایین منتظرت هستم.

متعجب سرم را بلند کردم و سمت پنجره کشیده شدم.

_ بدو بیا.

آن طرف خیابان به ماشینش تکیه داده بود.

دستش را برایم دراز کرد و من تلفنم را قطع کردم و سر تکان دادم.

#پارت_دویست_و_سی_و_شش

بعد از این که از شیدا خدا حافظی کردم و نگاه منظور دار او را پشت گوش انداختم از طریق پله ها پایین رفتم.

زمستان و سردی هوا از هیاهوی پاساژ کم کرده بود و صاحب های فروشگاه ها عملاً بیکار مانده بودند و خوب تورم و گرانی هم بر این امر دامن می زد.

از پاساژ که خارج شدم یک لحظه سپیدی برف به چشم هایم زد و پلک هایم را بستم.

می دانستم که فرانک باز هم سراغ آن پسرک خواهد رفت اما فکرش را هم نمی کردم که آن جوان این چنین از من به دل گرفته باشد.

لبخند ابلیس

چشم که باز کردم با نگاه دقیق حافظ رو به رو شدم که از آن طرف خیابان به من دوخته شده بود.

لبخند زدم و به آهستگی پایم را روی برف ها گذاشتم.

برف زیادی که دیشب آمده بود، منجر به این شد که لایه ای ضخیم از سفیدی کف خیابان را بپوشاند.

با احتیاط قدم بر می داشتم که ناگهان اتومبیلی با سرعت از مقابلم گذشت و من قدمی به عقب برداشتم و دستم را روی قلبم نهادم.

با اضطراب سرم را بلند کردم و به حافظ که با نگرانی به این سمت می آمد، نگاه کردم.

لبخند عجولی زدم و حرکت کردم تا او را به زحمت نیندازم.

_ خوبی؟!_

وسط خیابان به من رسید و دستم را گرفت.

_ لازم نبود بیای.

دستم را فشرد و با هم به طرف ماشین حرکت کردیم.

_ چرا دست کش نداشتی؟_

لحن عتاب آلودش موجب شد تازه به یاد آورم که دست کش را روی میز جاگذاشته ام.

_ ماشین تو پارکینگ هست.

در را برایم باز کرد و سر تکان داد.

_ بعد با هم میایم.

در سمت من را بست و من هم کمی در خود جمع شدم. دمای هوا به شدت پایین آمده بود.

اتومبیل را دور زد و سر جایش نشست.

_ مطمئنی می خوای بیای؟!_

لبخند ابلیس

استارت زد و سیستم گرمایش اتومبیل را راه انداخت.

دیشب که با هم بودیم، حسام با او تماس گرفت و گفت که قصد دیدنش را دارد اما حافظ محلش نداد و خواست تلفن را قطع کند که با خواهش حسام پشیمان شد و حسام از او خواست که من هم باشم اما حافظ مخالف بود. می گفت که نیازی به آمدن من نیست ولی من باید می رفتم و می فهمیدم چه چیزی می خواهد بگوید که یک سرش به من مرتبط است!؟

نمی خواستم بعداً با تحریف از زبان حافظ بشنوم.

#پارت_دویست_و_سی_و_هفت

حافظ نگاه کوتاهی به من کرد و من هم مصرانه به مقابل چشم دوختم.

در چشم هایش التماس موج می زد.

حافظ به دنبال ریحانه ای می گشت که عاشقش شده بود.

_میام.

تک کلمه ی محکمی که گفتم، اجازه ی مخالفت بیشتر را از او گرفت و تنها سرش را تکان داد.

بعد از حدود نیم ساعت رانندگی با احتیاط به کافه ای که حسام آدرسش را داده بود، رسیدیم.

نمی دانستم که چه قرار است، بشنوم اما دل شوره ای عجیب جانم را در هم می پیچاند.

هر دو از اتومبیل خارج شدیم و با قدم هایی کوتاه و آهسته سمت کافه رفتیم.

کافه ی کوچک و دنجی بود که در این فصل از سال، پذیرای عده ی زیادی از جوانان بود که سرمای هوا از تفریح های خیابانی منع شان می کرد.

حافظ در شیشه ای را فشرد و منتظر شد تا ابتدا من داخل شوم.

لبخند کوچکی زدم و از کنارش گذشتم و بدو ورود نگاهم را به طور سطحی در محیط کافه چرخاندم.

لبخند ابلیس

_ اون جاست.

صدای حافظ و اشاره ی دستش، نگاهم را سمت مردی کشاند که سرش را زیر انداخته بود و آرنج هایش روی میز قرار داشتند و گویی در فکری عمیق به سر می برد.

دست حافظ روی کمرم نشست و من را به آن سمت هدایت کرد.

نزدیک میز که شدیم، حسام سرش را بالاگرفت و وقتی ما را دید با ترسی که در چشم هایش نشست به سرعت ایستاد و سلام پر استرسی کرد.

حافظ نگاه تیزش را به او دوخت و تنها سر تکان داد اما من به آرامی پاسخش را دادم.

حافظ صندلی بیرون کشید و از من خواست تا بنشینم و خودش هم بعد از من نشست و باز هم با نگاه برنده اش از حسام خواست که بنشیند.

گارسون که پسر جوانی بود برای گرفتن سفارش ها آمد و من تنها لیوانی آب خواستم. از این ملاقات حس خوبی نداشتم.

دقایق به سکوت بین مان می گذشت که بالاخره حافظ به صدا درآمد.

_ مطمئناً ما رو نکشوندی این جا که زل بزنی به انگشت هات!

حسام دست هایش را در هم فشرد و سرش را با مکث بالاگرفت و به من نگاه کرد.

_ بهت حق می دم که از من عصبانی باشی...

_ به من نگاه کن.

غرش محکم و تهدیدوار حافظ، نگاه ترسیده ی حسام را از من گرفت.

_ داداش...

حافظ دستش را روی میز کوبید و من و حسام تقریباً از جا پریدیم.

حافظ کمی روی میز خودش را سمت حسام کشاند و با اخم هایی وحشتناک به او زل زد.

_ الان فقط به خاطر اصرار ریحانه این جا هستم وگرنه تو از همون وقتی که فهمیدم کلنگ زدی به پایه ی زندگی ام برای من مردی. فهمیدی؟

حسام آب دهان قورت داد و سرش را تکان داد.

گارسون سفارش های ما را آورد و با احترام قهوه ها را جلوی آن ها و آب را هم مقابل من گذاشت و بعد از تشکر حافظ رفت.

_ من اون وقتی که از ارسلان پول...

دستم را روی دستگیره ی کیف پیچاندم و حافظ عصبی تر از قبل شد.

_ ننه من غریبم نداریم که فهمیدم چه فتنه ای هستی. قصه ی تکراری برای من بلغور نکن. حرف نداری برم.

حسام با عجز چشم هایش را پایین کشید و انگار مخاطبش من بودم.

_ تموم اون موقع هایی که اذیتت می کرد من خبر داشتم.

با بهت جلو رفتم و کیف از دستم رها شد و روی کف پوش زیر پایم افتاد.

_ من رو تهدید می کرد. هر بلایی که سرت میآورد رو بهم خبر می داد و دوبرابر اون پولی که بهش بدهکار بودم رو از من می گرفت. عقده ی اون چک رو داشت.

_ من... من رو... هم تهدید می کرد... می خواست که به ... به کاری که می گه... تن بدم.

نگاه سرگردانم را سمت حافظ چرخاندم.

با صورتی که از عصبانیت زیاد کبود شده بود به حسام نگاه می کرد.

_ چیکار کرد؟!

حسام سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد.

_ مرتیکه به من نگاه کن.

حافظ با خشم از بین دندان هایش نام حسام را هشدار گونه صدا کرد.

_ شب رفت خونه ی خاله و ریحانه رو ترسوند...

نگاهش را به من دوخت.

_ نشست و با لذت از فرارت گفت.

این که مثل بید می لرزیدی و انگار دیوونه ها تو خیابون می دویدی.

از بلایی که سر خاله این ها در آورد...

حافظ در یک جهش ناگهانی سمت او حمله کرد و یقه اش را چسبید و بالا کشاندش و مستی در چشمش کوبید.

حسام روی زمین افتاد و مشتری ها با وحشت ایستادند و گارسون سمت ما دوید.

تمام جانم نبض می زد. حسام از همه چیز خبر داشت؟

با پاهایی لرزان ایستادم و سمتش رفتم. صدایم آهنگ عجیبی داشت.

_ توی عمرم آدم به بی غیرتی... تو ندیدم. اون کثافت هر لحظه داشت تن و بدن من رو می لرزوند و تو راحت داشتی

زندگی می کردی؟!!

دستم را به صندلی گرفتم و حسام سعی کرد بلند شود.

_ من به خاطر تو و اون نامزد احمقت تو این دردسر افتادم.

گناه پدر و مادرم چی بود که با اون فضاحت از روستا بیرون شون کنن؟!!

حافظ شوکه شده نگاهم کرد و من پشت کردم.

_ رفتم به پلیس همه چی رو گفتم. دنبالش هستن.

نفس، نفس می زد و صدایش از درد می لرزید.

_ من هم اومدم که بهتون بگم باید خودم رو معرفی کنم.

لبخند ابلیس

انگار مخاطب این قسمت حرف هایش حافظ بود.

_ به مامان این ها بگو رفتم مسافرت...

_ من هیچ غلطی برای تو نمی کنم.

حافظ با عصبانیت سمت من آمد و خم شد و کیفم را گرفت.

_ ریحانه...

با چرخش ناگهانی حافظ ساکت شد اما چند ثانی

ه بعد دوباره صدایش در سکوت محض کافه پیچید.

_ من رو ببخش.

#پارت_دویست_و_سی_و_هشت

پوزخندی زدم و با قدم هایی لرزان سمت خروجی رفتم. حسام همان جوان خودخواه بود که بود.

حضور حافظ را پشت سرم احساس می کردم.

درد معده و سرم یک لحظه موجب گیج شدنم شد و اگر حافظ بازویم را نمی گرفت روی برگ ها سقوط می کردم.

پلک هایم را برهم فشردم و صدای نگرانش را شنیدم.

_ چی شد؟!

با همان چشم های بسته دستش را فشردم و نالیدم: سرم درد می کنه.

با عجله من را به خود فشرد و سمت ماشین حرکت کرد.

گاهی باید به زندگی فرمان ایست داد.

لبخند ابلیس

سرش فریاد کشید تا اندکی بایستد.

تا بتوانی دمی تن آسوده کنی.

گاهی باید بالای سر زندگی بایستی و با زور از او بخواهی بس کند.

مگر انسان چه قدر تحمل دارد که رنج ها قطار به قطار پشت سرش روان شوند؟!

در اتومبیل نشستیم و سرم را به پشتی تکیه دادم.

_ الان دکتر می ریم.

سرم را سمت او چرخاندم.

_ نمی خواد.

با نگرانی نگاهم کرد و لبخند زدم.

_ می تونی این ریحانه رو دوست داشته باشی؟

کامل سمت من چرخید و انگار دلش کمی آرام گرفت.

_ این ریحانه دوست داشتنی تر هست.

لبخندم عمق گرفت.

_ چطوری؟!

لبخند زیبایی زد و دستش را جلو آورد و روی مژه هایم کشید.

_ این ریحانه به من ثابت کرد که مرد بودن فقط به صدای کلفت و زور بازوم نیست اما...

مکت کرد و انگشتش را گوشه ی لبم کشید.

_ دلم برای خنده های از ته دل ریحانه ی خودم تنگ شده است تلخون

چشم هایم گشاد شدند و با بهت نگاهش کردم.

لبخند ابلیس

چشمک شیطنت آمیزش را که دیدم، سرم را کج کردم و محکم انگشتش را گاز گرفتم.

آخ بلندی کرد و با خنده سرم را در آغوش گرفت و شالم را عقب کشید.

_ باز که موهاش پریشونه.

دستم را روی قلبش گذاشتم که ریتم تندی داشت.

_ می تونه امیدوار باشه که من بعد انگشت هات می بافتش؟

نفس عمیقی کشید و روی سرم را بوسید.

_ زیاد بهش بدهکار هستم. بعضی بدهی ها هم سودشون بالاست. به من تخفیف می دی که باز هم شرمنده نشم.

چشم هایم را با آسودگی بستم.

_ نه... تو هر لحظه باید اون قدر دوستم داشته باشی که تموم ثانیه هایی که نبودی جبران بشه.

دستش را روی سرم کشید.

_ قابلم بدونی خودم مخلصت هستم.

سرم را بلند کرد و صورتم را مقابل صورتش نگاه داشت.

به قدری حرف های مان زیاد بود که چشم های مان به سوز اشک نشست و صدای لرز دار و مردانه اش در سکوت

اتاقک پیچید.

لبخند ابلیس

پایان

به قلم فرزانه شفیع پور

۱۳۹۷/۲/ ۲۷

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com